

رمان بلاخره تموم شد | محبوبه برزگر

بلاخره تموم شد

niceroman.ir

نویسنده: محبوبه برزگر

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

بسمه تعالی

نام کتاب: بلاخره تموم شد

نویسنده: محبوبه برزگر

خلاصه: ترانه تهرانی که سرگرد دایره جناییه توسط یه فردناشناس که خودشو رایان معرفی میکنه تهدید میشه و اتفاقاتی براش می افته که.....

ژانر: پلیسی، عاشقانه

مقدمه

منم یه دختر شیردل، زیراین چرخ گردون که زندگیش را پی یک گرگ خشن، درکف خیابانهای خیس سرد شهر، یا گاهی قدم قدم، با نگاهای تیزدرپس اطراف کوه های بلند میگردم تا بیابم او را. اما تنها! تا بگیرم انتقام آرامش زندگی ام را. مانند شکارچی ای که درپی طعمه اش می رود حتی به قیمت مرگ .

ماشین وجلوی کافی شاپ پارک کردم و پیاده شدم. با قدمهای سنگین به طرف کافه راه افتادم. از شدت هیجان واضطراب از درون میلرزیدم اما به ظاهر خونسردیمو حفظ کرده بودم. خوشحالم از این که یه قدم بهش نزدیک شدم. اونم به یکی از کسایی که زیر دستش به حساب میومد، به مدت شش ماه که فقط تهدیدم می کنه ورعشه به اندامم می ندازه. دو تا پله ی باقیمونده روطی می کنم. درب شیشه ای وبه داخل هل دادم. وارد کافه که شدم اولین چیزی که توجهم و جلب کرد، چراغهای رنگی و تاریکی نامحسوس اون بود. یه جای دنج وشیک! به سمت یکی

از میزهایی میرم که کنار پیشخوانه! صندلی و عقب میکشم و روی اون می شینم. گوشیم و که توی دستم بود و روی میز گذاشتم که بلا فاصله گارسون به سمتم اومد.

– چی میل دارید؟

– یه فنجان قهوه تلخ لطفا.

بعد از رفتن گارسون، نگاهی به طراحی دکوراسیون کردم. میزهای گرد شش نفره ای که با روکش های ساتن سفید به طور زیبایی تزئین شده بود و روی هر میز گلدون های شیشه ای استوانه ای قرار داشت که گلهای مصنوعی رز قرمز در اون خودنمایی می کرد. به میزها ی دیگه نگاهی انداختم. روبروی میزم دوتا آقای شیک پوش با اندامی ورزیده در حال گفتگو بودند. یکی از اونها که دستش و دورفانجان حلقه کرده بود به حرفهای طرف مقابلش گوش می داد. سرم و به سمت چپم برگردوندم. یه زن و مرد جوون در مورد مراسم عروسیشون حرف میزدن. صدایشون به قدری بلند بود که ناخودآگاه حرفهاشونو می شنیدم. میزهای دیگه هم پر بود از آدمهای مختلف. اما من چشمم فقط یه نفررومی دید. همون موقع گارسون سفارشم و روی میز گذاشت. نگاهی به فرد مورد نظرم انداختم. تنها نشسته و سرش توی گوشی بود. دستهایش هم با سرعت روی صفحه کیبورد حرکت می داد. مشخص بود که داره به یکی پیام میده. به ظاهرش نگاه کردم. یه دست لباس سفید به تن داشت. اونقدر غرق بود که هنوز متوجه حضورم نشده بود. همون موقع صفحه گوشیم روشن شد. نگاهی کردم. احسان یکی از بچه های اداره بود. دکمه سبز ولمس کردم.

– الو.

– سلام سرگرد، دیدینش.

– سلام، اره. تحقیقاتمون جواب داد. الان تومشتمه .

– هرطور شده باید دستگیرش کنین درست مثل قبل. اما اینبار با مدرک، نمیتونه ازاد بشه. اون تنها سرخ ماست.

– نگران نباش، از پسش برمیام خدا حافظ.

بدون اینکه منتظر جوابش باشم گوشی وقطع کردم. دوباره به متهم نگاهی کردم. نمیدونم چطور جرات کرده به این کافی شاپ بیاد. اخه اینجا فقط چند کوچه با اداره فاصله داره. اکثر بچه های اداره هم به این کافی شاپ میان. یه ساعتی از اومدنم میگذره اما خبری از کسی نبود. اگر با یکی قرار داشت باید تا این موقع می اومد. دستاش و داخل جیب شلوارش برد و دوتا اسکناس پنجاهی روی میز گذاشت. پوزخندی زد. آگه منم وجدانم میکشتم و جوونای مردم و بدبخت

میکردم پول خوبی ازخلاف گیرم می اومد، مثل ریگ خرج میکردم. ازجا بلند شد و به طرف در خروجی رفت. نباید بعد ازمدتها این فرصت وازدست میدادم. وگرنه همه ی زحمات بچه ها هیچ و پوچ میشد. ازجام بلند شدم. باسرعت راه باقیمونده رو طی کردم ونزدیکش شدم. دستش که به دستگیره رسید بلافاصله دستبندم و به دستش زدم. به سرعت به طرفم برگشت. همه ی اونایی که توی کافه نشسته بودن با تعجب به ما نگاه کردن. برق پیروزی توی چشمام جا خوش کرد.

_فکر نمی کردی پیدات کنم نه؟

سعی میکرد خونسرد باشه اما میشد توی چشماش تعجب ونگرانی رو دید. شاهین: که چی؟ فکر کردی میتونی از من حرف بکشی؟ میدونستم میایی پی ام. ازرایان همچین انتظاری میرفت. اون همیشه ازپشت خنجرمیزنه.

با اخم شدیدی گفتم :

_یا اون چیزی وکه میخوام ومیگی یامجبوری بری اب خنک بخوری. به خودش مسلط شد.

شاهین: اما ازمن چیزی درنمیاد، سرگرورد.

کلمه سرگرد وباحالت مسخره ای کشیده تلفظ کرد که اگه جاش بود ودستم با، ازخجالتش درمی اومدم. فاصله مون و کم کردم. با تعجب بهم نگاه کرد. باعصبانیت بهش توپیدم: _یا بهم میگی اونی که مزاحمم میشه و تهدیدم می کنه کیه وكجاست. یا ازسوابقت برات پرونده ای مینویسم که حالاحالا به برگه اچار نیاز داشته باشه . به چشمام خیره شد.

_ازمن چیزی درنمیاد. نه دیدمش، نه میشناسمش. فقط اطاعت می کنم. حرف زدتم هم مساوی با تموم شدن زندگیمه.

باصدای نسبتا بلندی گفتم:

_ببین شازده، اگه حرفی نزنم به جای یهو تموم شدن زندگیت، مجبوری توی زندان مرگ تدریجی داشته باشی. من اگه جای تو بودم راه اول وانتخاب می کردم. حالا هم اگه توحرفی نزنم من ازتلاشم دست نمیکشم. حتی اگه خاک این شهروالک کنم مطمئن باش پیداش میکنم. اما حرف نزنم تو باعث بیشتر شدن جرمت میشه حالاحود دانی.

شاهین که از صدای بلندم تعجب کرده بود. اب دهانش وباصدا قورت داد.

_داری خرم میکنی واقعیت وبگم نه؟

خنده ی مسخره ای کردم.

_ اصلا برام مهم نیست که حرف بزنی یا نه! فقط به خاطر خودت میگم. اونی که ضرر میکنه تویی نه من. تا جایی هم که یادمه خوب می دونی که چطور آدمی ام، قبلا که باهم ملاقات داشتیم. بی سیموازجیب مانتم خارج کردم. نگاهی به بقیه انداختم. توی سکوت بهمون زل زده بودن و با تعجب و کمی ترس به حرفهامون گوش میدادن. امانمیدونم چرا اون دو تا آقای ورزیده، یکیشون مثل بقیه با تعجب و اون یکی با آرامش و کمی اخم نظاره گرما بود. بی سیم و جلوی دهنم گرفتم. -واحد یک، واحد یک، واحد یک.

بعد از خش خش بی سیم صدای احسان بلند شد.

_ واحد یک. به گوشم.

_ ماشین گشت و برام بفرست. دستگیرش کردم.

_ اطاعت.

دوباره نگاهی به شاهین انداختم.

_ هنوزم فرصت داری، تا اومدن گشت می تونی اعتراف کنی.

شاهین: اما اون تورومیخواد .

باعصبانیت روی میز زدم.

_ اگه منومیخواد چراسراغم نمیاد؟ اصلا اون کیه که مثل میش خودشو قایم کرده و سگ گله هاشو برای من فرستاده .

از تشبیه من عصبانی شد. اینو از فشار فکش و ساییده شدن دندوناش فهمیدم. حقیقت و گفتم. باید یکی به گوشش برسونه که من ازش ترسی ندارم. صدای زنگ موبایلم باعث شد نگاهم و ازش بگیرم. احسان بود. این یعنی کار مهمی داره که ازگفتن اون توی جمع باید خوداری کنه. جواب دادم.

_ بگو.

_ یه ماشین پژومشکی روئیت شده که مشکوکه، گمونم هم دستاش ان. تموم روز رو تعقیبشون کردیم دارن به سمت شامامیان البته با کمی تاخیر.

به شاهین نگاه کردم. رنگ به رونداشت. با فاصله ی کمی که ازش داشتم فهمیدم حرف احسان و شنیده. پس برای همینه که با خیال راحت برام بلبل زبونی میکنه.

_ دریافت شد. ماشین گشت چی شد؟

_ فرستادمشون تا ماشین و متوقف کنند.

_ همیشه که ولش کرد باید خودمم باشم.

_ نظری ندارم.

با فریاد گفتم:

_ یعنی چی که نمیدونم مگه شماها سرپستتون نیستید. مگه من موقعیتتونومشخص نکردم؟

احسان: راست... تش .

_ سروان مطمئن باش بعدازماموریت توبیخ میشی.

تماس و قطع کردم. شاهین داشت به خوش اقبالیش افتخار میکرد. اگر بمیرم نمیدارم ازدستم

فرارکنه حتی اگه شده تا اداره پیاده ببرمش. توی همین فکرها بودم که یکی گفت:

_ بسپرش به من .

به طرفش برگشتم. یکی ازاون دونفری بود که باهم صحبت میکردند. البته فکر کنم اون شنونده

بود. بهمون نزدیک شد. با دقت نگاهش کردم.

_ شما؟

کارتی ازجیبش دراورد و به طرفم گرفت. با این کارش یادمیتی کومان افتادم. خندم گرفت. اما خودمو

کنترل کردم تا لبخندم خود نمایی نکنه. روی کارت و خوندم. سرگرد (رادوین مرادی). هم درجه ی من

بود. پس نداشتن احترام بی قانونی محسوب نمی شد. با دستش به دوستش اشاره کرد و گفت :

_ ایشون هم ستوان حسام سبحانی هستند.

ستوان دوباره بهم احترام گذاشت. ازاد باش گفتم .

-خب سرگرد، ایشون دراختیارشما، من باید برم.

همون موقع مرادی گفت :

_ منم با شما میام.

چه زود پسر خاله شد مگه تومیدونی من کجا میرم که دنبالم بیایی.

رو به ستوان برگشت.

_ شخصا تحویل سرهنگ عابدی میدیش به سرهنگم اطلاع بده منم همراه سرگرد میرم. بعد

خودم ایشونو کامل در جریان قرارمیدم.

دستبندواز دستم بازکردم و به سبحانی دادم تا به دستش ببنده. اینها سرهنگ وازکجا

میشناختن. تاجایی که من یادمه بعد ازمن تنها سرگردی که توی اداره مشغول بود. زارعی بود. که

اونم چون اینجا کسی رونداشتن به خاطر باردار بودن همسرش به کاشان انتقالی گرفت. منم که اولین باره می بینمشون. اگه توی اداره ی ما اومده باشن پس چرا سرهنگ به من چیزی نگفته؟ از فکر و خیال بیرون اومدم. یادم باشه از سرهنگ بیرسم. از کافی شاپ خارج شدیم. پشت فرمون نشستیم سرگرد هم جلونشست. بیا تو دم در بده. پوف کلافه ای کشیدم. ماشین و که روشن کردم پژو از جلوم رد شد. ماشین گشت هم بلافاصله اژیرکشان در تعقیبش بود. دنبالشون راه افتادم. مدتی تعقیبشون کردم. اما پژو به چراغ قرمز که رسید عبور کرد. از ماشین گشت سبقت گرفتم. پامو روی گاز فشار دادم. حاضر بودم به هر قیمتی که شده به این کابوس زندگیم پایان بدم. به کیلومتر نگاه کردم. سرعتم به صد و هشتاد رسیده بود. پدال گاز و بیشتر فشار دادم. پژو هم سرعتش و زیاد کرد. تازه متوجه شده بود که بجز ماشین گشت یه ماشین دیگه هم تعقیبش میکنه. مشخصه که خیلی ناشین. پابه پاش میرفتم. بیسیم و برداشتم. به احسان دستور بستن اتوبان و دادم. خوبیش اینه فقط دوتا سرنشین داشت. مرادی شیشه ی ماشین و پایین کشید. نیم تنه اش رواز پنجره خارج کرد. با اسلحش چرخ های ماشین و نشونه گرفت و شلیک کرد اما خطا رفت. دوباره نشونه گیری کرد. تیر به چرخ عقب سمت راست ماشین خورد و از لاین خارج شد. راننده سعی می کرد ماشین و کنترل کنه اما نتونست و به گاردریل برخورد کرد. از ماشین پیاده شدیم. به طرفشون رفتیم. کاپوت تا نصفه های ماشین جمع شده بود. مرادی در سمت راننده رو باز کرد. راننده که بر اثر تصادف سرش به فرمان بر خورد کرده بود و از ماشین خارج کرد. منم اسلحمو در آوردم و به سمت شاگرد راننده رفتم. همون موقع ماشین گشت سر رسید. ستوان دو عرفان سعادت به همراه استوار علی محمدی از ماشین خارج شدن و به طرف ما اومدن. خودم و کنار کشیدم تا اونا به کارشون برسن. تاجایی که میتونستم کارها رو به افسرهای اقا و اگذازمی کردم تا خودم با مجرمین برخورد فیزیکی ای نداشته باشم. بعد از اتمام کار، با ماشین گشت به اداره منتقلشون کردم. من و مرادی هم با ماشینم به سمت اداره راه افتادیم. نزدیک بریدگی رسیده بودم که گوشیم زنگ خورد. باز هم همون شماره ی نحس زندگیم. از باجه تماس گرفته بود. چون پشت فرمون بودم تماس و روی بلندگو گذاشتم.

_ سلام سرگرد، فکر نمی کردم از پستشون بریای .

_ توکی هستی رایان؟ از جونم چی میخوای؟

_ دو تا چیز بیشتر ازت نمیخوام. یکی اون امانتی که باید برام بیاری. دومی هم بعدها میفهمی. اما حالا خواستم بگم همه ی اینا نقشه بود تا توازخونت دورباشی. اونا فقط یه خرده پا بودند که کارمو راحت کردی. دیگه مهلتشون تموم شده بود باید ازدورخارج میشدن. حالاهم یه سربه خونت بزن. قطع کرد. پشت سرهم ورگباری صحبت میکرد تا خطش ردیابی نشه.

- الو، الو لعنتی .

با دست محکم روی فرمون کوبیدم. به بریدگی که رسیدم دورزدم. توی این مدت فهمیدم که تهدیداش جدیه و سر حرفش هست. دلم مثل سیرو سرکه جوشید. با بیشترین سرعت به سمت خونه رفتم. جلوی درخونه که رسیدم زدم روی ترمز، که باعث شد صدای بلندی ایجاد کنه. ازماشین پیاده شدم. نگاهی به درحیاط انداختم. دربسته بود. کلید و داخل قفل انداختم تا دروبازکنم اما لرزش دستام مانع ورود کلید می شد. دلم نمیخواست بدونم توی خونه چه اتفاقی افتاده. کاش میشد برگردم به همون روزای عادی زندگیم، اما افسوس که همش ارزو بود. سرگرد کلید وازدستم بیرون کشید. با یه حرکت دروبازکرد. کناروایستاد تا اول من وارد بشم. پاموداخل حیاط گذاشتم. نگاهی به اطراف کردم. به خاطر فصل زمستون گلها ودرختا به خواب زمستونی رفته بودن. نگاهم به انباری کشیده شد. ازش چشم برداشتم و به الاچیق نگاه کردم. سکوت همه جا روفرا گرفته بود. نفس راحتی کشیدم. شاید میخواستسته فقط یه زهر چشم بگیره. راه و طی کردم تا به خونه برسم. مرادی هم پشت سرم می اومد. نزدیکترکه شدم صدای گریه ی تینا روشنیدم. دلم هری پایین ریخت. با دوخودم و به درورودی رسوندم. با سرعت دروبازکردم که باعث شد محکم به دیوار برخورد کنه و پی اون هم جیخ تینا بلند شه. با کفش به داخل رفتم. تینا با چشمای اشکی وسط اتاق وایستاده بود. چشمم به پشت سرش کشیده شد. ازچیزی که می دیدم نفسم رفت. قدرت حرکت نداشتم. به تصویر رو به روم خیره شدم. بابام ودیدم که با ضرب گلوله توی مغزش به حالت نشسته به دیوارتکیه داده و سرش روی شونه ی چپش افتاده، کمی از خونش هم روی کاشی های سفید صورتی دیوار پخش شده. خشک شدم. باورم نمیشد این بابام باشه. به مامانم نگاه کردم. گلوله درست وسط قلبش سرایت کرده بود وپخش زمین شده بود. با دیدن این صحنه، خشم، انتقام، ترس، درموندگی همه حس های دنیا بهم هجوم آورد. صداهای اطرافم وگنگ میشنیدم. هرکس دیگه هم که جای من بود همینطورمیشد. اگه به جای استقبال ازخانوادش، باجسدشون مواجه میشد چکار می کرد. کی فکرشو میکرد وقتی صبح ازشون خداحافظی کردم دیگه نتونم ببینمشون. برائرعصبانیت زیاد ضعف کردم که باعث شد معده ام

بسوزه. اما دردش از درد قلبم بیشتر نبود. با درد وحشتناکی که روی صورتم حس کردم از شک خارج شدم. صورتم به سمت مرادی و تینا برگشته بود. هردوبا نگرانی نگاهم می کردن. گوشیم زنگ خورد. نگاهی به صفحه انداختم. خود نفرین شدش بود. ترسیدم از جواب دادن. شاید میخواست نمک به زخمم بپاشه. شاید که نه مطمئن بودم. مرادی گوشی و ازدستم بیرون کشید. دکمه اتصال و فشار داد. صدای منحوس رایان توی فضا پیچید.

_خوشت اومد ازسورپرایزم؟ حالامونده تا بیشترغافلگیر بشی. مراقب خودت وخواهرت باش. گوشیم هنوز توی دست مرادی بود. مگه بلایی هم مونده تا سرم بیاره. تیناهمش گریه می کرد. امامن داغون بودم. دریغ از یه قطره اشک. مرادی با سرهنگ تماس گرفت. طولی نکشید که بچه های تجسس و دکتر پزشک قانونی واردخونه شدند. سرهنگ با دیدن جسدها منقلب شد. اما انگارازقبل می دونست قراره چنین اتفاقی بی افته. یا شاید هم چون توی کارمون دیدن همچین صحنه هایی عادی بودشکه نشد. وقتی پارچه ی سفید رنگ وروی پدر مادرم کشیدن انگارمن هم باهاشون همراه شدم. تاحالا از رنگ سفیدبه این اندازه متنفرنشده بودم. مامورای تجسس چیزی پیدا نکردن. یعنی رایان اینقدرکارش وتمیزوبی نقص انجام داده بود که هیچ ردی ازخودش به جا نداشته بود واین یعنی خرد شدن من. ازاینکه نمی تونم بهش دسترسی داشته باشم خون خونم ومی خورد. سرهنگ به طرفم اومد. با گفتن تسلیت اولین اشکم روی گونم جاری شد. تازه عمق بی کسی ام ودرک می کردم. اشکهام یکی پس از دیگری روی صورتم مسابقه گذاشته بودن. حتی کسی ونداشتم که بهم دلداری بده. مرادی با همون اخمی که زینت صورتش بود به سمتمون اومد. سرم وپایین انداختم. اون هم بهم تسلیت گفت. باهرتسلیتشون داغ من بیشترواشکهام هم بیشترمیشد. می تونستم دلسوزی روتوی چهره هاشون ببینم. شاید دلیلش بی صدا گریه کردنم بود. بابا هم همیشه بهم میگفت تو یا گریه نمیکنی یا اگرهم گریه کنی مظلوم اشک میریزی. سرم وبلند کردم. به چشمهای سرهنگ نگاه کردم.

_اگه اجازه بدید زنگ بزnm به اقوام، برای اومدن تشیع جنازه.
_برو دخترم، خدا صبرتون بده. منم با بچه ها تدارک ختم رومیببینیم. راستی پدرت یه قبردوطبقه ازقبل پیش خرید کرده بود. این ونمیخواست به شما بگه میدونست ناراحت می شید.
_ممنون ازلطفتون اگه اجازه بدید برم اول به داییم اطلاع بدم.
_برو، نگران چیزی نباش.

به سمت تلفن رفتم. دایی کیوان ده سال از من بزرگتر بود. باهمسرحوریه و پسر پانزده سالش کامران اصفهان زندگی میکرد. تنها کسی که با ما رفت و آمد داشت همین دایی بود. بابا که تک فرزند بود و پدر مادرش وقتی کوچیک بودم فوت شده بودن. پدر مامان هم توی تصادف ازدست رفته بود. اما مادر بزرگم چند سال پیش بر اثر سکتته جونشو بخشید و رفت. چون مادرم سرگرد بود و پدرم سرهنگ تمام، فامیل به خاطر اینکه خطری تهدیدشون نکنه رابطه شونو با ما قطع کرده بودن. فقط تو مراسمی مهم همدیگه رومی دیدیم. اگه به خاطر ابروی خانوادگیمون نبود اصلا دعوتشون نمیکردم. هرچند حرف مردم برای من اهمیتی نداره. بعد از صحبت بادایی، گفت خودش و با اولین پرواز میرسونه. بعد از تمام دعوت مهمونا احسان و دیدم که به طرف تینا رفت. بعد از کمی صحبت، به طرف من اومد. امروز بعد از پایان ماموریت مرخصی گرفته بود تا مامان زری و دکتر بره. به من که رسید تسلیت گفت. دیگه به این کلمه الرژی پیدا کرده بودم. دوباره چشم هام پرازاشک شد. احسان با غمی که از چهرش پیدا بود گفت:

... با صدای بلند گریه کن. بین چشای عسلیت چطور ازاشک برق می زنه.

نگاهی بهش انداختم. اشک تو چشمش جمع شده بود. وقتی نگاهم و متوجه خودش دید اشکهاش جاری شدند. احسان اولین مردی بود که تا به این سن گریه اش و دیده بودم. و تنها کسی که بابا خیلی بهش اطمینان داشت و توی ماموریت ها من و به دستش می سپرد، تا مراقبم باشه. هرچند نسبت خونی با ما نداشت و فقط همکارم محسوب میشد اما فرد قابل اعتمادی بود. و من هم با تنها فرد زندگی بعد از بابا با احسان راحت بودم. شاید این هم برمیگشت به ماموریت های دائم ما که باهم به تمام میرسوندیم. با اشکهای اون، گریه ی من شدت گرفت. نگاهی به جمع حاضر کرد. گوشه ی چادرم و توی دستش گرفت. منوبا خودش به سمت اتاق کشید. از پله ها بالا میرفتیم که مرادی و دیدم نگاهش به ماست. چشم ازش برداشتم. دروباز کرد و وارد اتاق شد. من هم پشت سرش رفتم. نمیدونم منظورش از این کارها چیه. دوباره دراتاق و بست. روبه روم و ایستاد.

... حالا گریه کن. اونم با صدای بلند. مطمئن باش صدات پایین نمیره.

انگار منتظریه تلنگر بودم تا خودم و خالی کنم. از این که میدونست به محرم و نامحرم بودن اهمیت میدم خوشحال شدم. هرچند اون هم نامحرم بود اما به خاطر ماموریت چندسال پیشمون که من ان موقع سروان بودم باعث شد بهش نزدیک بشم. اما این نزدیک شدن به منزله ی روحی بود نه جسمی. درحین راحت بودن، خط قرمز خودمون رو میدونستیم تا بیش از این پیشروی نکنیم. پابه

پای من اشک ریخت. غمم وبا تمام وجودش حس کرد. انگار که اون هم پدرش واز دست داده البته دور از جون بابا نادر. کمی که سبک شدم. نگاهی بهم کرد. دستمالی از جیبش درآورد و به سمتم گرفت. دستمال وازش گرفتم.

_ بهتره بریم پایین. لباسا تو عوض کن وبیا. ماهم میریم خونه لباس عوض کنیم بعد میام دنبالت تا بریم برای خاک سپاری.

چه جمله ی سرد و غریبی "خاک سپاری"

احسان از اتاق خارج شد و پشت سرش تینا وارد شد. گوشیم و به سمتم گرفت .

_ سرگرد اخمو داد.

از طرز صحبتش خنده محوی روی لبم نشست. بغلش کردم. سرش را روی شونه ام گذاشت.

_ اکثر مامورای نظام، توی کار اخمو وجدی هستند.

_ حتی تو؟

_ حتی من.

بعد از عوض کردن لباسهامون، با احسان به سمت مزار راه افتادیم. همه ی مهمونامون هم رسیده بودن. از ماشین پیاده شدیم. ماما و بابا رو به غسل خونه برده بودن. ماهم جلوی در، منتظر تحویل گرفتن اجساد بودیم. چه زود تو تا ادم زنده اسم جسد روشن موند. در بین جمعیت چشم چرخوندم. دایی و دیدم که داشت به طرفمون می اومد. به ما که رسید من و تینا رو بغل گرفت. با صدای بلند شروع به گریه کرد. اما ما همونطوری صدا اشک میریختیم. فقط لرزش شونه هامون معلوم بود که داریم گریه میکنیم. از بغل دایی خارج شدم. اما تینا، بی تاب تراز من بود. بهش حق می دادم. بازوش و گرفتم تا عقب بکشمش. اما از دایی جدا نشد. انگار اون هم مثل من فکر میکرد چون دایی برادر مامانه بوی اونومیده. یعنی دیگه نمیتونم عطر تنشون و حس کنم. یعنی برای خدا حافظی باید بوی سدر کافور و به جای عطر خوش بو به ریه هام بکشم. دایی بهم اشاره کرد که بذارم اروم بشه. زندایی ناله کنان به سمتم اومد. بغلش کردم. خیلی دوستش داشتم. تو مهربونی همتا نداشت. مامانم و مثل خواهرش میدونست. دایی، تینا رو از خودش جدا کرد و به سمت تابوت راه افتاد. احسان و مرادی. حتی سعادت و سبحانی هم پیش قدم شدن. سرهنگ زیر تابوت بابا رو گرفت و با صدای بلند گفت:

_ به عزت شرف لا اله الا الله...

اما من گوشم وگرفتم تا نشنوم چطورخانوادم ومی برن.نبینم به جای دعای عاقبت بخیری،چطورداخل قبر قرارشون میدهن.بعد ازنماز میت،من وتینا کنارقبرشون زانو زدیم.مهم نبود که چادرم خاکی میشه.مهم نبود دیگران شاهد اشک ریختن ما هستن.فقط مهم خانوادم بود که داشتن زیرخروارها خاک دفنشون می کردن.ناراحت بودم.زخم خورده بودم.قلبم تیرمیکشید.اونقدرکه دستم روی سینه ی چپم مشت شد.کاش به جای قلبم،اعضای دیگه ی بدنم درد میگرفت.شاید با فشاردادن اون از دردش جلوگیری می کردم.اما دردی که تو سینم بود قابل دسترسی نبود.نفهمیدم کی فاتحه فرستادن ومهمونا برای ناهارهمراه احسان به مسجد رفتن.همیشه برای شهدا رژه نظامی می گرفتن اما من نداشتم این کارو کنن چون بابا با این کار برای خودش متنفر بود.همیشه میگفت هرکاری که میکنم برای کشورم و به خواست خودمه،نیازی به این کارنیست.این وزمانی فهمیدم که به شوخی داشت برای مامان تعریف میکرد.مامان هم که داشت از تلویزیون رژه نظامی یکی از شهدا رو میدید با گفتن خدانکنه ای به بحث پایان داد. سرهنگ نزدیکمون شد وبا گفتن ما منتظرتون هستیم تا بیاید ازما دورشد.تینا سرش و روی قبرمامان گذاشت و گریه کرد.اما من کنار قبربابا نشستم و اروم اشک ریختم.ادم خیلی تو داری بودم.دلم نمیخواست ازمشکلاتم کسی با خبربشه.دلم نمیخواست دشمن شاد کن باشم.با صدای گوشی،به خودم اومدم.دکمه تماس وفشاردادم.صداش مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید.

_ دوباره تسلیت میگم سرگرد.ببخش.مجبورشدم انتقام بگیرم.

_ انتقام چی لعنتی؟تو که انتقامتو گرفتی.خوشحال باش.اما توخواب ببینی که التماس است کنم.سایبه ی شومتوازروی زندگیم بردار.

خنده ی بلندی کرد.صدایش لرزه تنم نشوند.تینا با چشمای نگران به حرفهام گوش می کرد.

_ گفتم که تا امانتیم وبه دستم نرسونی انتقامم ادامه داره.خواست به خواهرکوجولوت باشه.

کجای تینای نوزده ساله به کوچولوها میخورد.ازفکراینکه تینا روهم بخواد ازم بگیره بدنم یخ کرد.اون که گناهی نداشت.چرا بایدخانوادم وبه پای من میسوزوند.اگه براش مهمم چرا خودمو اسیر نمیکنه؟اصلا از کدوم امانتی حرف میزد.پیش من که چیزی نداره.اصلا من بجزاسمش،چیزدیگه ای نمیدونم.این کیه که مثل بختک افتاده روی خوشیهای زندگیم.حتی نمیخوام به نبود تینا فکرکنم.بابا تینا رو به من سپرده.بهم گفت خیلی مراقبش باشم.حتی اگر پای جون وزندگیت درمیون بود ازخودت بگذراما ازتینا نه.ندارشرمنده باشم.ازاینکه نتونم وصیت بابا رو عملی کنم واون دنیا شرمنده بشه.عصبانی شدم.درد به معده ام سرایت کرد.دیگر قدرت

ایستادن نداشتم. ذهن خسته ام دیگه کشش نداشتم. به خواب احتیاج داشتم. یه خواب عمیق. متوجه اطرافم نشدم. فقط فهمیدم سقوط کردم و به جای سفتی برخورد کردم. پشت بنداون هم صدای فریاد تینا به گوشم رسید.

_ تررررانه.

چشمام و که باز کردم نور مستقیم اذیتم کرد. دستم و بلند کردم تا روی چشمام بذارم که دستم درد گرفت. اما فقط اخمهام درهم شد.

_ تینا پرده روبکش کور شدم.

صدای کشیده شدن پرده به گوشم رسید. دستهام و از روی صورتم برداشتم. پلکهام و اروم باز کردم. خودم و داخل اتاق بیمارستان دیدم. به دستم سرم وصل بود. بهش نگاه کردم که صدایی گفت:

_ الان تموم میشه.

به سمت صدا برگشتم. مرادی بود. پس تینا کجا بود. از فکر این که برای تینا اتفاقی افتاده باشه. از جا بلند شدم و نشستم. مرادی به طرفم امد.

_ تینا کجاست.

مرادی که دلیل عجله ام و فهمید گفت:

_ نگران نباش. حالش خوبه. سرهنگ گفت بهتره پیش مهمونا بمونه به جاش منوهمرات فرستاد. نفس عمیقی کشیدم. فکر کردم که مرادی چرا اینقدر زود صمیمی شد. البته فکر کنم خصلتش همینطور اجتماعی باشه. بهش نگاهی انداختم. با همان اخم دائمیش بهم خیره شده بود. تعجب کردم. اخمی کردم و سرم و پایین انداختم.

_ ببخشید.

متعجب سر بلند کردم.

_ به خاطر سیلی که بهتون زدم. جای انگشتام روی صورتت مونده.

پس کسی که بهم شک وارد کرد مرادی بود نه تینا.

_ خواهش می کنم. میدونم به خاطر خودم بود. اگه از عمد بود مطمئن باشید تلافی می کردم.

خنده محوی روی لبش نشست.

_ برم پرستار و صدا کنم.

از اتاق خارج شد. مدتی بعد با پرستار وارد شد و سرم و از دستم جدا کرد. بهم گوش زد کرد که چون فشارم افتاده چیزهای شیرین زیاد بخورم. از تخت پایین اومدم و چادرمو که روی صندلی همراه بود برداشتم. خیلی خاکی شده بود. چادرو سر کردم. از بیمارستان خارج شدیم. بدون حرفی سویچ ماشینش و به من داد تا سوار بشم. نمیدونم خودش هم کجا غیبش زد. دزدگیر ماشین و زدم. چشمم به یه ماشین "بی ام و" اجری رنگ افتاد. از رنگش خوشم اومد. در ماشین و باز کردم و جلونشستم. بوی عطر ملایمی ماشینش و پرکرده بود. چند دقیقه ای گذشت که سوار ماشین شد. پاکتی به طرفم گرفت. با کمی مکث اونواز دستش گرفتم. سویچ و بهش برگردوندم. ماشین و روشن کرد و راه افتاد. پاکت و باز کردم. اب میوه با طعم های مختلف برام گرفته بود. احتمالاً چون نمیدونست از کدام میوه خوشم میاد از همه نوع گرفته. ازش تشکری کردم. یکی و باز کردم و به سمتش گرفتم.

_ ممنون. درحین رانندگی نمیتونم چیزی بخورم.

اینطوری که چیزی از گلویم پایین نمیره. اونو خودم خوردم که زیر چشمی بهم نگاهی انداخت. البته این بار لبخندش عمیق تر شد. خودمم موندم که چطور به این مرد اعتماد کردم. البته شاید به خاطر اینکه سرهنگ همراهم فرستادتش باهش مشکلی ندارم. خوردن اب میوه ام تموم شد. حالا حس بهتری داشتم. جون تازه ای بهم تزریق شد. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ اگه میشه منو به خونه برسونید تا لباسامو عوض کنم.

نگاهی بهم انداخت.

_ مشکلی نیست.

بعد از مدتی، جلوی خونه پارک کرد. از ماشین پیاده شدم. به طرف دررفتم و بازش کردم. مرادی هم پشت سرم و ایستاده بود. پامو داخل حیاط گذاشتم که مرادی هم پشت سرم وارد شد. در ورودی و هم باز کردم که باز مرادی داخل اومد. فکر کنم اگه داخل اتاق هم برم دنبالم میاد. راهرو و که گذروندم چشمم به خون پاشیده شده ی بابا افتاد البته اگه بشه از خطی که بچه های اداره دور جسدها کشیده بودن چشم پوشی کرد. طاقت دیدن این صحنه رونداشتم. چشمهامو بستم و برگشتم. به خودم که مسلط شدم، چشممو باز کردم. اولین چیزی که دیدم، چشمای مشکی مرادی بود که بانگرانی نگاهم می کرد.

_ خوبی؟

با تکون دادن سرم حرفش و تایید کردم. بدون اینکه به محل قتل، نگاهی کنم. به سمت اتاقم رفتم. درکمد دیواری و باز کردم. سریع چادر قجریم واز کمد خارج کردم تا با چادر ساده عوضش کنم. وقتی ازپله ها پایین اومدم، مرادی هنوز همون جای قبلی و ایستاده بود. نگاه خیره ای بهم کرد و به طرف دررفت. باهم سوارماشین شدیم تا به مسجد بریم. بعد از رسیدن ازش تشکری کردم و به سمت محل خواهران راه افتادم. صدای قران توی محل پیچیده بود. پذیراییها انجام شد. اما منوتینا لقمه ای از گلومون پایین نرفت. هرچی تینا اصرار کرد لقمه ای بخورم تا دوباره راهیه درمونگاه نشم، قبول نکردم. بعد از پراکنده شدن مهمونا، ماهم بیرون رفتیم. به جلوی در که رسیدم احسان به طرفم آمد.

_ خوبی؟

_اره، ممنون.

همان موقع تیناهم به ما پیوست.

_ البته اگه تاشب حالش دوباره بدنشه. چون لب به غذا نزد.

احسان چشم غره ای بهم رفت.

_ میخوای خودتوبکشی. به بچه ها میگم یه پرس غذا برات بیارن. اگه نخوری وای به حالت.

لبخندی روی لبم نشست. وقتی این تهدید و می کرد یعنی دیگه نباید باهاش هم کلام میشدم. احسانم که نقطه ضعفم و گرفته بود ازش سواستفاده می کرد. دایی واز پشت سراحسان دیدم که با اخمای درهم به طرفمون می اومد. به ما که رسید، اول حالم و پرسید. بعد با چشمهای ریزشده احسان و نگاه کرد. ازسوء ظنی که بهش پیدا کرده بود لبخندم بیشتر کش آمد. به تینا نگاه کردم. بهم نگاهی کرد و خندید. دایی روبه احسان گفت:

_ میتونم چند لحظه وقتتونوبگیرم.

_ خواهش میکنم.

با دایی به گوشه ای رفت و مشغول صحبت شد. من و تینا نگاهشون میکردیم. دایی با اخم چیزایی می گفت و احسان سر به زیرگوش میکرد. همون موقع مرادی با یه پرس غذا جلوی دیدم و گرفت. ای بابا این چرا راه به راه جلوم سبز میشه. با درموندگی نگاهی به غذا کردم که مرادی خنده ای کرد. اصلا میل به غذا نداشتم.

_ مگه میخوان بهت زهر بدن که اینطوری نگاه میکنی.

چه زود پسرخاله شد.

– چیزی از گلوم پایین نمیره. این احسانم ول کن نیست. میشه یه کاری برام کنید.
– اگه ازدستم بریاد حتما.
– فقط سه قاشق غذا میخورم تا راهی بیمارستان نشم. اما اگه احسان سوالی پرسید شما بهش بگید همشو خورد.
– من نمیتونم دروغ بگم.
– خواهش. وگرنه احسان تا سه روز باهام حرف نمی زنه.
– اینقدر براتون مهمه.
– بیشتر از اینقدر.
مرادی باشه ای گفت و رفت. نگاهی به دایی کردم. اینبار احسان داشت بهش حرفهایی میزد که دیگه از اخماش اثری نبود و جاش و به خنده داده بود. پشت به دیگران کردم و روبه تینا ظرف غذا روباز کردم. سه قاشقی خوردم. ظرف و کناری گذاشتم. به نقطه ای که تینا خیره شده بود نگاه کردم. چشمش به سبحانی بود.
– خوردیش.
با حرف من تینا به خودش اومد. چشم غره ای بهم رفت.
– اینم همکارتونه.
– اره. میشناسیش؟
– پسر عموی دوستم مهناز، همکلاسیمه. هرازگاهی میاد دنبالش و باهم میرن بیرون. تودانشگاه باهاش آشنا شدم.
– چه خوب.
مرادی همراه سبحانی به طرفمون آمدن.
سبحانی: سرهنگ گفت شما رو برسونیم خونه. خودشون هم داییتون رومیبرن.
تشکری کردم و سوار ماشین شدیم....
یه هفته از مراسم ختم گذشت. یه هفته مرخصی ای که سرهنگ به من داده بود تموم شد. دیگه هرچقدر گریه زاری کرده بودیم بس بود. الان باید قاتلشون و پیدا کنم. فردا من راهی اداره میشم و تیناهم به دانشکده افسری میره. نگاهی به ساعت کردم. ده شب و نشون می داد. روی تخت دراز کشیدم. فکرم به گذشته رفت. به سالی که قرار بود کنکور بدم. رشته ای که بابا با تمام مخالفتش نتونست من و منع کنه. اون روز تازه کنکور داده بودم. به خونه که رسیدم، از خوشحالی تو پوست

خودم نمی گنجیدم. چون مطمئن بودم رشته ی مورد نظرم و صد درصد رتبه می اورم. سه ساعتی و خوابیده بودم که با صدای مامان بیدار شدم. به طرف پذیرایی رفتم. بابا با دیدنم گفت خانم دکترم چطور؟ نتونستم راستش و بگم که پزشکی واصلا نزدم. ترسیدم دوباره بحثی میونمون پیش بیاد. مامان از ازشپزخونه خارج شد و گفت زودباشید چمدون ببندید که به خاطر ماموریت باباتون میخوایم دوماهی شیراز بریم. خوشحالیه من به حد خودش رسید. دیدن مادر بزرگ، بهترین هدیه بود. همون روز حرکت کردیم. در طول راه خیلی بهمون خوش گذشت. هیچ وقت فراموشش نمیکنم. زنگ خونه مامان بزرگ و که زدم. با صدای دلنشینش پرسید کیه؟ اما حرفی نزدم تا در و بازکنه. وقتی من و پشت در دید از خوشحالی چشمش برق زد. روز اول به استراحت گذشت. اما از روز دوم حوصله ام تو خونه سر رفت. مخصوصا منی که تا حالا بیکار نبودم. تینا از صبح رفته بود با دختر زهرا خانم شبنم بازی کنه. همیشه به مامان میگفتم نمیشد تینا رو زودتر به دنیا می آوردی؟ مامان هم طوری جواب میداد که خودت شیک و مجلسی پی میبندی بهت مربوط نمیشه. اخه ده سال فاصله سنی چه دردی رو دوا میکنه. مامان بزرگ که بی حوصلگی من و دید. گفت همسایه دیوار به دیوارمون تازه اسباب کشی کرده. یه دختر هم سن خودت داره که اسمش پروانه ست. یه پسر هم دارن که دائم در حال ماموریت و تا حالا ندیدمش اگه بخوای میتونی بری پیشش. با تموم شدن حرف مامان بزرگ به سمت خونه پروانه اینا راه افتادم. وقتی باهاش آشنا شدم فهمیدم دوسالی از من کوچکتره. پدرش قنادی داشت و مادرش هم خانه دار بود. دوماهی رو که ما اونجا بودیم. به همین روال گذروندیم. یا من پیش پروانه بودم یا پروانه پیش من. توی این مدت هم برادرش فقط یه بار آخر شب بهشون سرزده بود و صبح زود هم رفته بود. هیچ وقتم درباره ی برادرش کنجکاوی نکردم. اوایل شهر یور بود که به خونه آمدیم. تا حالا باید جواب قبولیم اومده باشه. سریع سراغ سایت رفتم، از دیدن اسم خودم تو رشته مورد علاقم هورا کشیدم. به طرف مامان رفتم و خبر قبولیم و بهش اطلاع دادم. مامان هم فکرمیکرد پزشکی قبول شدم. وقتی این سوال پرسید. سرم و پایین انداختم و گفتم نه!

_ نه؟ نگو که رشته ی افسری زدی.

وقتی سکوت و دید همه چی دستگیرش شد. از این که جواب بابا رو چی باید می دادم خیلی نگران بود.

_ تو که میدونی بابات با کار کردن خانوما توی نظام مخالفه. فکر کردی چرا وقتی باهاش ازدواج کردم از شغلم استعفا دادم.

اما حرف من فقط یک کلام بود. زمانی به شغل بابا علاقه پیدا کردم که پا به پاش فیلمهای پلیسی دیدم. کتابهای جنایی خوندم. یا حتی پرونده هایی رو که به خونه می آورد بدون اینکه بفهمه مطالعه میکردم. اوج ترس من وقتی بود که بابا بعد از شنیدن حرفم فریاد کشید و گفت من با این شغل مخالفم. هرچیزی به جز این. تا حالا سابقه نداشت بابا اینطور عصبانی بشه. تا حالا صداش برای من بلند نشده بود. وقتی گفتم چرا؟ گفت چون تو یه زنی. هرچقدر هم که قوی باشی نمیتونی با یه مرد بجنگی. شاید باهات برابری کنی اما اگه قرار بشه ازش جلو بزنی نمیتونی. قوی بودن مرد و ظریف بودن زن یه امر خداداده، ممکنه هراتفاقی برات بی افته. اگه ازدواج کنی چطور میخوای هم به خانوادت برسی هم به کارت. هر وقت ازدواج کردی اگه به خاطر کارت بچه ات رو گروگان بگیرن میتونی تحمل کنی؟ میتونی ازش به خاطر مردم کشورت بگذری. اما من در جواب همه ی اینا فقط گفتم. میتونم. بابا که دید حرف من همیشه از راه مهربونی وارد شد. ولی من هنوزم حرفم همون بودیا این یا هیچی. دلم میخواست بهشون ثابت کنم که میشه به همه ی کارها هم زمان رسید ولی به شرطی که درست مدیریت بشه. زمانی که بابا قبول کرد ثبت نام کنم، هیچوقت یادم نمیره. اما قبولیش یه شرط داشت که اونم این بود زیر نظر خودش تعلیم ببینم. قبول کردم. از شروع اولین کلاس، بابا هم با من کار می کرد. از تیرندازی و دفاع شخصی گرفته تا تقویت حس پنج گانه و بالا رفتنم از بلندی. اوایل از درد و کبودیها ی بدنم نمیتونستم بخوابم. یه دوباری هم دست و پام شکست. وقتی میرفتم دانشکده خرد و خمیر بودم. چند ماهی گذشت. زمستون نزدیک شد. حالا راحت ترمیتونستم از خودم دفاع کنم. طوری که قدرتم با، بابا برابری می کرد ولی هیچ وقت نتونستم جلو بزوم. یه بار شب گذشته که برف باریده بود منو توحیاط به مبارزه دعوت کرد. البته اونم با یه لباس نازک که سرما روتا مغز استخوان می شد حس کرد. سه ساعت توی حیاط بودیم. شب که به رخت خواب رفتم احساس سرما خوردگی میکردم. نصف شب توی تب سوختم. پلکهام از هم باز نمیشد. فقط صدای مامان و می شنیدم که به بابا میگفت اینقدر به این دختر سخت نگیر. اما بابا در جوابش گفت فکر میکردم با این تمرینات انصراف بده اما دیدم مثل خودم لجباز و کله شق. یه وقتایی دلم براش میسوزه ولی وقتی پشتکارش و میبینم امیدوار میشم. فقط یه کار دیگه مونده تا انجام بده. اون وقت دیگه کاری به کارش ندارم. آخرین امتحانم بعد از خوب شدنم بود. یه روز جمعه بابا ساعت هفت صبح منو با خودش همراه کرد. یه جای خلوت که بی شباهت به بیابون نبود پیادم کرد و گفت تا خونه پیاده بیا. تا بخوام از شک در پیام جلوی چشمم گازش و گرفت و رفت. حالا بماند که چه بلاهایی سرم اومد. وقتی ساعت ده

شب به خونه رسیدم بابا رودیدم که روی مبل نشسته و مشغول مطالعه ست. کفرم بالا اومداگرکارد میزدی خونم درنمی اومد. اما وقتی لبخندروی صورتش دیدم تمام عصبانیتم فروکش کرد. پنج سال تمرین مداوم کردم. از عید و عروسی گذشتم تا در جایگاه خودم بهترین باشم. حالا من ستوان یک بودم که قرار بود با یک تازه وارد به اسم احسان باقری محرم بشم تا بتونم توی ماموریت به عنوان یک زوج شرکت کنیم. وقتی با بابا مشورت کردم. قرار شد اول با احسان صحبت کنه به قول خودش حرفهای مردانه. پرونده ای رو که قرار بود انجام بدهیم وبه بابا دادم تا مطالعه کنه. وقتی پرونده رو خوندم گفتم من قبلا یه بار این باند و متلاشی کردم اما رئیسش فرار کرد و نتونستم دستگیرش کنم. حالا این پرونده دوباره باز شده البته سیامک با نفوذ تر هم شده باید خیلی مراقب باشید. ماموریت ما یک سالی طول کشید و من از دوری خانوادم میسوختم. اما موفق شدیم. حالا سالها از اون روز گذشته و قرار بود تینا امسال کنکور بده. اوج عصبانیت بابا زمانی شروع شد که تینا هم میخواست رشته ی افسری انتخاب کنه. وقتی بابا این اجازه رو بهش نداد شروع به گریه کرد و گفتم پس چرا به ترانه اجازه دادی؟ نکنه شما بیشتر از من دوستش دارید؟ بابا که این حرف تینا رو شنید با پذیرفتن یک شرط موافقتش و اعلام کرد. حالا من مونده بودم و چشمهایی که از تعجب اندازه ی کره ی زمین شده بود. آگه میدونستم بابا با یه قطره اشک راحت راضی میشه از اول همین کار رو میکردم. هرچند من همیشه به خاطر خواسته هام میجنگم اما تینا نسبت به من لطیف تر و شوککننده تره. اما این بار من با تصمیم تینا مخالف بودم. می ترسیدم روحیه ی لطیفش صدمه ببینه. ولی نمی دونم چرا بابا شرط رفتن دانشگاه تینا رو راضی بودن من گذاشته بود. تازه باید حرفهای بابا رو میشنیدم بعد قبول میکردم. اونجا بود که فهمیدم بابا علاقه ی خاصی به شرط گذاشتن داره. وقتی شرطش و شنیدم. سرم سوت کشید. باید همونطور که بابا با من تمرین میکرد من هم با تینا تمرین کنم. تا روحیه ی شکنندش و به یه ادم جنگ جو تبدیل کنم. البته این حرف بابا بود. وقتی ازش پرسیدم چرا با تینا مثل من برخورد نکردی. حرفی زد که تا یک هفته توی شک بودم. از این که من بعد از به دنیا اومدنم، مامان بابا دیگه بچه نمیخواستن. از اینکه تینا دختر همکارشه که پدر و مادرش به دست خلافکارها کشته شدن. حالا تینای شیرخواره که کسی رو نداشت بابا اونو به فرزندی قبول کرده بود تا پدر مادرش در آرامش باشن. حالا میفهمم چرا منو تینا ده سال اختلاف سنی داریم. حالا میفهمم که چرا وقتی ده سالم بود باید یک سال پیش مامان بزرگم می موندم و اونجا درس می خوندم. بابا اینطور میخواست نبودنشون و توجیح کنه. طوری که معلوم بشه توی این یک سال بچه دار شدن. از این قضیه فقط مامان بزرگ و دایمی کیوان و حالا هم

من خبر داشتیم. بیچاره تینا که روحش هم از این قضیه بی خبره. اما بیشترین خبری که از شنیدنش خوشحال شدم این بود که سیامک همون قاتل پدرمادر تینا بود که با دستگیریه ما به اعدام محکوم شد. هیچ وقت ندیدم که بین ما فرقی گذاشته باشن. البته به جز این آخری. بابا بهم گفت اگه تینا میخواد افسر بشه در نبود من، تو باید مراقبش باشی. نذاری اتفاقی براش بی افته تا من شرمنده پدرمادرش نشم. حالا قبول میکنی؟ یک هفته توفکر بودم. وقتی اصرارهای تینا رومیدیدم دلم به حالش میسوخت. این حقش نبود. شاید اگر خانوادش بودن زندگیش از اینی که هست بهتر بود. قبول کردم. قبول کردم چنین مسئولیتی و بپذیرم. حتی به قیمت مرگ و زندگیم. درسته تینا خواهر خونیم نیست، شاید اگر خودم خواهر داشتم به این اندازه دوستش نداشتم. اما از وقتی که فهمیدم، ذره ای از احساسات خواهرانه هایم کم نشد. تازه احساس بهتری داشتم که تونستم باری ازدوش بابا بردارم. برای همین نگرانشم، نمیخوام به خاطر من توی دردسربی افته. با صدای در به خودم اومدم. به ساعت نگاه کردم. یک شب بود یعنی سه ساعت تو فکر بودم؟

_ بیا تو.

تینا داخل شد. خودشو لوس کرد و گفت:

_ میشه امشب پیشت بخوابم، اخه میترسم.

بهش لبخندی زد. براش جا باز کردم تا روی تخت کنارم بخوابه.

_ تینا. تو موقع قتل مامان بابا دانشگاه نرفته بودی؟ پس چطور خونه بودی؟

_ اون روز یکی از کلاسهای کنسل شده بود. وقتی اومدم خونه، هرچی مامان و صدا زد جواب نداد. فکر کردم رفته خرید. اما وقتی وارد پذیرایی شدم، جفتشونو روی زمین دیدم. اول باورم نشد. چند دقیقه توی شک بودم. ولی بعد به خودم اومدم و شروع به جیخ زدن و اخرم شروع به گریه کردم. به خودم اومدم که باید بهت زنگ بزنم. اما وقتی صدای بلند در ورودی و شنیدم فکر کردم سراغ منم اومدن. ولی با دیدن تونفس راحتی کشیدم. ترانه نمی دونی کی مامان بابا رو کشته؟

اینو با مظلومیت خاصی گفت. بغلش کردم. با خودم فکر کردم اگه یه روزی بفهمه بچه ی واقعی مامان اینا نیست بازم براشون گریه میکنه. اشکهاشو روی بازوم حس کردم. محکمتر بغلش کردم. همه چیز و براش توضیح دادم. از مزاحمت ها، از تهدید شدنم، حقش که بدونه. حقیقه که بفهمه تو خطر و باید مراقب خودش باشه. اما این اطمینانم بهش دادم که تا وقتی بتونم مراقبشم. حالا اروم شده بود. وقتی به بابا قول دادم میدونستم چه مسئولیت سنگینی و باید انجام

بدم. اما ترانه ست و قولش. نه میخوام خواهرم اذیت شه، نه میخوام بابا شرمنده. جفتمون تو حال خودمون بودیم که صدای در ورودی چند بار محکم به هم خورد. از صدای بلندش از جا پریدیم. به تینا نگاه کردم. از ترس رنگش مثل گچ شده بود. آگه نگم خودمم نترسیدم دروغ گفتم. ولی باید اتاق بیرون برم. نزدیک در اتاق رسیدم که باز همون صدا به گوش رسید. تینا جیغ کشید. برگشتم بغلش کردم. اما صدا قطع شد. وقتی تینا اروم شد گفتم:

– من میرم بیرون ببینم چه خبره. آگه خبری نبود صدات میزنم بیایی پایین ولی آگه تا ده دقیقه دیگه صدات نردم زنگ بزن به عمو حمید.

– منم باهات میام.

– شما هیچ جا نمیایی همین که گفتم.

قیافه ی حق به جانبی گرفت.

– مثلاً منم پلیسم. باید بیام کمک دیگه.

لبخندی رولبم نشست.

– اول اینکه من که سرگرد مملکتیم و یه گردان زیر دستم اینطوری قیافه نمیگیرم. بعدشم توتازه سه

ترم داری درس میخونی. فعلاً جوجه پلیسی. حالا آگه میخوای بیا ولی از کنارم خم نمیخوری.

در اتاق وباز کردم تا بیرون برم. نگاهی به سالن تاریک انداختم. پامو از اتاق خواب بیرون

گذاشتم. نگاهی به تینا کردم که هنوز توی اتاق ایستاده بود.

– چرانمیایی؟

اب دهنش قورت داد.

– میخوای تو برو منم از اینجا هواتودارم.

لبخند عمیق شد و زیر لب بچه پرویی نثارش کردم. مارو باش که کشورمون میخوایم به کیا

بسپریم. برای همینه میگم به درد این کار نمیخوره دیگه. اول در اتاق خواب مامان اینا رو

باز کردم. برق و زدم. همه چی به هم خورده بود. از شواهد پیدا ست که دنبال چیزی میگشته. از اتاق

خارج شدم و به طرف راه پله رفتم. برق و روشن کردم. پایین هم مثل اتاق خواب بود. چطوره که ما

متوجه نشدیم. مگه تینا الان به اتاقم نیومد. جن هم همچین سرعت عملی نداره. ولی چرا سراغ

ما نیومده بود. به طرف در ورودی رفتم. چراغ قوه رواز جا کفشی برداشتم تا به حیاط نگاهی

بندازم. وارد حیاط شدم. چراغ قوه رو چرخوندم که چشمم به یه جسم سیاه رنگی خورد که از روی

دیوار به سمت کوچه پرید. با سرعت پشت سرش دویدم. دروازه رو باز کردم. نگاهی به کوچه

کردم. پرنده پرنمیزد. تا سر کوچه رفتم ولی خبری نبود. به داخل برگشتم. تینا رو صدا زدم و بهش گفتم دست به چیزی نزنه تا به سرهنگ خبر بدم. اون شب عموحمد همراه با بچه های تجسس به خونمون اومدن ولی بازم چیزی عایدشون نشد. تینا روفرستادم تا استراحت کنه اما خودم پیش سرهنگ موندم تا کاریچه ها تموم شه. وقتی رفتن ساعت سه صبح بود. مثل همیشه ساعت هفت بیدار شدم و صبحانه رو حاضر کردم. وقتی تینا به سمت دانشگاه رفت خیلی بهش سفارش کردم مراقب خودش باشه. بعدم منتظر باشه تا خودم دنبالش برم. به سمت اداره راه افتادم. داشتم از بی خوابی هلاک میشدم. به منشی سرهنگ که رسیدم. بلند شد و بهم احترام گذاشت. ازاد باش گفتم. به اتاق سرهنگ اشاره کرد و گفت منتظرتون هستن. درزدم و وارد شدم. احترام گذاشتم. سرهنگ دعوت به نشستیم کرد. مرادی هم روی مبل جلوی سرهنگ نشسته بود. منم رو به روی مرادی نزدیک سرهنگ نشستیم. ما با سرهنگ رفت و امد خانوادگی داشتیم. بعد از اتمام درسم پیشنهاد کار تو اداره رو بهم داد که بلافاصله قبول کردم. با جدیت به سرهنگ خیره شدم.

_ تسلیت میگم دخترم، پدرت توی سالها خدمتش یه بارم ناامید نشد. باعث الگوی همه ی ما بود.

_ ممنون سرهنگ.

_ خب، بریم سر اصل مطلب.

نگاهی به سرگرد مرادی کرد. منم بهش نگاه کردم. با همون اخم های همیشگی به سرهنگ چشم دوخته بود.

اونقدر اخم کن تا بین ابروهاش چال بیفته. گوشت تلخ.

_ ایشونو که میشناسی، سرگرد مرادی به همراه ستوان سبحانی تازه به این اداره منتقل شدن. یعنی خودم درخواست انتقالیشونو دادم. ولی چون تو این اوخردرگیر پرونده رایان بودی نشد که بهت بگم.

رو به مرادی برگشتم و با همون جدیت گفتم:

_ خوش اومدین.

به سرهنگ نگاه کردم با لحن اروم و شوخی گفتم:

_ سرهنگ، من اینجا حق اب و گل دارم باید زودتر از اینا بهم میگفتید.

سرهنگ خنده ای کرد.

_ حق با تودخترم، معذرت میخوام.

با لحن اعتراض گفتم:

_عمو، شوخی کردم نگفتم که معذرت خواهی کنید.

_میدونم سرگرد. تو این چندسال خوب شناختم .

_خب، بریم سرکارمون. ازاون دوتا سرنشین بازجویی کردیم. اونا فقط طعمه بودن تا تو روازخونه دورنگه دارن. اماشاهین، که زیردست معاون رایان بوده تا حالا اونو ندیده همه هم به همین اسم فقط میشناسنش. هرسری هم خواستیم شمارش و ردیابی کنیم زودتر از موعود قطع کرده. خبره و زرنکه تازه همیشه یه قدم جلوتر از ماست. توی اداره جاسوس داریم. برای همین از همه چی باخبره. این پرونده باید بین تازه واردها و همچنین، تو و احسان باقری، پیگیری بشه. این پرونده باید بین گروه بمونه و جایی درز پیدا نکنه و شما سرگرد تهرانی همون طور که میدونی مسئولیت این پرونده با شماست. اما اگه فکرمی کنید، نمیتونید و براتون سخته، میتونی پرونده رو واگذار کنی .

_من مشکلی با پرونده ندارم. باید بفهمم رایان کیه .

_بسیار خب حالا اطلاعاتی رو که داری. برای سرگرد بازگوکن.

روبه مرادی کردم.

_شش ماه پیش بود که یکی به گوشیم زنگ میزد و تهدید میکرد. اولش جدی نگرفتم. اما وقتی شکل و شمایل ظاهریم اطلاعاتی داد و این که کجا میرم و میام، کم کم دنبالش افتادم تا ببینم کیه و چکاره ست. هیچ ردی از خودش به جا نمی داشت. یه روز داشتم از اداره بیرون می اومدم که گوشیم زنگ خورد. شماره نیفتاده بود. جوابش و دادم. بهم گفت سلام سرگرد. چادر خیلی بهت میاد. منم در جواب بهش گفتم چشم بسته غیب گفتم. معلومه هرکی توخط نظام باشه چادر یه. اما اون در جوابم گفت اره خب. اما درباره ی چشمای عسلیت و پوست سفیدت چه نظری داری. من که میگم به پای چشمهای ابی من نمیرسه. ولی شاید ترکیب جالبی شه.

به اینجا حرفم که رسید مرادی به چشمم زل زد. نگاهم و به زمین دوختم.

_ نشانه های ظاهریم و گفته بود. اما هرچی چشم چرخوندم کسی رو ندیدم. تا خواستم حرف بزنم قطع کرده بود.

تموم این مدت سرگرد با دقت به حرفام گوش میداد .

_اسمشواز کجا فهمیدی؟

_وقتی ازش پرسیدم تو کی هستی؟ گفت میتونی رایان صدام کنی. این اسم همیشه کابوس شبانت دنبالم نگرد پیدام نمی کنی خودم میام سراغت. ازاون وقت تا حالا فقط مزاحمم میشه و تهدیدم میکنه اما نمیدونم چرا سراغم نمیاد.

نگاهی به سرهنگ انداختم.

_ فقط نگران خواهرم هستم که به جز من کسی رو نداره .

_ نگران نباش. با تینا کاری ندارن تا توهستی به کس دیگه فکر نمی کنن. تازه من ستوان سبحانی رو برای محافظت از تینا وارد گروه کردم. اما دوباره باید از شاهین باز جویی شه.

_ من این کارو میکنم .

_ نه بهتره سرگرد مرادی این کارو انجام بده. میتروسم ارامشتواز دست بدی.

حرفاشو قبول داشتم. چون اگه حرف نا مربوطی میزد ممکن بود از زیر دستم سالم درنیاد. اخیه یه باریکی از متهم های خانمی که به خانوادم توهین کرده بود تا حد مرگ کتک زدم. نزدیک بود درجه هام وبگیرن. اما بخاطربی سابقه بودنم و اینکه سرهنگ بابا رو میشناخت با یه تذکر خیلی محکم وبرکنارکردنم ازاین پرونده رفع رجوع شد.

مرادی: اگه جناب سرهنگ اجازه بدن به اتاق بازجویی برم .

_ موردی نیست مرخصید.

ازجا بلند شدیم واحترام گذاشتیم. به طرف اتاق هامون راه افتادیم. توی راهرو، رادوین گفت:

_ تحسینتون میکنم بخاطر نباختن روحیتون .

_ ازکجا میدونیدخودم ونباختم.

جلوی اتاق هامون ایستادیم. با این حرفم تعجب کرد. بهش نگاه کردم. چه چشمهای مشکی وبراقی داشت. ادم وتوش خلج سلاح میکرد. مخصوصا با اون ابروهای پرپشتش. با شنیدن صداش حواسم وبهش جمع کردم .

_ خب، خب! ازظاهرتون که اینطور پیداست .

_ هیچوقت ازروی ظاهرهیچ کس قضاوت نکنید. برای شناختن ادما قلبشونونشونه بگیرید.

ازجلوی نگاه خیره ومتعجبش گذاشتم و وارد اتاقم شدم تا روی پرونده کارکنم. از این که سرهنگ برای تینا محافظ تایین کرده، خیلی ممنونشم. خیالم ازبابت تینا راحت شد. شماره ی تینارو گرفتم. بهش گفتم به جای من سبحانی، پسر عموی مهناز دنبالش میره. خودمم رفتم خونه تا بخوابم. پنج روزی از اون موقع میگذره. تینا هم با بادیگاردش، همچنان رفت وامد میکنه. به قول خودش تا دردست شویی هم که بخواد بره همراهش هست. شاید برای تینا عذاب اورباشه، عوضش من دیگه نگران نیستم. هنوز ردی ازرایان پیدا نکردیم. شاهینم هنوزاعتراف نکرده. از این سر درگمی خسته شدم. دلم میخواد این پرونده زودتر بسته بشه. حالا میخواد بامرگ من باشه یا با دستگیری

رایان. از اداره خارج شدم. به سمت خونه راه افتادم. جلوی خونه ایستادم تا درو بازکنم، ماشین و داخل ببرم. بعد از انجام کارم وارد خونه شدم. تینا رو دیدم که مثل همیشه جلوی تلویزیون نشسته. یه بسته دستمال کاغذی هم جلوش گذاشته و داره فیلم میبینه. اینقدر این فیلم ها رونگاه کرده که اسم بازیگرا و تاریخ تولدشونم از حفظه. این باید با این روحیش به جای افسری یا هنر میخوند یا سینما. به اطراف نگاه کردم. خونه رو مرتب کرده بود. خداخیرش بده. با صدای بلند سلام کردم. جوابم داد.

_ سلام. خسته نباشی.

_ ممنون.

_ برو لباساتو عوض کن تا شام بیارم.

_ باشه. فقط قبلش یه دوش بگیرم بعد.

از پله ها بالا رفتم. مزیت زود خونه رسیدن تینا هم حاضر بودن شام بود. لباسام و عوض کردم و داخل حموم شدم. شیر اب و باز کردم. البته همیشه اب سرد و بیشتر باز میکردم تا اب داغ. به لطف بابا و تمرینای زمستونش، عاشق سرما بودم تا گرما. نگاهم که به موهام افتاد. اه از نهادم بلند شد. کی میخواست اینا رو بشوره. بالاخره بعد از غرزدن و گربه شور کردن از حموم خارج شدم. جلوی اینه ایستادم. به خودم نگاهی کردم. ابرو هام پر شده بود. چشمم به موهای بلند و مشکیم کشیده شد. اندازش تا پایین تراز کمرم میرسید. پوفی کشیدم. کی حوصله خشک کردنشون و داشت. خیلی دلم میخواست کوتاهشون کنم. اما وقتی بابا فهمید گفت قشنگی زن به موهاشه. اگه اذیت میکنه بیافشون تا راحت باشی. نه این که کوتاهشون کنی. حیف نیست. به موهای مامانت نگاه کن. از وقتی که باهات ازدواج کردم. دست به موهاش نزده. موهاش درست مثل اسمش کمند. خوب حرف حق جواب نداشت. درسته الان بابام نیست. اما نمیخوام در نبودش هم از حرفهاش سرپیچی کنم. لباسامو پوشیدم. به طبقه پایین رفتم. تینا سفره به دست، وارد پذیرایی شد.

_ شام چیه تینا؟

_ املت.

_ مرسی. خواهری.

شروع به شام خوردن کردیم. بهش نگاه کردم.

_ از این سبحانی چه خبر؟ اذیتت که نمیکنه.

_ نه. کاری به کارم نداره. اتفاقا خیلی هم شوخه. بهش نمیاد پلیس باشه. ولی از این که هر جا میرم باهامه عصبیم میکنه. تازه وقتی هم که با مهنازه اینقدر کل کل میکنن که سرسام میگیرم.

_ خب، خب، خب. دیگه چی؟

_ بی مزه، منو مسخره کردی؟

با صدای بلند خندیدم. تینا لیوان آب و برداشت و سرکشید.

_ حالا پاشوببین پیام نداده.

با این حرفم اب توگلوش پرید خندم و خوردم. از جا بلند شدم. به طرفش رفتم و با دست به پشتش زدم. حالش که بهتر شد.

_ من اینطور آدمی نیستم ترانه. مثل بعضی از دخترا که تا پسر میبینن تورش کنن.

با لحن عادی گفتم:

_ میدونم عزیزم. اخه کی میاد تورو بگیره.

لبخند دندان نمایی زدم که یکهو تینا جیخ کشید و از جاش بلند شد. شروع به دنبال کردن من. منم از جام پاشدم و فرار کردم. مثل بچه ها شده بودیم. تموم سعی ام این بود تینارواز تنهایی در بیارم.

_ خیلی دلشونم بخواداگه مردی وایستا.

با این حرفش قیافه جدی گرفتم و ایستادم. تینا که داشت پشت سرم می اومد محکم بهم خورد. ولی از جام تکون نخوردم.

_ زنم و وایمیستم حالا رف حسابت چیه؟

تینا تا حالا منو اینقدر خشک ندیده بود. بزاقش و قورت داد.

_ ها؟ هیچی. میگم بریم شام بخوریم نه.

با این حرفش بلند زدم زیر خنده که تینا نفس راحتی کشید.

_ زهره لاهل. بیچاره زیر دستات، از دستت چی میکشن.

قیافه حق به جانبی گرفتم.

_ اگه کارشون و درست انجام بدن که کاریشون ندارم. چون کارمون حساسه، با یه اشتباه کوچیک ممکنه جون یه نفر به خطر بی افته.

_ اره خب. اینم هست.

بعد حرفش به سمت سفره رفت تا ظرفها رو جمع کنه. منم روی مبل، جلوی تلویزیون نشستم. موبایل تینا رو برداشتم تا شماره ی حسامو سیو کنم. مخاطب ها رو یکی یکی رد کردم. به

اسم حسام رسیدم. چه خودمونی. به جای فامیلیش، اسمشو یادداشت کرده. شماره رو برداشتم تا مواقع لازم بهش زنگ بزنم. نگاهی به تلویزیون کردم. مثل همیشه پیام بازرگانی نشون میداد. داشتم به تبلیغاتش نگاه میکردم که باز صدای تینا بلندشد.

_ ترانه، ترانه.

_ باز چته؟ یه ظرف داری میشوریا. هوار زدن داره.

_ ترانه، ته حیات اتیش گرفته.

با این حرفش سریع ازجا بلندشدم و به طرف اشپزخونه رفتم. از پنجره به حیاط نگاه کردم. راست میگفت. اتیش از چیزی که تصور میکردم بیشتر بود. به تینا نگاه کردم.

_ برو زنگ بزن عمو حمید. منم به اتیش نشانی زنگ میزنم.

تینا به طرف موبایلش هجوم برد. منم به اتیش نشانی زنگ زدم. بعد از ادرس دادن به طرف حیاط رفتم. یهو چشمم به انباری افتاد که درخت همسایه هم روش سایه انداخته بود. وای خدای من! توی انباری پراز چوب خشک و یه بشکه نفت بود. بابا، اینا رو جمع اوری کرده بود تا هرازگاهی تو حیاط برای پخت کباب یا درست کردن چای، اتیش روشن کنیم. به شعله ها خیره شدم. داشتم به طرف انباری پیشروی میکردم. اصلا این اتیش چطوره وجود اومده که ما تازه خبردار شدیم؟ یعنی اگه تینا از پنجره اشپزخونه متوجه نمیشد تا دودقیقه دیگه اون دنیا بودیم؟ فرصت فکر کردن نداشتم. سریع به طرف شلنگ اب رفتم تا جلوشو بگیرم. شیر اب وباز کردم. نزدیک اتیش شدم. شلنگ و به سمتش گرفتم. شعله تا حدودی کل دیوار حیاط و گرفته بود. نزدیکتر شدم. گرما به صورتم برخورد کرد. طوری که صورتم گزگز کرد. دائم دستهام و به سمت چپ و راست میگرفتم و اب پاشی میکردم. اما با این فشار اب، افاقه نمیکرد. فقط کمی، شعله های اتیش عقب میرفت و دوباره جلو تر میرسید. ولی خاموش نمی شد. دستهام درد گرفته بود. از اون طرف هم گرمای زیاد اذیتم میکرد. در عرض چند ثانیه خیس عرق شدم. از سرو صدای بیرون فهمیدم همسایه ها جلوی خونمون جمع شدن. تینا به طرفم اومد.

_ به عمو زنگ زدم. گفتم خودشو میرسونه.

_ باشه. برو به همسایه بغلی بگو با شلنگ درختشون و خیس کنه تا اتیش به حیاط اونا نرسه. زود باش وگرنه با اون همه درخت خشک شده، یه اتیش سوزی دیگه راه می افته.

تینا به سمت در حیاط راه افتاد. اتیش به سمت انباری پیشروی کرده بود. نه! خدایا خودت به دادم برس. اگه به انباری برسه یه انفجار بزرگ پیش میاد که باعث به خطر افتادن جمعیت میشه. کمی

عقب تراومدم. از یه طرف ثابت موندن دستهام باعث درد و بی حسی شده بود. از یه طرف هم گرمای اتیش باعث به وجود اومدن عرق روی صورتم شده بود. طوری که دونه های عرق توی چشمهام میرفت و باعث سوزش اونا میشد. اما قدرت پاک کردنشون و نداشتم. خدایا اگه این فاجعه ختم به خیر بشه و کسی اسیب نبینه هزارتا صلوات به نیت امام زمان میفرستم. توی فکر نذرکردن بودم که خیسی روی صورتم احساس کردم. سرم و بالا گرفتم که دیدم ازخونه همسایه داره اب پاشی میشه. دیگه کم آورده بودم. انگار توی جهنم دارم برای جونم دست و پا میزنم. ازدور صدای اژیراتیش نشانی به گوشم رسید. تا حالا اینقدر خوشحال نشده بودم. خداروشکر کردم. صدا نزدیکتر شد. تا جایی که صداشو در نزدیکیم شنیدم. تینا با مامورای اتیش نشانی بهم نزدیک شدن. بلافاصله فرماندشون منو به عقب فرستاد و به مامورا اجازه خاموش کردن اتیش و داد. به عقب که برگشتم تازه سردی هوا روحس کردم. لرزبه تنم نشست. هنوزم دستامو روی دلم نگه داشته بودم. با کوچکتترین حرکت صدای اخم بلند میشد. همون موقع سرهنگ و حسام به همراه مرادی وارد حیاط شدند. نمیدونم چرا هراتفاقی که می افته ایناهم باید باشن. بهم رسیدن. باهم سلام علیک کردیم. سرهنگ به طرف اتیشی که درحال خاموش شدن بود رفت. من هم بقیه روبه داخل خونه همراهی کردم. وارد خونه که شدم موجی ازگرما به صورتم خورد. حال خوشی بهم دست داد. ازدست خودم خندم گرفت. نه به اون موقع که داشتم از گرمای زیاد شکایت میکردم نه به الان که دارم از این گرما لذت میبرم. بازم خداروشکر. در اولین فرصت نذرم وادا میکنم. روی مبل دونفره نشستم. مرادی و حسام هم روبه روم نشستن. رو به تینا که تازه داشت واردخونه میشد گفتم:

_ ابعی، یه سینی چای میاری. هوا به هوا شدم میترسم سرما بخورم.

_ اره، الان میام.

سرمو به مبل تکیه دادم و چشمهامو بستم. چشمهام سوخت. باید یه ابی به صورتم بزنم. حالا کی حوصله داره دوباره حموم بره. فکر شستن اون موها هم عذابیه چه برسه به انجامش. چشمهامو بازکردم. دیدم حسام به من نگاه میکنه و مرادی هم تو فکره. ازجا بلندشدم و به طرف اشپزخونه رفتم تا به صورتم ابی بزنم. خنکی اب روی صورتم حس خوشی و بهم القا کرد. مثل خوردن اب هویج خنک تو چله تابستون. دوباره برگشتم و سرجام نشستم. همون موقع عمو هم وارد خونه شد. به احترامش از جامون پا شدیم. اما اون بدون توجه به ما درحالی که تو فکر بود روی مبل نشست. تینا سینی چای و به همه تعارف کرد. به من که رسید دستمو دراز کردم تا چای

بردارم. ولی صدای اخم سکوت و شکست. صورت همه به سمتم چرخید. سرمو انداختم پایین
ومعذرت خواهی کردم. به تینا گفتم:

— همیشه خودت برام چای بزاری. دستم خشک شده.

تینا همون کاروانجام داد. کنارم نشست. با صدای سرهنگ توجهم بهش جلب شد.

— متوجه علت اتیش سوزی شدی؟

قیافه جدی به خودم گرفتم.

— علتی وجود نداشت. عمدی بوده.

— درسته. هر جا که باشه بهت زنگ میزنه. اینجا دیگه برای دوتا دختر، امن نیست. بهتره از اینجا
اسباب کشی کنید.

با حرف سرهنگ موافقم. ولی کجا بریم؟ اینجا که فامیل نزدیک نداریم. کارمم که نمیتونم ول
کنم. تازه دانشگاه تیناهم اینجا است. هر چند دایی گفت بیایید پیش ما. اما ما شرایطشو
نداریم. نمیخواهم که به خاطر من به اونها هم آسیبی برسه فقط میمونه یه راه که.. حتی فکرشم
ازارم میده. اخیه چطوری از اینجا دست بکشیم.

سرهنگ: باید اینجا رو بفروشید و یه جای دیگه رو خریداری کنید.

— درسته. اما برام سخته که این کارو کنم.

سرهنگ: من یه پیشنهاد دارم.

بهش نگاه کردم.

— همونطور که میدونید ما دوتا اتاق اضافه داریم. میتونید بیایید پیش ما. با وجود شما زیورهم
دیگه تنها نمیمونه. نگران فرهان هم نباشید. همش توی مطبشه، فقط آخرش با برای استراحت به
خونه میاد. اگه قبول کنید منت رو سرمن گذاشتید.

به پیشنهادش فکر کردم. اما ما اینطوری راحت نبودیم. همیشه باید حجاب داشته باشیم. تازه وقت
وبی وقت امکان داره بریم ماموریت. اگه از همه اینا هم که بگذریم. فرهان و کجای دلم بزارم. درسته
باعمو اینا رفت و آمد خانوادگی داریم ولی با وجود فرهان، راحت نیستیم. روبه سرهنگ کردم.

— ممنون عمو. ترجیح میدم خونه رو بفروشم. هر چند برخلافه میلمه.

— هر طور راحتی. میدونم کاری که باب دلت نباشه هرچی اصرار کنم انجام نمیدی.

صدای گوشیم بلند شد. دیگه به این زنگ زدن ها انس گرفتم. گوشی و ازروی میز برداشتم. تماس و برقرار کردم. بازهم صدای نحسش روی اعصابم خط انداخت. با اشاره سرهنگ، صداشوروی بلندگو گذاشتم.

_ به به. جناب سرگرد. میبینم که هنوزم زنده ای. سگ جون ترازاین حرفایی.

خیلی دلم میخواست گردنشو میشکوندم ولی حیف که باید صبرکنم. با لحن عادی گفتم:

_ به کوری چشم دشمنان زنده ام. ولی فکرکنم سگ جون ترازمن تویی. چون هرکی جای تو بود تا حالا پا پس میکشید.

پوزخندی زد.

_ من تا اون دوتا کارمربوط به توروانجام ندیدم عقب نمیشینم. اولیش دست توئه. اما دومیشومن تصمیم میگیرم.

با حرص و کینه ادامه داد:

_ کاری میکنم جلوم زانو بزنی و التماس کنی.

با جدیت و صدای نسبتا بلند گفتم:

_ ارزشوبه دلت میزارم. مطمئن باش اگرهم زانوبزنم باهمون زانوهای خمیده کارتوتموم میکنم. پس فکرموفقیت و ازذهنت پاک کن.

بدون حرف دیگه ای گوشی قطع شد. دستامومشت کردم. طوری که به سفیدی میزد.

سرهنگ: تهدیداش داره جدیترو بیشترمیشه. داره عرصه روتنگ میکنه. ازدوشنبه عملیات و شروع میکنید. این کارم منزل سرگرد مرادی انجام میدید. به سروان باقری هم دستور میدم وسایل مورد نظر مثل دستگاه شنود، دوربین، وسایل گریم وغیره، رو به همراه دونفردیگه ساعت دوازده شب به خونه مرادی انتقال بده.

روبه من کرد و ادامه داد:

_ تهرانی. تا اون موقع باید توخونه جدید مستقر بشی تا اتفاقی براتون نیفته. اگه نزدیک خونه سرگرد باشه بهتره. خیالم راحت اگه به کمک احتیاج داشتید کسی هست تامراقبتون باشه. اینطوری راه برای حسام هم نزدیکترمیشه. درضمن، احسانم فقط به خاطر تو، توی گروه قرارش دادم میدونم که بهش احتیاج داری.

-ممنونم قربان.

بعد از جاش بلند شد و خدا حافظی کرد. هرچه اصرار برای شام خوردن کردم قبول نکرد. تا جلوی درب درفش کردم. مرادی و سبحانی هم از جا بلند شدن تا رفع زحمت کنن. اما برای شام نگهشون داشتم تا با سبحانی صحبت کنم. به تینا هم گفتم از بیرون غذا سفارش بده. حسام و به سمت اتاق مهمان راهنمایی کردم. خودمم بعد از اون وارد اتاق شدم و درو باز گذاشتم. روی مبل روبه روی هم نشستم. نگاهی بهش کردم. چشمهای قهوه ای با ابروهای حلال و پر پشته داشت. آگه بینیش و فاکتور بگیریم صورت مردونه ای داشت که با چال روی چونش، قشنگتر هم شده بود. با جدیت بهم نگاه کرد. شروع به صحبت کردم.

_ از اینکه تازه به اداره ی ما اومدید بهتون خوش امد میگم. از اونجایی که شما محافظ تینا هستین میخواستم نکاتی رو بهتون گوش زد کنم. میدونم که خودتون بهترین چیزا رو میدونید ولی گفتنش خالی از لطف نیست. از تینا شنیدم تموم این مدت همه جا همراهش بودین. بابت این مسئله ازتون ممنونم که خیلی مراقبش هستین اما من چیزی فراتر از این مراقبت ساده میخوام. ازتون انتظار دارم چهارچشمی مراقبش باشید. کوچکتین اتفاقیه که افتاد هر چند آگه بی ارزش باشه منو در جریان قرار بدید. تینایی که بعد از خدا سپردم دستتون، فقط خواهرم نیست. تمام هستی منه. دلم نمیخواد خارتوپاش بره. نمیخوام آسیب یا ناراحتی بهش برسه. حالا چه از طرف شما چه از طرف کس دیگه ای. همون طور که میدونید آگه خدایی نکرده اتفاقی خواست براش بی افته باید خودتون و سپربلاش کنید. من با این شرایط حاضر به همکاری با شما هستم. من یه محافظ گیج و گول نمیخوام. آگه اعتراضی دارید میتونید استعفا نامتون و امضا کنید تا براتون جایگزین بزارم. آگه هم موافق هستید باید تمام انتظاراتمو انجام بدید. چون به غیر از این باشه توبیختون میکنم. به هر حال جنگ اول بهتر از صلح اخره. مفهومه.

با دهن نیمه باز و چشمای درشت بهم نگاه میکرد. از قیافش خندم گرفت. اما من سرتینا با کسی شوخی ندارم. به خودش اومد و با کمی اخم گفت:

_ مفهومه قربان.

بعد با خون سردی از جا بلند شدم و از اتاق خارج شدم. حسام هم با اون اخم هاش دنبال راه افتاد. به طرف اشپزخونه رفتم. تینا سفارش غذا رو گرفته بود. داشت سفره پهن میکرد منم توی پیاله ها ماست میریختم. بعد هم سراغ ظرفها رفتم تا اونارو بچینم. وارد حال که شدم دیدم حسام با اخم چیزهایی رو تعریف میکنه و مرادی هم سرشروانداخته پایین و میخنده. فکر کنم از حرفهای من اتیشی شده. حالا این وسط خنده مرادی چیه من دیگه نمیدونم. بعد از چیدن سفره، به شام

خوردن دعوتشون کردم. منو تینا کنارهم نشستیم و حسام و مرادی هم کنارهم. شروع به شام خوردن کردیم. چون من هشت ازاداره میام زود شام میخوریم ولی احتمالاً بقیه ساعت ده تازه شام سرو میکنند. برای همین گفتم شاید شام نخورده باشن. نگاهی به مرادی کردم. با لبخند داشت غذاش و میخورد. حسامم باغذاش بازی میکرد فکر کنم از حرفهام ناراحته. به تیناهم نگاه کردم. اونم مثل حسام. این دیگه چراغذا نمی خوره. همین طورکه قاشقمو دهنم میداشتم گفتم:

_ غذات و بخور.

احسان سرش و بلند کرد و با تعجب بهم نگاه کرد. سرم و به سمت تینا برگردوندم.

_ مگه با تونیستم. چرا جواب نمیدی.

با این حرفم مرادی خندید. با تعجب بهش نگاهی کردم. سرشوانداخت پایین و دوباره شروع به غذا خوردن کرد.

_ میل ندارم.

_ راستشوبگو. من تورو بزرگت کردم. چی فکرت و مشغول کرده.

-رایان.

دست از غذا خوردن برداشتم حالا بقیه هم به ما نگاه میکردن. تینا به ما نگاهی انداخت و روبه من گفت:

_ اون منو سرمزاربابا اینا تهدید کرده بود یادته؟

دلم خواست این جوسنگین و بشکنم. نمیخواستم مهمونی ناراحت یا گرسنه ازخونه ام خارج بشه. پس باخونسردی به تینا گفتم:

_ نمیدونستم اینقدر چون دوستی.

تینا اهی کشید.

_ نگران خودم نیستم. نگران اینم که اگه بلایی سرم بیاد تو تنهایی چیکار میکنی.

از حرفش شکه شدم. انتظارچنین حرفی و ازش نداشتم. به خودم اومدم.

_ نگران من نباش. خودم میتونم از خودم مراقبت کنم. اگه میخوای خیال منوراحت کنی فقط به حرف محافظت گوش بده. از حرفشم سرپیچی نکن. مطمئن باش با وجود ستوان اتفاقی برات نمی افته. منم تنهانمیشم.

به حسام نگاه کردم.

_ مگه نه ستوان؟

حسام که از حرفای من خوشش اومده بود نیششوبا زد کرد.

_بله. همینطوره.

رو به تینا کردم.

_حالا شامتو بخور.

با این حرفم حسام شروع به شام خوردن کرد. با لبخند بهش نگاهی کردم. بعد نگاهم و به طرف مرادی چرخوندم. اونم داشت با نیش بازمونو نگاه میکرد. بعد از خوردن شام. تینا ظرفها روشست. منم چای ریختم. با صدای تینا بهش نگاه کردم.

_اه. خیس خالی شدم.

_عیب نداره سارافونت وشستم. توی اتاقمه. یادم رفت برات بیارم. برو اونو بپوش قشنگتر از اینم هست.

تینا به سمت اتاقم رفت. منم با سینی چای به طرف مرادی رفتم و بهش تعارف کردم. دست شو دراز کرد تا چای رو بگیره که صدای جیغ تینا مانع شد. اولین کسی که به خودش اومد. من بودم. سینی و روی زمین انداختم و به سمت اتاقم رفتم. پشت سر من هم حسام و مرادی راه افتادن. وارد اتاق شدم. از چیزی که میدیدم. هم شکه شدم هم عصبانی. یه جعبه روی تخت گذاشته بودن که داخلش سر بریده یه عروسک بود. البته کمی هم خونیش کرده بودن. به یاد داشت تایپ شده ی کنار عروسک نگاه کردم. روش نوشته بود. "مراقب خودت باش. من همین نزدیکیام" مرادی به سمت پنجره اتاقم رفت. نگاهی به حیاط کرد. اما چیزی دستگیرش نشد. روبه سبحانی گفت:
_ من میرم حیاط و ببینم. توهم خیلی مراقب باش.

حسام سری تکون داد. اسلحش و دستش گرفت تا موقع خطر ازش استفاده کنه. تینا که تازه از شک دراومده بود، شروع به گریه کرد. بغلش کردم. حسام جعبه رو برداشت تا بدیم انگشت نگاری. منم تینا رو با خودم به حال بردم. از کنار شیشه خرده ها گذشتیم و روی مبل نشستیم. این روانی داره انتقام چی و میگیره. دیگه درمونده شدم. اونقدری که دلم میخواد سرم و بزارم زمین و بمیرم. حداقل خیالم راحت تو این دنیا چیزی واحساس نمیکنم. دلم میخواد برم پیش مامان بابا. دلم میخواد این بازی زودتر تموم بشه. دلم میخواد بابت تینا دیگه نگرانی نداشته باشم. دلم خیلی چیزها میخواد. ولی حیف که فقط دل من میخواد، نه خواست خدا. کاش خداهم حرف دلمو برام می خواست. یه خواب راحت. یه زندگی عادی. یه آرامش ناب. اما حیف که برای بدست آوردن همه ی اینا صبر ایوب میخواد. نه میتونم زندگیمو به عقب برگردونم نه میتونم قسمت سختی زندگیم و بزمن بره

جلو. تینا همچنان گریه میکرد. دلم برای این همه مظلومیتش به درد اومد.. به حسام نگاه کردم. داشت شیشه خرده ها رو جمع میکرد. مرادی وارد خونه شد و با کلافگی گفت:
- چیزی پیدا نکردم.

با این حرف سرگرد، تینا دوباره با صدای بلند شروع به گریه کرد.

_ دیدی میخواست به جای اون عروسک سرمنوبزنه.

خدا لعنتت کنه رایان که شدی عذاب منو، سوهان روح این دختر. سرشو از روی شونم بلند کردم. صورتش و بین دستهام گرفتم. تو چشمهای اشکیش زل زدم.

_ اروم باش تینا. اونا منو تهدید میکنن نه تو رو. دیدی که جعبه تواتاق من روی تخت من بود. نه تو.

تینا که تازه اروم شده بود. با این حرف من دوباره شروع به گریه کرد. یه وقتایی فکر میکنم. تینا ازهر بچه ای، بچه تره. با جدیت و کمی خشم با صدای نسبتا بلند گفتم:

_ تو که دل دیدن همچین چیزایی ونداری. تو که بابت هر چیز کوچیکی واکنش نشون میدی واشکت دم مشکته، چرا داری میری دانشکده افسری. برای این شغل فقط علاقه کافی نیست. رنج داره. زحمت داره. مثل من که پنج سال از بهترین سالهای عمرم و پای این شغل گذاشتم تا رسیدم به اینجا. شبها وقتی تو، توی خواب ناز بودی من به خاطر تن کبودم تا صبح بیدار بودم. وقتی تو زمستون کنار بخاری چای میخوردی، من با بابا با لباس نازک توی حیاط مشغول تمرین بودم. بابت همه ی این تمرینا تاوان پس دادم. تاوان تب و لرز کردنم. تاوان شکستگی و کبودی جونم. از همه مهمتر تاوان از دست دادن خانوادم که روزی هزار بار میگم کاش میمردم و اون روز و نمیدیدم. توی این شغل باید از همه بگذری. حتی از جونت که با ارزش ترین چیز زندگیته. با ابغوره گرفتن فقط دل بقیه برات میسوزه. ولی کسی کمکت نمیکنه اگه بدونه جونس در خطر. این روحیتومیدیدم که مخالف انتخاب رشنت بودم. حالا باهات اتمام حجت میکنم. یا دلت و سنگ میکنی و روحیتو قوی. یا همین فردا میری وانصراف میدی. اگه فردا رفتی دانشگاه و بیای خونه با کوچکتترین اتفاقی بزنی زیر گریه، به خداوندی خدا تینا، مجبورت میکنم خودت پای برگه انصرافتو امضا کنی. به اندازه کافی سمن دارم که یاسمن توش گمه. پس تودیکه نشو زخم لای استخوونم. یه بار بهت اطمینان دادم که محافظت از بهترین هاست. پس نگران چیزی نباش. تا جایی هم که من یادمه همیشه روی حرفم حساب میکردی چون تا حالا بهت دروغ نگفتم درسته.

تینا که با حرفهای من مثل مسخ شده ها نگاه میکرد، فقط سرش وتکون داد. هرچند دلم نمیخواست این حرفها رو بهش بزنم ولی کمی سنگ دلی براش لازم بود تا دست ازنازک نارنجی بودنش برداره. دستموازروی صورتش برداشتم. به حسام و مرادی نگاه کردم. دیدم اونا هم توی سکوت به حرفهای من گوش میکردن. به ساعت نگاه کردم. یک نصفه شب ونشون میداد. چند وقتی هست که دیگه گذر زمان واحساس نمیکنم. شب و روزم قاطی شده. به طرف اشپزخونه رفتم تا کمی اب بخورم و اروم بشم. از اشپزخونه که بیرون اومدم دیدم حسام و مرادی دارن باهم حرف میزنن. تینا هم سرشو پایین انداخته بود وبا انگشتاش ورمیرفت. روی مبل نشستم با صدای مرادی نگاهم بهش کشیده شد.

_ سرگرد، اگه اجازه بدید ما امشب اینجا بمونیم. میترسیم بازم اتفاقی بیفته. اینطوری خیالمون راحت تره. فردا هم میریم بنگاهی که من خونه اجاره کردم. صد درصد خونه ای برای فروش داره. _ ممنونم سرگرد. مزاحم شما نمیشم. خودم ترتیبش میدم. اما با موندن شما مخالفتی ندارم. شاید به کمکتون احتیاج داشته باشم. مزاحمتی نیست. همراهتون میام. _

طوری این حرف و زد که درجا دهنم و بسستم. خب راحت بگو خفه شو خیال خودتوراحت کن دیگه. نمیدونم چراشده دم من. هیچکدوم از کارها و رفت و امدم از دیدش پنهون نمیمنه. نگاهی به تینا کردم خواستم ازاون حال وهوا خارجش کنم. برای همین بهش گفتم: _ تینا جان کمی میوه میاری.

زیر لب باشه ای گفت وبه طرف اشپز خونه رفت. مدتی بعد با ظرف میوه به پذیرایی برگشت. به بقیه تعارف کرد به من که رسید بدون اینکه نگاهم کنه ظرف وبه طرفم گرفت. این یعنی اینکه از دستم خیلی ناراحته. یک دونه پرتقال از توی ظرف برداشتم وشروع به پوست گرفتن کردم. نصف پرتقال و به سمتش گرفتم. لبخندی زد. یعنی اشتی. اونقدر دل ساده ومهربونی داشت که با کوچیکترین چیز همه چی رو فراموش میکرد. در حال خوردن بودم که از مرادی پرسیدم. _ از شاهین بازجویی کردین؟

مرادی همونطور که روی خیار نمک میپاشید گفت:

_ نم پس نمیده. میترسه جونشوازدست بده.

_ باید یه نقطه ضعف ازش بگیریم.

_ چه نقطه ضعفی؟

_اونش بامن البته با کمک احسان.

اسم احسان و که اوردم اخمهای مرادی بیشتر توی هم رفت. نمیدونم چرا از احسان خوشش نیامد. البته نیامد که نیامد مهم منم که ازش راضی ام. والا.

حسام: حالا از کجا فهمیدید که از طریق شاهین به رایان میرسید.

پوزخندی زد. آگه بگم باورشون نمیشه.

_ از طریق خود رایان.

مرادی و سبحانی با تعجب بهم نگاهی کردن.

مرادی: آخه چطور ممکنه؟ یعنی خودش زنگ زده گفته میتونی منو از طریق شاهین پیدا کنی. بعد ادرستم داده؟

_ نه به اون شکلی که شما میگی. من شاهین و دو سال پیش به خاطر فروش مواد مخدر دستگیر کردم. اما چون چیز زیادی همراهش نبود فقط یه سال زندانی شد. البته شاکی هم نداشت که ازش شکایت کنه. اون موقع هم من واحسان توی پارک قدم میزدیم که متوجهش شدیم. وگرنه برنامه از قبل تایین شده نبود. حالا بعد دو سال رایان به گوشیم تماس گرفت و گفت آگه میخواهی پیدام کنی برو به این ادرس. اونجا کسی هست که منو به تومیرسونه. قبلا دیدیش. وقتی وارد کافی شاپ شدم تنها چهره ی آشنا شاهین بود. فکر میکردم شاید منتظر من باشه یعنی دونسته اینکارو کرده باشه. اما وقتی تعجبشو دیدم فهمیدم توی دام افتاده.

مرادی: یعنی از تهدیدهای رایان به شما باخبر بوده اما نمیدونسته که خودش قربانی ماجراست. _درسته.

حسام: حالا کی دنبال نقطه ضعفش میگردید.

-همین حالا.

تعجب و توچشماشون دیدم. الان فکر میکنن یک نصف شب چه کار میتونم کنم. گوشیم و برداشتم و شماره ی احسان و گرفتم. روی بلندگو گذاشتم تا حرفاشو دیگه تکرار نکنم. منتظر شدم. بالاخره جواب داد. با صدای خواب الودی گفت:

-تو خواب نداری که این موقع شب زنگ زدی دختر.

-اولا سلام. دوما وقتی زنگ زد یعنی بیدارم دیگه.

-اهان راست میگی سلام.

-ببخشید مزاحم کابوست شدم ولی کارم واجبه.

-توجون بخواه.جان نثارم.

از لحن کلامش خندم گرفت.این و راست میگفت همیشه به فریادم میرسید.

-جونت و بخشیدم به خودت.میخوام درباره ی شاهین تحقیق کنی.گزارشت فردا تا ظهر باید روی

میزم باشه.فهمیدی احسان؟فقط تا ظهر.

احسان که لحن جدی منو شنید گفت:

-اطاعت.فقط میشه بپرسم چرا خودت از روی سایت اداره هک نمیکنی؟

-چون حوصله ندارم.الانم خوابم میاد.

-اهان قانع شدم.فقط تومنوتوبیخ نکن.اطلاعات هفت پشتش که هیچی،ده نسل قبل وبرات

میارم.حالابرم بخوابم؟

-کارتودرست انجام بدی توبیخ نمیشی.خداحافظ.

بدون اینکه منتظر باشم قطع کردم.ازجا بلند شدم.به طرف اتاق مهمان راهنمایشون کردم.تا

استراحت کنن.من و تینا هم به طرف اتاق خوابمون رفتیم.تا یه روزدیگه رو شروع کنیم.صبح با

صدای اذان گوشیم ازخواب بیدار شدم. نمازم و خوندم.اخرشم نذرهارتا صلواتم وفرستادم تا دینی

به گردنم نمونه.تینا روهم ازخواب بلند کردم تا نمازشو بخونه.خودمم به سمت اشپزخونه راه

افتادم تا صبحونه آماده کنم.سماوروروشن کردم.کره،مربا،خامه رو هم از یخچال بیرون اوردم و روی

میز گذاشتم.رفتم اتاقم تا حاضرشم.چادرم وسر کردم تا برم نانواپی دوتا بربری تازه خاش خاشی

بخرم.اخ که دلم قیلی ویلی رفت.در ورودی وکه باز کردم تا بیرون برم از پایین صدای دراتاق و

شنیدم.فکرکنم بچه ها هم برای نماز بیدارشدن.نسیم صبح که به صورتم خورد روحم تازه شد.یه

نفس عمیق کشیدم و به طرف خیابون راه افتادم.همین که رسیدم اخرین نفرهم نونشو گرفت

ورفت.پول وبه شاطردادم ونون وگرفتم. امروز شانس باهام یاربود تا توی صف منتظرنشم.توی راه

هرکدوم ازهمسایه هاروکه میدیم باهانش سلام علیک کردم.حالا بماند که چقدر بابت دیشب

سوال پیچ شدم.به خونه رسیدم.وارد اشپزخونه شدم.بقیه هم سرمیز نشستند بودن.سلامی کردم

ومنم کنارشون قرار گرفتم.

حسام:میگفتید من نون میگرفتم سرگرد.افتادین توی زحمت.

-چه زحمتی نوش جان.همیشه با بابا میرفتیم پیاده روی صبحگاهی بعد نون میخریدیم.امروزم

طبق عادت خودم رفتم.(به اینجای حرفم که رسید بالحن ناراحتی ادامه دادم)ولی اینبار تنها،بدون

بابام.

اهی کشیدم.طوری که حتی حسرتش به بقیه هم منتقل شد.نمیخواستم ناراحتشون کنم اما اتفاقی شد.به قول بابا مهمون اگه دشمنت هم که باشه باید بهش احترام بزاری و با دل خوش ازخونت بره.منم اینواویزه ی گوشم کردم تاحال و هواشون روعوض کنم.روبه تینا گفتم:
-حرفام که یادت نرفته.

-نه.شاید حق با تو باشه.

-الان برای تصمیم گیری زوده،باید تو موقعیتش قرار بگیری تا انتخاب کنی.
رو به حسام گفتم:

-ستوان.بعد ازکلاسهای دانشگاهش بهش مبارزه کردن و یادمیدی.هرچی رو که خودت میدونی.میتونی داخل همین حیاط شروع کنید بعدازاینجا رفتن هم بیرون توی یه پارک خلوت یه همچین جایی که مناسب باشه ادامه میدید.

انگشتم و به طرف حسام گرفتم.همینطور که تکون میدادم گفتم:

-وای به حالت بهش رحم کنی.اگه بفهمم اون وقت من به تورحم نمیکنم.
صدای اعتراض تینا بلند شد.

-ترانه.

-هان.چیه؟فکر کردی الکیه.(با لحن شوخی ادامه دادم)اگه ببینم بدنت سالمه خودم کبودت میکنم.

با این حرفم همشون خندیدن.

-اگه چیزی میگم به خاطرخودته.تو روازخودت بیشترمیشناسم.شاید روزندگی خودم ریسک کنم اما روجون تو هرگز.

من و مرادی همزمان ازجامون پاشدیم.اول به طرف اداره رفتیم.به سرهنگ اطلاع دادیم که میخواییم دنبال خونه بگردیم.بعد ازگرفتن مرخصی،مدتی رانندگی کردم تا به مشاوراملاک رسیدیم.خلوت بود.ماشین وپارک کردم و وارد شدیم.اقای میان سالی از پشت میزش بلند شدو با مرادی دست دادوخوش ویش کرد.بعد رفتیم سراصل مطلب.سرگرد میخواست یه واحد توی ساختمون خودشون خریداری کنم.ولی همه ی واحدها اجاره داده شده بود. آخرین مهلت یه واحد مال سه ماه بعد بود که ما وقت نداشتیم.قرارشد یه خونه ی خالی ازسکونت وکه یه کوچه پایین ترازساختمون مرادی اینا بود رونگاه کنیم.باهم به طرف خونه ی مورد نظرراه افتادیم.بنگاهیه درواحد وباز کردو واردشد.ماهه پشت سرش راه افتادیم.یه نگاه کلی به خونه انداختم.واحد ما

- من خلافکار نیستم.
- ثابت کن.
- نمیتونم. وگرنه رایان دخلم ومیاره.
- مثل اینکه تونمیدونی کجا اومدی نه؟ چطوری میخواد به اینجا دسترسی داشته باشه؟
- مثل اینکه شما رایان و نمیشناسین. اون همه جا جاسوس داره.
- اول واخرچی؟ یا توسط ما زندانی میشی یا توسط رایان. پس بهتره راه درست و انتخاب کنی. پس به سوالاتم جواب بده.
- حرفی ندارم.
- حتی اگه پای سهند وسط باشه. به نظرت اگه مادرشو ببینه خیلی خوشحال میشه مگه نه. هل شد.
- نه. تو رو خدا بهش چیزی نگید.
- پس جواب بده.
- هرچند میدونم زنده نمیمونم ولی حداقل با ابرو میمیرم.
- چند وقته که با رایان کار میکنی؟
- _ سه روز.
- _ سه روز؟ مسخرم کردی؟
- _ نه به خدا. سه روزه که میدونم اونو که تو میگی اسمش رایانه.
- چطور باهاش آشنا شدی.
- من تا حالا ندیدمش. یعنی هیچکس ندیدتش. یه روز توی پارک نشسته بودم که یه آقای نابینا روی نیمکت کنارم نشست. بهش نگاه کردم. ریش وموی بلندی داشت. به چشمش عینک زده بود. در کل از صورتش چیزی پیدا نبود. رو به من کرد وگفت اگه بچت ودوست داری باید بری به این ادرس. کاغذ وازش گرفتم جای همون کافی شاپ بود. گفت من میدونم میخوای از سرگرد تهرانی انتقام بگیری چون وقتی دستگیرت کرد وتو فتادی زندان پسرت روی تخت بیمارستان بود، برای همین ازش کینه داری. من دائم تهدیدش میکنم. نباید چیزی بهشون بگی وگرنه جونتوازت میگیرم اونوقت پسرت یتیم میشه. تنها کاری که میخوایم کنی اینه که میری به این ادرس منتظر میشی تا بیاد. تنها کاری که میکنی اینه اگه اتفاقی افتاد بهم گزارش میدی. حتی بی اهمیت ترین چیزها رو. دونفرم میفرستم تا تعقیبت کنن. کلکی توکارت نباشه وگرنه سهند بی سهند.

بهم نگاهی کرد.

- برای همین بود که همه چیز و میدونستم اما دلیلشونگفت منم چون هم پسرم درخطر بودوهم ازتودل چرکین بودم قبول کردم.

-همین؟

-نه.وقتی ازجاش بلند شدورفت تعقیبش کردم.دنبالش بودم که گوشیش زنگ خورد.حرف یه مهمونی و پیش کشید احتمالاً مال یه ماه دیگه طرفهای (...توی یه ویلا جشن میگیرن.همین.چیزدیگه ای نمیدونم.چون غیبش زد.

_ چیز دیگه ای هم مونده که نگفته باشی؟

_ هرچی که بود گفتم.فقط تو رو خدا مراقب پسرم باشید.

بهش اطمینان دادم که اتفاقی براش نمیوفته.ازجا بلندشدم.ازاتاق خارج شدم.به طرف سرهنگ رفتم.

سرهنگ:کارت عالی بود.

-ممنون.

-حرفهای راسته.اینایی که گفت جزء نقشه رایان بوده وگرنه نمیذاره به همین راحتی کسی به کارهای پی ببره. رو به مرادی کرد وگفت:

-خونه ای رو که قراره توش پارتی گرفته بشه رو بررسی میکنی.هم تو وهم سرگرد تهرانی باید به خودتون ردیاب وصل کنید.توی این مهمونی هم باید شرکت کنی.پس عجله کن.
مرادی:اطاعت قربان.

سرهنگ به طرف اتاقش رفت.منم به طرف اتاقم رفتم.مرادی هم رفت تا اطلاعات مربوطه روجمع کنه.سرم ازاین همه سردرگمی درحال انفجاره.سوالهای مختلفی که هیچکدوم جواب نداره.از یه طرف هم الاخون والاخون شدنمون.خدا ازت نگذره رایان.بعد ازساعت کاری به سمت خونه راه افتادم.مرادی هم همزمان با من رسید.باهم وارد خونه شدیم.بعد ازرفع خستگی که کردم.به تینا گفتم امشب باید وسایلا روجمع کنیم.بعد ازگفتن این حرف به سمت اتاقم رفتم که دیدم تینا هم پشت سرم داره میاد.به طرفش برگشتم .

-تو داری کجا میایی؟

-بیام اتاقمونوجمع کنم دیگه.

-احتیاجی نیست.من اینکارومیکنم.

-اما...

-تینا خیلی خسته ام. لطفا درکم کن.

همونطور که نگاهش میکردم دیدم رفت روی مبل نشست. بازازم دلخور شد. پوفی کشیدم.

-تو با کمک ستوان پایین و جمع کنیدی. من و سرگرد هم بالا رو.

با این حرفم تینا خوشحال شد و حسام هم که انگاریه مزرعه یونجه دیده ذوق مرگ شد. مرادی بدبخت هم از این تصمیم من چشم‌اش داشت می افتاد جلوی پاش. ولی چاره ای نبود باید این کاروانجام میدادم. نباید تینا حالا حالاها چیزی بفهمه. دوباره از راه پله ها بالا رفتم. مرادی هم پشت سرم می اومد. داخل راه رو پشت اتاق من منتظر شد تا من بیام. لباسموبا یه سارافون سبزو شلوارکرم رنگ به همراه شال سفید عوض کردم. شالم روهم لبنانی بستم تا موقع اسباب کشی از سرم نیفته. از تاق خارج شدم و روبه مرادی گفتم:

-لطفا اینجا بایستید تا تینا نیاد بالا. اگه اومد بهم بگید.

از جلوی چشمهای متعجبش عبور کردم و وارد اتاق مامان اینا شدم. نفس عمیقی کشیدم. هنوزم بوی عطر حرم مامانم که به سجادش میزد و میشد تنفس کرد. یه نگاه کلی انداختم. تخت و کمدهشون کنار هم چیده شده بود. میزارایش هم روبه روی دراتاق بود. جایی که من باهاش کارداشتم. اینه رو از روش بلند کردم. دستم و به دو طرفش بند کردم تا از جا تکونش بدم. اما انگار به زمین چسبیده بود. از اتاق خارج شدم. دیدم مرادی از نردها اویزون شده و پایین و میپاد. از این کارش خندم گرفت. صداش زدم. هل شد و به طرفم برگشت و صاف ایستاد. انگار نه انگار که داشت دید میزد. با دست اشاره کردم تا وارد اتاق بشه. داخل که شد در وبستم. از کارم تعجب کرد. الان فکر میکنه من باهاش چیکار دارم. از این فکرم لبخندی به لبم اومد. چقد باحال میشه سرکارش گذاشت. اونم که لبخندم و دید. اخمش بیشتر شد. به میز اشاره کردم.

-میخوام جابه جاش کنم. اما نمیتونم.

به خودش اومد و با یه حرکت پشت در قرارش داد. انگار داره لحاف تشک جابه جا میکنه. عجب. جلال خالق. من اون همه زور زدم یه ابلیسیون تکون نخورد.

به سرعت به سمتش رفتم. زود خودش و کنار کشید. دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر خنده. اونم که خنده ی منو دید خندش گرفت. اروم که شدم دیدم زل زده به من. سرم و پایین انداختم و به کارم مشغول شدم. اول فرشو جمع کردم. بعد کاشی و از جاش دراوردم و دستم و به داخل حفره بردم

تا مدارک و بردارم. یه پاکت سبز رنگ بود. بیرون کشیدمش و دوباره کاشی و گذاشتم سرجاش. میتونستم تموم مدت نگاه گیج مرادی و حس کنم. ازجا بلند شدم.

-میتونم بپرسم دارید چیکار میکنید؟

خوشم اومد که غرورشو کنار گذاشت و سوالشو پرسید.

-این مدارک هویت یه انسان، میدونم گیج شدید ولی به وقتش میفهمید الان نمیتونم چیزی بگم. ببخشید.

دوباره میزو جابه جا کرد و باهم ازاتاق خارج شدیم. بعد هم شروع به جمع کردن وسایل کردیم. من توی جعبه بسته بندی میکردم و مرادی هم کارتونها رو روی هم بیرون قرار میداد. به ساعت نگاه کردم. ده شب بود. نگاهی به خونه انداختم. همه چی رو جمع کرده بودیم. فقط چیزهای جزئی مونده بود که امشب بتونیم اینجا بخوابیم. به طرف تلفن رفتم و سفارش غذا دادم. دوباره به سمت پله ها رفتم. ولی یاد یه چیزی افتادم و راه رفته رو برگشتم. پیغامگیر تلفن و روشن کردم تا پیغام ها رو چک کنم. اولینش صدای تینا بود.

-الو، مامان خونه ای؟ من امروز دیرميام. میخوام برم کتاب خونه. فعلا خداحافظ.

رفت بعدی. صدای مضطرب بابا پخش شد.

بابا: سلام کمند. ترانه خونه ست گوشیش خاموشه، اگه پیغاموشنیدی بهش بگو بهم زنگ بزنه.

اینبار صدای مامان توی فضا پیچید.

مامان: تینا، ترانه. منو بابات به مناسبت سالگرد عروسیمون میریم رستوران. بچه های خوبی باشید و دست به چیزی نزنید. افرین گل‌های من.

از شوخیه مامان هم خندم گرفت هم ناراحت شدم. دلم برای صداشون تنگ شده. آخرین یادگاری که ازشون دارم. اشک از چشمم سرازیر شد.

سرم و بلند کردم که دیدم بقیه هم کنار من ایستادن. اینا کی اومدن که من نفهمیدم. اشکهامو پاک کردم. تینا به سمتم اومد و بغلم کرد. به خودم فشردمش. رفت رو پیغام بعدی.

-سلام مامان. منو این تینای ورپریده. اخ نکن تینا چرا نیش میزنی. داشتم میگفتم. میخوایم بریم بازار مراقب خودت و بابا باش. نیام ببینم شدید پنج نف...

به اینجا که رسید روی دکمه زدم و قطعش کردم. از خجالت نمیتونستم به حسام و مرادی نگاه کنم. بگو خه مگه مریضی دختر که تو جمع پیغامها رو چک میکنی. الان چه فکری با خودشون

میکن. دیگه ازم حساب نمیبرن که با صدای حسام به خودم اومدم. توی صدای شیطنت موج میزد.

-میگم سرگرد شما که اینقدر مهربونی، شوخی، پس چرا ما روبه صلابه میکشید. بیا. نگفتم. جنبه ندارن که. همیشه یکم باهاشون مهربون بود. یکه ی اخر جملش و با مظلومیت خاصی گفت که خندم گرفت. نگفتم دیگه ازم حساب نمیبرن. لبخندم جمع شد. -اون موقع دغدغه ی فکری نداشتم. آرامش داشتم. خانوادم کنارم بودن. کسی نمیخواست تینارو ازم بگیره. مزاحمی نداشتم. تنها نبودم. به جنم سوقصد نشده بود. خونه به دوش نبودم. دوباره سکوت برقرار شد. لبخندی زدم.

-بیخیال، بذار این پرونده بسته بشه اون وقت میگم یه من ماست چقدر کره میده. دوباره صدای پیغامگیر بلند شد. با پخش صدا، نفس تو سینم حبس شد. نزدیک بود از حال برم. روی پله ها نشستم.

رایان: چطوری سرهنگ. پس این فلش ما چی شد. یادت باشه اون دستت امانته ها. تو که نمیخواهی ترانه ی بابا پرپر بشه.

اخر هم صدای بوق بوق که ختم پیغامها رو اعلام میکرد. اه خدای من. حالا منظور از امانتی رو فهمیدم. حالا فهمیدم رایان کیه. پس چرا بچه های تجسس متوجه این نشدن. به مرادی نگاه کردم که داشت با تلفن ورمیرفت.

مرادی: این پیغام مال بعد از تجسس خونه ست. انگاری کی این نوارو به تازگی با نوار قبلی عوض کرده.

حسام: یعنی جاسوس رایان تا این حد به ما نزدیکه که وارد خونه شده. تینا: وایییی.

-الان جواب نصف سوالام و گرفتم. رایان یا با سیامک نسبتی داره یا از افراد اونه که میخواد انتقام بگیره. منظور اون امانتی فلشیه که مریم به دست بابا رسوندست. مرادی: مریم کیه؟

-قبل از ورود من واحسان به باند سیامک یه نفوذی داشتیم به اسم مریم رضایی قرار بود اطلاعاتی روبه دستمون برسونه. وقتی باهاش ارتباط برقرار کردیم گفت یه فلش پراز اطلاعات و داده به یه نفر تا به بابا برسونه. بابا هم پنهونش کرد اما نمیدونم کجا. چون چندتا باند به هم مربوط

میشد فلش و پیش خودش نگه داشت تا از شون مدرک پیدا کنیم. اما نمیدونیم چی شد که مریم لورفت.

حسام: بعدش چی شد؟

- از مریم خواستن که جای فلش و بگه اما چون چیزی نمیگه. شکنجش میکنن. ولی باز موقورنمیداد.

اشکهام دوباره راه خودشونو پیدا کردن. از جا بلند شدم. دلم نمیخواد ادامش وبگم اما مجبورم تا سبک بشم. اون صمیمی ترین دوستم بود. طفلک مادرش، بیچاره نامزدش. تینا با یه لیوان اب رو به روم ایستاد. لیوان واز دستش گرفتم ولی نمیتونستم یه قطره از شو بخورم. این بغض لعنتی نمیداشت. سرعت اشکام بیشتر شد.

مرادی: میتونم بپرسم بعدش چی شد؟

به مرادی نگاه کردم.

- تینا پا به پام اشک میریخت. مرادی کلافه موها شو چنگ زد. حسام چند باری مشتتشم محکم به دیوار کوبید. تینا با حق هق گفت:

- بیجا... ره ما.. در..ش.

- بیچاره نامزدش. (لیوان و توی دستم فشار میدادم) تا انتقام مریم و از این رایان نگیرم اروم نمیشم. همونطور که انتقام دوست بابا رو با ذلت از سیامک گرفتم.

لیوان توی دستم شکست. باعث شد از دستم خون فواره بزنه. تینا با دو به طرفم اومد. دستام و تودستش گرفت. رو به حسام گفت جعبه کمکهای اولیه روبیاره. تینا بتادین وباز کرد و روی زخم ریخت. دلم از درد ضعف رفت ولی فقط به اخم بسنده کردم. دردش در قبال سوزش جگرم چیزی نبود. دستا موباند پیچی کرد و یه لیوان اب قندم برام آورد. یه نفس سرکشیدمش. همون موقع زنگ خونه به صدا دراومد. سفارشها رو آورده بودن ولی هیچکس اشتها نداشت. هممون با حال داغون و خستگی تموم به رخت خواب رفتیم. سه هفته از فوت بابا اینا میگذره. هنوزم دره دردنبال رایان میگردیم. ولی دریغ از یه نشونه. امروز توی راهرو احسان و دیدم. دلم براش تنگ شده بود. تمام اتفاقاتی که تو این مدت افتاده بود و براش از سیرتا پیاز تعریف کردم. از وقتی که فهمیدیم توی اون جشن ممکن اتفاقی بی افته از خوشحالی دارم بال در میارم. وقتی احسان فهمیدم مخواستیم خونمون و عوض کنیم قرار شد توی اسباب کشی کمکمون کنه. بعد از وقت اداری، همگی خونه ی ما رفتیم تا وسایل و بار کامیون کنیم. بردن و چیدن وسیله ها با کمک بچه ها یه پنج ساعتی طول

کشید. وقتی مرادی وحسام رفتن، احسانم خواست بره که مانعش شدم و قرار شد شب پیشمون بمونه. روزها می گذشت و فعالیت ماهم بیشتر شده بود. هرچی بیشتر میگذشتیم کمتر به نتیجه میرسیدیم. امروزم چهلم بابا اینا بود. خانواده دایی اینا هم دیروز از اصفهان اومده بودن. همه ی کارها رو هم بچه ها انجام دادن. از مهمونها پذیرایی کردیم و به طرف مزار رفتیم. بازم دلتنگی های منو تینا و اشکهایی که هیچوقت تمومی نداره. یه شب دیگه هم گذشت. فردای چهلم، لباس مشکیهامونو درآوردیم و از آرایشگاه وقت گرفتیم تا از حال و احوال عزا داری دربیاییم. وقتی بقیه ی بچه هارو دیدم فهمیدم اونا هم تغییر کردن از شون ممنون بودم که حرمت خانوادمو نگه داشتن. وقتی از اداره خارج شدم گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحه انداختم. املاکی ای بود که خونه رو برای فروش سپرده بودم .

_ سلام بفرمایید.

_ سلام دخترم. خوبی؟

_ ممنون، شما خوبین. با زحمتهای ما.

_ چه زحمتی دخترم، فقط زنگ زدم بگم اگه تونستی یه سر به من بزن برای خونت مشتری پیدا شده.

_ از لطفتون ممنون. تا یک ساعت دیگه مزاحمتون میشم.

_ منتظرم. فعلا خدا حافظ.

_ خدا حافظ.

با خوشحالی سوار ماشین شدم. به سمت دانشگاه راه افتادم تا با تینا به املاکی بریم. وقتی جلوی دانشگاه رسیدم تینا رو دیدم با کسی در حال مشاجره ست. حسام هم دور تر از اونا و ایستاده و نگاه میکنه. جلو تر رفتم هنوز متوجه حضور من نشده بودن. بیشتر که دقت کردم دیدم تینا با یه مرد بحث میکنه. قیافه اش خیلی برام آشنا بود. به مغزم فشار اوردم. اهاااان یادم اومد. این که میلاد خواستگار تیناست. اینجا چیکار میکنه. چرا حسام دخالتی نمیکنه. مگه قرار نشد چیزی از من پنهون نکنه. با عصبانیت جلو تر رفتم وقتی میلاد متوجه ام شد گفت:

_ سلام خواهر عروس بالاخره شما روملاقات کردیم.

_ به فرض که سلام. تو اینجا چیکار میکنی؟

_ من یه هفته ای هست که میام دیدن خانمم. با این حرفش خونم به جوش اومد. با تحقیر سرتا پاشونگاهی کردم. هیچ وقت از این پسره ی سبک سرخوشم نمی اومد. اگه قرار بود جواب مثبت

بگیره بابام همون موقع رضایت می داد. نه حالا که معلوم نیست چطور زندگی میکنه یه خوبی داره، اینه که هیچوقت درباره ی خانواده ی ما تحقیق نکرد.

_ از کی شده خانومت که من خبرنگارم. درثانی مگه بزرگترنداره که اومدی سراغ خودش.

_ خانواده اش که فوت شدن، پس می اومدم پیش کی.

رسم داشت منوندید میگرفت.

_ خواهرکه داره. بعد شم مگه قرار نشد دیگه براش مزاحمتی ایجاد نکنی، حالا هم برو پی

کارت. دیگه نیبیمت.

به تینا نگاهی کردم.

-برو بشین توی ماشین تا بیام.

-تینابدون من هیچ جانمیره.

قدمی به طرفش رفتم. روبه روش قرارگرفتم.

-سریبازی یا ته پیاز.

اونم که انگار بهش برخورد کرده باشه. به سمتم حمله کرد. به خودم اومدم و یه مشت توی صورتش

زد. دستش و روی گونش گذاشت و صدای اخش بلند شد. اما کم نیاورد. حسام خواست به سمت

بیاد که با فریاد بهش گفتم:

-وایستا سرجات.

اونم دیگه ازجاش تکون نخورد. ازوقتی که دیدمش، مثل علم یزید وایستاده حالامیخواد برای من

قهرمان بازی در بیاره. میلاد دوباره به سمتم هجوم آورد که اینباربا پا محکم زدم توی شکمش. افتاد

روی زمین و به خودش پیچید. منم فرصت و غنیمت شمردم و با احسان تماس گرفتم تا با یه

ماشین گشت به دانشگاه بیاد. به اطرافم نگاه کردم. چند نفری دورمون دورمون جمع شده

بودن. بدی دانشگاه هم همینه دیگه. فقط منتظرسوژه ان تا یه کلاغ چهل کلاغ کنن. حالاخوبه که

دانشگاهش مخصوص بانوان. میلاد خواست ازجاش بلند شه که دوباره صدای اخش دراومد.

همون موقع ماشین گشت رسید. احسان ازش پیاده شدوبه سمتم اومد. بهم احترام گذاشت. به

میلاد نگاهی کردم. چشماش چهارتا شده بود. ای ذوق کردم که خورده تو پرش. احسان به طرف

میلاد رفت وبلندش کرد. ازجلوم که رد میشدن گفتم:

_ سروان. توی پروندش به جزمزاحمت، درگیری با مامورقانون هم ثبت کنید.

_ اطاعت قربان.

بعد از رفتن احسان به سمت حسام راه افتادم. اینقدر دلم میخواست گردنشو بشکونم به خاطر پنهان کاریش که خدا میدونه. با صدایی که سعی کردم اروم نگهش دارم گفتم:

_ چرا از مزاحمتهای میلاد چیزی نگفتی؟ مگه قرار نشد هر چیز کوچیکی روبه من اطلاع بدی؟ آگه برای کس دیگه ای اتفاقی می افتاد چی؟ تو روبرای محافظت گذاشتم.

_ من میخوام باهاش برخورد کنم اما تینا خانم نداشتن دخالتی کنم.

_ منه مافوقت بهت چی گفته بودم؟

تینا: ترانه ستوان تقصیری نداره من این اجازه رو بهش ندادم.

حالا چه نوشابه ای برای هم باز میکنن. اما نمیخوان درک کنن ما توجه وضعیتت هستیم.

_ تو دخالت نکن. ستوان امروز میری استعفای میدی. تو که از پس تینا برنیومدی، برای گنده تراز تینا هم نمیتونی کاری کنی.

به سمت ماشین راه افتادم و تینا هم تند تند پشت سرم میومد. دلم میخواست از دست اینا سرم و بکوبم تو دیوار.

_ اینقدر غریبه بودم که هفت روزه میلاد مزاحمه و به من چیزی نگفتی؟

تینا همونطور که سرش پایین بود گفت:

_ دلم نمیخواست یه مشکل دیگه به مشکلات اضافه کنم.

_ پس چرا نداشتی حسام دخالت کنه؟

_ نمیخوام برای اونم اتفاقی بیفته.

دلم میخواست در ماشین و باز کنم. خودمو پرت کنم پایین.

_ من حسام و برای محافظت از تو گذاشتم. اون آموزش دیده ست. از پس خودش برمیاد اونوقت تو میخواستی اتفاقی براش نیفته؟

- ترانه بسه. اینقدر مثل بچه های دست پاچلفتی باهام برخورد نکن. میدونی چقدر لای منگنه قرارم دادی. بیرون نرو. به کسی اعتماد نکن. به حرف حسام گوش بده. اینجا برو اینجا نرو. خسته شدم.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_ تو فکر میکنی برای من سخت نیست. شب و روزم یکی شده. حواسم باید به تو به خودم، بقیه باشه تا تو خطر نیفتن. میدونی استعفا حسام میشه یه پوئن منفی برای پرونده کاریش؟ فقط بخاطر پنهون کاری و دلایل صدمن یه غزال کیت.

باشنیدن حرفام فقط سکوت کرد. ماشین وجلوی املاکی پارک کردم. وارد شدیم. آقای احمدی به همراه مشتری از جابلند شدن وباهامون سلام علیک کردن. دقایقی بعد به طرف خونه راه افتادیم. به داخل تعارفشون کردم. از وقتی که کوچ کردیم پام واینجا نداشتی بودم. توی این مدت چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود. هم برام پرازشیرینیه وهم تلخی. آقای احمدی همه جارو به مشتری نشون میداد. تیناهم بادقت به اطراف نگاه میکرد. شاید میخواست همه جا رو تودهنش ثبت کنه. خیلی سخته بیست واندی سال خاطره ویادگاریهات وبفروشی.

تینا: ترانه، یادته تابستونا توی الاچیق دورهم بودیم. باباهم هندونه قاچ میکرد.

_اره. یادش بخیر.

_یادته بابا باچه عشقی این درختاروکاشت. ماهم مثلاً بهش کمک میکردیم ولی همش درحال گل بازی بودیم.

_اره یادش بخیر.

_یادته...

_زهرمارو یادته. خوب مثل ادم بگو چی میخوایی بگی. هی واسه من نوستالژی راه انداختی. چشم غره ای بهم رفت.

_بی ادب. برو به این مرده بگو هروقت خواست خونه روبفروشه خودمون خریداریم. راست میگیا.

به طرف آقای احمدی رفتم. حرفای تینا روبهش زدم. خریدارگفت:

_اتفاقا من در آینده ای نزدیک میخوام برای همیشه برم خارج، شما شماره ای به من بدید تا هروقت خواستم اینجارو بفروشم با شما تماس بگیرم.

به تینا نگاهی کردم. عالی شد. چی از این بهتر با عجله کارتم وازکیفم خارج کردم وبه طرفش گرفتم. نگاهی به کارت کرد. احساس کردم. پوزخند محوی زد. شاید آگه کس دیگه ای بود متوجه نمیشد. اما من که به خاطر شغلم عادت کردم ریزبین باشم کاری نداشت. بهش شک کردم. نکنه این یه دام باشه. ولی خونه ی خالی به چه کارشون میاد.

_میتونم کارت شما روداشته باشم.

_البته.

اونم کارتی به سمتم گرفت. کارت وازش گرفتم ومشخصاتشو خوندم. (نوید مستوفی) به چهرش دقت کردم. البته اون سرگرم صحبت با احمدی بود. موهای جوگندمی، چشمهای طوسی وبینی

متوسط، لبای نسبتا کبود. سنش حول وحوش شصت میخورد. تجزیه تحلیلیم سه ثانیه بیشتر طول نکشید. قرار شد باهم به املاکی بریم تا قرارداد اونویسیم. کاش میشد خونه روبه یه آشنا میفروختم امامیترسیدم اوناهم به خاطر من اسیب ببینن. بعد از خارج شدن از مغازه سوار ماشین شدیم وبه سمت خونه راه افتادیم.

_ میگم ترانه. حالا که خونه فروش رفته. میشه ازت خواهش کنم امشب بریم بیرون. بالاخره باید به ما شیرینی بدی یا نه.

- چرا که نه حالا که اینطوره به بچه ها هم زنگ بزن تا یه ساعت دیگه برن رستوران سنتی (...). تا ما هم بریم. اونا روهم توشادیمون شریک کنیم.

_ اخ جون. حالا میشه یه خواهش دیگه ای ازت کنم؟

_ ببینم تا چی باشه.

_ میدونم که دلت نمیاد منو ناراحت کنی. پس اگه منو دوست داری نذار حسام استعفا بده. لطفا.

زیرلب پرویی بهش گفتم.

_ تاببینم.

_ ممنون. توبهترینی.

_ من که هنوز موافقت نکردم.

_ میدونم که این یعنی اره.

_ ولی اولین باریه که تو باعث میشی حرفم دوتا شه.

تینا هم دیگه حرفی نزد. به سمت خونه راه افتادم. هرکدوم وارد اتاقای خودمون شدیم. هوا کمی خنک و طوفانی بود. نمیتونستم اینطوری چادرم و جمع کنم. دست و پاگیرم میشد. پس اول از همه کمی به صورتم کرم زدم. بعد از اون داخل چشمهام و مشکی کردم و با یه رژقهوه ای کمرنگ تمومش کردم. چون زیاد ارایش نمیکنم همین مقدار کم هم باعث کلی تغییرم میشه. یه مانتوی پرنسسی گلبهی رنگ که بلندی جلوش تا زیرزانو بود و پشتش تامچ پاهام، به تن کردم. با شلوار کرم رنگ لوله تفنگی که البته خیلی جذبه نبود. مانتوم چون جلوش پلیسه بود توش راحت بودم. موهام و بالای سرم کلیپس زدم. سمت چپ شالمو کوتاه گرفتم و از پشت زیرموهام گیره زدم. بعد بلندیشو از روی کلیپسم رد کردم سمت راستم و از زیر با گیره محکم کردم. طوری که انگارهد هم رنگ شالمو سرکردم. اینطوری خیالم راحت بود که توهیچ شرایطی شالم از سرم باز نمیشه. کفش پاشنه پنج سانتی نگین دارم و با کیف مشکی سادم برداشتم. از اتاق خارج شدم تا تیناهم کارش تموم

شه. تو این فاصله با احسان هم تماس گرفتم تا دعوتش کنم. اونم باز از خدا خواسته قبول کرد. تینا از اتاق خارج شد. نگاهی بهش کردم. یه شلوار سفید راسته با مانتوی سبز یشمی، به همراه روسری سفید که مدل لبنانی سرکرده بود. آرایش محوی هم روی صورتش داشت. من و تینا با حجاب بودیم. جاهایی مثل مسافرت، شهر بازی، گه چادر سر نکنیم لباس راحت و باحجابی میپوشیم. با هم از خونه خارج شدیم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. وقتی جای مناسبی برای پارک پیدا کردم به سمت رستوران رفتیم. حسام و مرادی و احسان روی یه تخت نزدیک رود خونه نشستند. به سمتشون رفتیم و سلام کردیم. اونا هم جوابمونو دادن. حسام و تینا روبه روی هم نشستند. احسان هم بین من و تینا نشست. مرادی هم روبه روی ما کنار حسام جا گرفت. ده دقیقه ای به خوش و بش گذشت که دیدم احسان نزدیک گوشم گفت:

_ چه خوشکل شدی.

چشم غره ای بهش رفتم.

میدونه من بدم میاد کسی ازم تعریف کنه دست گذاشته رونقطه ضعفم. اینطوری احساس میکنم طرف چقدر روم زوم شده که تونسته بفهمه خوبم یا بد. یه دلیلش هم اینه که احساس میکنم طرف مقابلم میخواد سرم کلاه بذاره تا کارش و پیش ببره. خوب چیکار کنم دست خودم نیست. این احسان با این که از هر کسی بهم نزدیک تره ولی بازم بدم میاد تعریف کنه. هر چند خودم یکی و ببینم بخوام چهرش یادم بمونه پنج ثانیه بیشتر نمیشه. اما بقیه کمه کمش باید یه دقیقه به طرف زل بزنن تا چیزی دستگیرشون بشه. منم وقتی زیر ذربین کسی قرار بگیرم عصبانی میشم.

_ خب حالا. از قیافت معلومه داری تو ذهنت نقشه قتل منو میکشی. شوخی کردم. تو با اناستازیا هیچ فرقی نداری.

این الان چی گفت؟ من و با خواهر ناتنی سیندرلا مقایسه کرد؟ کفرم دراومد و با کیفم زدم توسرش. با کارمن سکوت سنگینی شد و با تعجب بهم نگاه کردن. اصلا یادم رفت کجا هستیم. از خجالت اب شدم و سرم وانداختم پایین که احسان با صدای بلند خندید.

تینا: احسان بهش چی گفتی که اتیشی شد.

_ هیچی به خدا فقط گفتم چقدر خوشکل شدی.

تینا ریز ریز خندید. اما مرادی با اخم به زمین نگاه میکرد حسامم با تعجب به تینا چشم دوخته بود. من نمیدونم این مرادی اینقدر اخم میکنه پیشونیش درد نمیگیره.

حسام: همیشه بیرسم چرا میخندین؟

تینا: آخه احسان باز رو نقطه ضعف ترانه دست گذاشته.

احسان: هیچی بابا. ترانه خیلی بدش میاد از چهرش تعریف کنی. آگه طرف مرد باشه عاقبتش همیشه مثل من. اگر هم زن باشه میگه میخواد خرم کنه. با این که پنج ساله همکاریم و از جونم بیشتر میخوامش ولی چون بهش نامحرمم بهم رونمیده.

خخخ این وراست میگه. هیچ حرفی بین ما نگفته نیست. به هم اعتماد داریم. حتی توی ماموریتهامون از جون خودمون برای همدیگه گذشتیم. مثل دوتا دوست اما توی چارچوب اخلاقامون. ولی خدایی احسان حد و حدودش و میدونه.

_ بسه. منو روبده غذا سفارش بدیم.

حسام منو رو از کنارش برداشت و به دستم داد. منم اونو به طرف مرادی گرفتم.

_ شما مهمون مایید بهتر اول انتخاب کنید.

احسان: فقط سرگرد مهمونته دیگه. ما هم که برگ چغندریم.

با این حرفش همه خندیدیم. روبه احسان کردم.

_ شما هم مهمونی ولی ایشون از همه بزرگترن. بعدشم وقتی میایم بیرون بهتره اسم همدیگرو صدا بزنین چون با عنوان سمت هامون ممکنه سرمونو به باد بدیم. موافقید.

احسان: من که مشکلی ندارم.

_ آره، میدونم پرویی.

به بقیه نگاه کردم. با سر حرفمو تایید کردن. منو دست به دست چرخید تا این که همه مون بختیاری سفارش دادیم. وقتی غذا مونو آوردن. شروع به خوردن کردیم. دیدم احسان دست از غذا کشیده. بهش نگاهی کردم. به جایی خیره شده بود. رد نگاهش و گرفتم تا رسیدم به تخت روبه رو که دیدم دختره کبابی سرچنگالش زده و تو دهن شوهرش یا دوست پسرش میذاره. خندم گرفت. سرم و نزدیک گوشش بردم.

_ به چی خیره شدی؟

اهی کشید.

_ چقدر همدیگه رو دوست دارن.

-اونوقت تو از روی غذا خوردنشون فهمیدی؟

_ آره دیگه.

پوزخندی زدم.

نصف کباب و به چنگال زدم و به طرف دهن احسان گرفتم.
با تعجب نگاه کرد. با چشم به دهنش اشاره کردم. همونطورکه خیره ی من بود کباب و دهنش گذاشتم.

خوب چیه. منم تو رودوست دارم ولی نوعش فرق میکنه.
بعدم خیلی ریلکس بقیه غدام و خوردم. شام خوردنمون بیست دقیقه ای طول کشید. تا اینکه احسان پرسید:

_ راستی، این شام به چه مناسبت بود؟

_ چه عجب. دیگه داشتم ازت نا امید میشدم. خونه روفروختم.

همشون بهمون تبریک گفتن. تینا ازجاش بلند شد. بهش نگاهی انداختیم.

_ میرم سرویس میام.

حسامم پشت سرش رفت. تینا راست میگه تا دستشویی میخوام برم دنبالمه ها. ولی من باورنکردم. طفلک چشمش ترسیده. به تینا پیام دادم تا به حسام بگه دیگه احتیاجی به استعفا نیست. به شرطی که مسئولیت پذیرباشه. همون موقع گوشی احسان هم زنگ خورد. نگاهی به شماره کرد. اخماش توهم رفت. ازجاش بلند شد تا جواب تلفنش و بده. منم سفارش چای دادم تا بچه ها میان خنک بشه. به احسان نگاه کردم، خیلی کلافه بود مشخصه مجبوری داره با مخاطبش حرف میزنه. بهش خیره بودم که دیدم از پشتش یه چی داره بال بال میزنه. نگاهی انداختم. همون پسره بود. چشم زنش و دور دیده داره علامت میده. کاش الان به احسان نشونش میدادم تا بفهمه کجا ایناهمدیگرو دوست دارن که تو برای خودت تزمیدی. دستشو به صورت گوشی نشون داد. بیتربیت. میخواست شماره بده. اخم کردم و سرم و انداختم پایین. حیف که نمیخوام شبم خراب شه وگرنه نشونش میدادم. هنوز سنگینی نگاهش و احساس میکردم. اخم چقدر دلم میخواست بازداشتش کنم. دیگه کلافه شدم وزیرلب بهش دری وری میگفتم.

_ پسره ی بی فرهنگه هیز.

با صدای مرادی به خودم اومدم.

_ پاشو بیا کنار من بشین.

چیکارکنم؟ همینم مونده کیپ تو بشینم. بهش نگاه کردم. اخمهاش توهم بود.

_ اگه نمیخواهی دعوا بشه تا حال این پسره رو بگیرم بیا این ور بشین.

ای بابا. خب واضح بگودیگه. چرا فکرادم و به نا کجا اباد میبری. از جام بلند شدم و کنارش نشستم. نمیدونم گوشی احسان نسوخت اینقدر حرف زد. اه اه. چندش. خب بیایید دیگه منو با این مرادی تنها گذاشتین. راستی اسمش چی بود. اینقدر گفتم مرادی خسته شدم. کم مونده دیگه خدا واقعا مرادم وبده. تینا وحسام روی تخت نشستن. چه عجب. انگار رفته بودن چاه بکنن. یه قلب از چایم و خوردم.

تینا: احسان کجاست؟

میخواستم جواب تینا رو بدم که خودش سر رسید.

_ داشتم با مترسک سرجالیز حرف میزد.

_ مترسک کیه دیگه؟

_ غزل، دختر موم.

با تعجب پرسیدم:

_ مطمئنی غزل بود. به حق چیزای نشنیده.

حسام: این کجاش تعجب داره؟

احسان: اخ این از اون خواهرای خشک مقدسه. از اونایی که برای خودشون همه چی ازاد و برای دیگران حرام. یه مدت مامان پيله کرده بریم خواستگاریش. ولی من زیر بار نفرتم. برای همین مامان شماره ی منوبهش داده تا تو عمل انجام شده قرارم بده. نمیدونم با چه رویی زنگ زده. من که پسرم جلوش کم اوردم.

_ از بس گاگولی.

با این حرفم بقیه خندیدن. احسانم اعتراض کرد.

_ خب راست میگم دیگه. از بس بهش رودادی. والامن که پارسال برای یه شب دیدمش دلم میخواست سرشو بزارم زیر چرخهای کامیون، دیگه وای به حال تو که دائم میبینیش.

حسام: دل پری ازش دارینا ترانه خانم.

_ دل پر برای یه دقیقشه. باید ببینیش تا بفهمی چی میگم.

روبه احسان کردم.

_ حالا تو چی گفتی. هیچی. گفتم یکی دیگه رو دوست دارم. قراره به این زودیها برم خواستگاری.

_ واقعا. میدونی اگه راست نباشه خودش باروبندیلشو جمع میکنه میاد خونتون.

_اره میدونم.ولی من بهش دروغ نگفتم.(یه نگاهی به مرادی کرد)اتفاقا یه مدتی میشه که احساس میکنم میخوامش .

حسام:به سلامتی.مبارکه

بعد از پایان بحث شیرین خواستگاری احسان که من چشمم اب نمیخوره،ازجا بلند شدیم تا به سمت خونه هامون بریم.مثل هر روز وارد اداره شدم و روی پروندهای دیگه کار کردم.چقدر دلم میخواست الان رایان ودستگیر میکردم و باخیال راحت به زندگیم میرسیدم.اما فعلا نشدنیه.بعدازکار روی پروندها وچرخ زدن توی اداره خسته و کوفته تواتاقم نشستم.تا استراحتی کنم که با صدای دربه خودم حرومش کردم.اجازه ورود دادم.مرادی داخل اومد.

_نمیخوایید بریدخونه، همه رفتن.

_مگه ساعت چنده؟

_ساعت کاری تموم شده.منم حواسم نبود.سعادت بهم اطلاع داد.

سری تکون دادم و باهم از اداره خارج شدیم.به ماشینم رسیدم که گوشیم زنگ خورد.خط اعتباری بود.

رایان:یه سربه خونه پدریت بزن.

قطع شد.همین.باعجله سوارماشین شدم.به سوالهای مرادی هم جوابی ندادم.اونم پشت سرم اومد.نمیدونم دیگه چه جوابی برام دیده.با سرعت راه افتادم.سر کوچه که رسیدم، دیدم جمعیت زیادی جلوی خونمون جمع شده.با مرادی جلوتر رفتیم.از بین مردم رد شدیم.وای خدای من.چی میدیدم.کل خونه رو اتیش زده بود.اما باکمک اتیش نشانی خاموشش کرده بودن.وارد حیاط شدیم.همه ی گل و گیاه ها ازبین رفته بود.نمای ساختمون سیاه شده بود.چوبهای الاچیق به ذغال تبدیل شده بود.باعث وبانیشو لعنت کردم.واردخونه شدیم.ازبیرونش داغون تر بود.

_چراخونه رو اتیش زده؟

_چون کسی که خونه روازم خرید نوید مستوفی بود.بهش گفته بودم اگه خواست خونه رو بفروشه من خریدارم.حدس زدم باید یه کاسه ای زیرنیم کاسه باشه اما نمیدونستم میخواد چیکار کنه.

_چه ادم مریضی.اخه چی گیرش میومد.

_داغ دیده شدن دل من. ولی این داغ وبه دلش میدارم که بهش التماس کنم .

به طرف اتاق ها رفتم. همونطور بود. مرادی هم داشت زنگ میزد تا سرهنگ بیاد. راهم وبه سمت پله ها کج کردم. در اتاق مامان اینا باز بود. چیز خاصی به چشم نمیخورد. به طرف اتاق خودم رفتم. درش ازبین رفته بود ولی چرا بسته ست و مثل درای دیگه باز نیست. تعجب کردم. دلم میخواست برم داخل اما میترسیدم چیز غیرمنتظره ای برام اتفاق بیفته. از مردن نمیترسم ولی دلم میخواد اول رایان وبکشم بعد بمیرم. به سمت نرده ها رفتم و سرگرد و صدا زد. اه این اسمش چیه. از پله ها بالا اومد.

_ این اتاق مشکوکه. میشه اول شما یه نگاهی بهش بندازید.

مرادی هم بدون هیچ عکس العملی گفت:

_ پس اول من میرم بعد شما واردشید.

دروکم کم باز کرد. داشت می افتاد روسرش که نگهش داشت وبه دیوار تکیش داد. دورتا دور و نگاه کردیم. مثل بقیه اتاقها بود. من میگم این رایان روانیه. کسی باورش نمیشه. سرگرد به سمت پنجره رفت تا ببینه چیزی پیدا میکنه یا نه. چشمم به کمد دیواری افتاد. در اینم بسته بود. به سمتش رفتم. یه لای درو باز کردم که نمیدونم چیشد یهویه چیز سیاه به سمتم افتاد. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که چشمامو ببندم و از ته دل جیخ بزنم. تا به خودم بیام به کنار کشیده شدم و بین بازوی سرگرد اسیر شدم.

_ نترس. چیزی نیست.

قلبم از ترس تند تند میزد. اروم چشمام و باز کردم. مرادی داشت بهم نگاه میکرد. نگاهم و به زمین دوختم. هنوزم آثار ترس تو وجودم بود. مطمئنم رنگم مثل گچ سفید شده. خواستم برگردم ببینم چی بود که نداشت.

_ چی بود؟

_ یه جسد سوخته شده که با طناب به کمد دیواری وصلش کردن.

_ اییییییی. یعنی نزدیک بود با یه جسد برخورد کنم.

مرادی لبخند محوی زد وبهم نگاهی انداخت. تازه به خودم اومدم. خاک برسرم هنوز توی بغلش بودم. اروم خودم وعقب کشیدم. دستاشو باز کرد و از بغلش خارج شدم. دیگه روم نمیشه نگاهش کنم که.. به طرف جسد رفتم. باید بفهمیم مال کیه. اصلا قابل تشخیص نبود. مرادی به طرفم اومد و طناب وباز کرد تا جسد و روی زمین بزاره. از سرتا پا نگاهش کردم. چشمم به دست راستش

افتاد.یه انگشترنقره با نگین فیروزه ای داخل انگشت سومیش بود.خیلی برام آشنا بود.کجادیتم؟ کجا؟...کجا؟...کجا؟اهان یادم اومد.

_ این جسد مستوفیه.وقتی کارتشو بهم نشون داد،اینوتوی دستش دیدم .

با صدای گوشیم به خودم اومدم.قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

_ زنگ زدی که گزارش بدی؟ اماخودم دیدم .

_ خیلی ناراحتی نه؟

کاش الان اینجا بودتا بهش میفهموندم.اما با خونسردی جواب دادم.

_ چرا باید ناراحت بشم.سوختن چندتا تیرو تخته به همراه شاهی که ازخودت بودناراحتی نداره.

_ اما یادگار پدرمادرت بود.که من به خاکسترتبدیلش کردم.

از عصبانیت گوشه و بیشتربه گوشم فشردم.

_ اره.ولی خاطراتشون توی قلبمه نه توی چهارتا اجر.این تویی که ترسو بازی درمیاری زیردستات

وبخاطرشناخته نشدنت ازبین میبری.(دیگه داشتتم فریاد می زدم) اگه مردی روبازی کن.مثل

من.یعنی ازمنی که یه زنم کمتری؟ دیگه چیزی برای ازدست دادن ندارم که بترسم .

_ چراخواهرت.

بازم جلوش کم اوردم.لعنتی.

صدای بوق توی گوشه پیچید.حالم به کلمه ی واقعی داغون بود.همونجا روی زمین نشستم.دلم

نمیخواست پای تینا وسط کشیده بشه.مرادی با یه لیوان اب جلوم ظاهرشد.روبه روم روی دوتا

پاش نشست.حالاچیکارکنم.بهش نگاه کردم.سوالی که مدتها ذهنمو مشغول کرده بود به زبون

اوردم.

_ اسمتون چی بود؟

مرادی با تعجب بهم نگاه کرد.خب حق داره.توی این بگیروبند به طرف میگم سمت چیه.جوون

مردم فکرکرده دیوونه شدم.لیوان اب وبه سمتم گرفت.نصفشوخوردم وبهش برگردوندم.

_ رادوین.

اهان.چه اسم قشنگی داره.بهش میاد.نگاهموازش گرفتم.

_ حالا چیکار کنم اقا رادوین.چه خاکی به سرم بریزم.میخواد تینا روازم بگیره.میخواد تنها

داراییموازچنگم دربیاره.شما بودی چکارمیکردی؟

_ اروم باش. تا جایی که بتونم مراقبت هستم. جای نگرانی نیست. من باید یه مسئله ای رو بهت بگم. شاید اینطوری خیالت راحت بشه.

_ اتفاقی افتاده؟

_ نه. خونسرد باش بعد بهت میگم.

خوب بیماری فکرم و مشغول میکنی و یه مشغله ی فکری دیگه بهم اضافه میکنی. از پایین سروصدا می اومد. فکر کنم بچه های اداره اومدن. از جام بلند شدم. چادرم و تکوندم و به طرف پایین راه افتادم. به سرهنگ احترام گذاشتم. بعد از گفتن گزارشات منو مرخص کرد. دیگه طاقت موندن نداشتم. ازخونه بیرون زدم. نفس عمیقی کشیدم. انگار راه نفسم باز شد. به سمت خروجی رفتم که کسی صدام زد.

_ سرگرد. سرگرد.

برگشتم. رادوین بود. بهم رسید و نفس عمیقی کشید.

_ اگه حال مساعدی دارید در رابطه با اون موضوع حرف بزنیم.

_ مشکلی نیست. بفرمایید بریم.

حوصله رانندگی نداشتم. سویچ و به طرف رادوین گرفتم. از دستم کشید و سوار ماشین شد. مسیری رو طی کرد که فهمیدم. جلوی کافی شاپ و ایستاده. همون جایی که اولین بار همدیگه رو دیدیم. بهش نگاه کردم. از ماشین پیاده شد. منم پشت سرش رفتم. وارد کافه شدیم. به سمت یکی از میزها رفتیم و روی صندلی ها، روبه روی هم نشستیم. رادوین به گارسون علامت داد تا به سمت ما بیاد.

_ چی میل دارید؟

رادوین: یه فنجون قهوه تلخ، با یه کیک شکلاتی.

_ منم یه فنجون قهوه با شیر و شکر.

سفارشات و نوشتن و از میز من دور شد. اولین باری که اومدم اینجا قهوه بخورم. تلخش و سفارش دادم. یه قلوپ که ازش خوردم، انگار زهرمار تو حلقم ریختن. نمیدونم چرا بعضی ها به خاطر کلاس گذاشتن میخوان کام شونو تلخ کنن. خب وقتی نمیتونی بخوری مگه ازار داری قویی میایی. گارسون سفارشا رو روی میز گذاشت و رفت. کمی شکر داخل فنجونم ریختم. با قاشق چای خوری همش زدم. وقتی قشنگ حل شد، کمی سرکشیدم. اخیش. چسبید. به این میگن قهوه نه اون زهر لاهل. با صدای رادوین به خودم اومدم.

– راستش من مقدمه چینی بلد نیستم. میرم سراصل مطلب. حسام ازم خواسته تا با شما حرف بزنم که اگه راضی باشید با پدرمادرش برای خواستگاری از تینا خانم خدمت برسن.

طوری نگاهش کردم که انگار یه فضایی دیدم. عوض اینکه الان پیش سرهنگ باشم، من آورده کافه که برای تینا خواستگاری کنه. وقت بهتری نبود. خوش به حالش، چه دل خجسته ای داره. حالا من خنگ فکر میکردم درباره ی رایان چیزی فهمیده.

– حقیقتش شکه شدم. اگه میشه کمی بهم فرصت بدید تا فکر کنم بعد جریان وبه تینا بگم. ولی توی این مدت حسام میتونه سر بسته با تینا صحبت کنه و بیشتر باهاش آشنا بشه.

– بله، متوجه ام که وقت مناسبی نیست. اما این یه خوبی داره که خیالتون دیگه از تینا خانم راحت میشه. میدونید کسی هست که شبانه روز از شما مراقبت میکنه.

این یه حرفش درسته. ولی چطوری حقیقت و بهش بگم. من که توانش ندارم. ولی از یه طرف دیگه حسام میتونه این مسئولیت و از روی دوشم برداره. بهتره حرف مهمونی و پیش بکشم تا کمی این قضیه به عقب بیفته وقت بیشتری بخرم.

– حرفتونو قبول دارم. ولی اجازه بدید بعد مهمونی که شما قرار برید تصمیم بگیریم.

– موافقم. فردا که برای جمع اوری اطلاعات میرم. یعنی شما تا دوروز دیگه جوابم و میدید.

ای وای. چرا یادم نبود فردا جشن. اه. حالا چطوری بیچونمشم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. نفرین بر دهانی که بی موقع باز شود.

– هر وقت تصمیم گرفتم بهتون خبر میدم.

– مشکلی نیست. تا هر وقت بخواید منتظر میمونیم.

خدا خیرت بده. خیالمو راحت کردی. وگرنه مثل تراکتور باید میموندم تو گل. از جامون بلند شدیم. از کافه خارج شدیم و به سمت خونه راه افتادیم. خسته و کوفته در خونه روباز کردم. به تینا سلام کردم و خودم رووی مبل پرت کردم. جواب سلاممو دادوبه سمت اشپزخونه رفت. فکر نمیکردم تینا حالا حالاها از پیشم بره. اونکه نمیدونه داستانتان از چه قراره، پس باید زودتر بهش بگم تا برای زندگیش تصمیم بگیره قبل از اینکه دیر بشه. تا بعدش هم که خدا بزرگه. از زبان خودم موضوع خواستگاری و بشنوه بهتره تا غریبه. اون طوری فکر میکنه میخواستم دورش بزنم. این منطقی تره. سینی چای جلوم قرار گرفت. نگاهم به تینا کشیده شد. به چهرش دقت کردم. باورم نمیشه که اینقدر خانم شده. که بخواد از پیشم بره. فکر میکردم هنوز همون دختر بچه کوچولویی که همش تو مغزم فرو کردن که باید همیشه مواظبش باشی. از جام پا شدم تا لباسام و عوض کنم. حالا از کجا

شروع کنم؟ کدوم یکی و اول بهش بگم؟ بهتره موضوع خواستگاری و بهش بگم. درمورد خانوادشم اول با حسام صحبت کنم تبیینم نظرش چیه؟ شاید خانوادش وقتی حقیقت و فهمیدن قبول نکنن بیان خواستگاری. وضو گرفتم اول نمازم و بخونم بعد جریان وبه تینا گم. ده دقیقه ای طول کشید. سجاده رو جمع کردم و از اتاق خارج شدم. خدایا به امید تو. روی مبل نزدیک تینا نشستم.

_ تینا. نظرت درباره ی حسام چیه؟

با تعجب بهم نگاه کرد.

_ چطور یاداون افتادی؟

_ اخه تورو ازمن خواستگاری کرده.

شکه نگاهم کرد. بهتر از این بلد نبودم. مگه چند باررفتم خواستگاری که بفهمم چی به چیه. چند باردهنشوبازوبسته کردولی صدایی ازش خارج نشد.

_ نمیری بابا. مگه چی گفتم .

به خودش اومد. سرشوپایین انداخت .

_ اخه یهویی بود.

_ حالاجوابت چیه؟

با تته پته گفت:

_ خب، خب، من حسام ویه سالی هست که میشناسم. تاحالا بدی ازش ندیدم. با این که شوخه، ولی پسر فهمیده ایه.

وای کارم دراومد. این که ازش خوشش اومده .

_ خب دیگه چی؟ اینطورکه بوش میاد معلومه توهم بی میل نیستی .

_ اره یعنی نه.

_ نه؟ چرا؟

_ اخه توبزرگتری تا، تو ازدواج نکنی من شوهرنمیکنم .

منو باش که چقدر ذوق کردم حسام باب دلش نیست. نگوباز داره حرفهای صد من یه غازمیزنه.

_ خل شدی؟ چه ربطی داره؟ چرا حرفای عهد بوقی میزنی. شاید من اصلا نخوام ازدواج کنم. تو باید

به خاطر من ازاونی که دوستش داری بگذری؟

_ اگه من برم توتنها میشی .

بود که رادوین زنگ زد و خبر رسیدنش و بهم داد. وقتی شنیدم اتفاقی برایش نیوفتاده خوشحال شدم و با خیال راحت خوابیدم .

ساعت هفت صبح بدون خوردن صبحونه ازخونه بیرون زدم. به اداره که رسیدم بلافاصله به طرف منشیه سرهنگ رفتم. بهم احترام گذاشت.

_ سرهنگ منتظر شماست .

درزدم و وارد اتاق شدم. احترام گذاشتم .

-ازاد، بفرما بشین سرگرد .

به رادوین هم سلام دادم و روبه روشن نشستم .

_ خب مرادی تعریف کن .

_ دیشب که به مهمونی رفتیم چند تا ادم سن بالا دورهم نشستند بودن و قمار میکردن. البته به شرط بخشیدن همون دخترایی که قراره به دبی فرستاده بشن. این وسط حرف یه دختری بود که برای اونا خیلی اهمیت داشت. اونطور که من فهمیدم مثل اینکه میخوان به یه عرب بفروشش. توی مهمونی یه مرد جوون حدود سی به بالای، چشم ابی بود که از جمعشون جدا شد و به سمت جای خلوتی رفت تا با گوشی صحبت کنه .

_ نکنه رایان بوده .

سرهنگ: معلوم نیست خودشه یا نه، ما که فعلا مدرکی نداریم. تازه تا دلت بخواد چشم ابی توی این شهر ریخته .

_ من حتی به سایه ی خودمم شک دارم چه برسه به این که یه چشم ابی هم ببینم.

_ درکت میکنم. ما باید بفهمیم این دختر کی بوده که اینقدر براشون مهمه. باید زودتر از اونا پیداش کنیم. شماها هم باید هرچه زودتر به خودتون ردیاب وصل کنید. دیگه جای هیچ ریسکی نیست.

من و رادوین: اطاعت قربان.

_ مرادی، عکسهای مهمونی وضمیمه پرونده میکنی تا ببینیم سابقه ای دارن یا نه.

_ اطاعت.

_ میتونید برید.

از اتاق سرهنگ خارج شدیم. حسم میگفت رایان بی گدار به اب نمیزنه. اون این مهمونی واز قصد برگزار کرده. سه ساعت بعد رادوین وارد اتاقم شد.

هیچ کدوم از اینا سابقه نداشتن. توی بازجویی هم معلوم شد. یه جورایی اجیر شده بودن تا نقش بازی کنن. همه رو تونستیم بگیریم الا اون مردجوون چشم ابی. صد درصد یه ارتباطی با این باند داره یا شایدم خودش باشه.

میدونستم. ممنونم سرگرد، خیلی کمکم کردید. جبران میکنم.

خواهش میکنم، وظیفه بود.

بازم دستمون موند تو پوست گردو. نمیدونم چرا این هرچی تلاش میکنیم کمتر به نتیجه میرسیم. پونزده روزدیگه هم گذشت. هرچی زودتر باید جواب حسام و بدم. خدایا خودت یه راهی جلو پام بذار. با کلی اعصاب خردکنی واردخونه شدم. تینارو دیدم که حاضر واماده روی مبل نشسته. بهش سلام بی حالی دادم. امروز قراره با حسام بیرون برن و حرفای اخرشونو بزنن. اما من هنوز اندر خم یه کوچه ام. نه تونستم به حسام حرفی از خانواده تینا بزنم، نه تونستم مهلت بیشتری ازشون بگیرم تا فعلا دست نگه دارن. اون ادم بد شانس به تمام معنا که میگن منم. یه راست توی اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. تینا وارد اتاقم شد.

چرا چند روزه گرفته ای ترانه؟

فقط خسته ام.

پس تا من میام استراحت کن. حسام اومده دنبالم، تا یازده میام.

مراقب خودت باش.

بو سه ای روی گونم زد و خدا حافظی کرد. صدای درنشون از رفتنش داد. خواهر بینوا من نمیدونه که خسته روحیم نه جسمی. اخ، بابا کجایی که به دلگرمیت نیاز دارم. به حمایتت، پشتیبانیت، به اینکه بگی تو برو جلومن هوات و دارم. دلم هوای دستای لطیف مامانمو کرده. مخصوصا وقتی که نوازشم میکرد. تا به امروز هیچ وقت عمق تنهاییامو به این شدت درک نکرده بودم. حتی دلم اخمشونومیخواد. حاضر بودم بهم بی محلی کنن، ولی باشن. کاش دوستم نداشتن ولی بودن. این همه فامیل داشته باشی و عمق تنهایی و درک کنی؟ این همه دوست داشته باشی و کسی درکت نکنه؟ کاش مرگ هم یه علاجی داشت. مثل کسی که میره کما ولی یه فرصت بهش داده میشه. کاش معجزه میشد و موقعی که روی سرشون بودم زنده میشدن. یه جایی خونده بودم. کسی خوشبخت تراز همه ست که هیچ وقت نگه ای کاش. پس من علاوه بر تنها بودنم هم خوشبخت نیستم. از جا پاشدم و نمازم و خوندم. یه تسبیح صلوات هم برای آرامش روح مامان بابا فرستادم تا اروم بشم. به طرف اشپزخونه رفتم. تا شام بخورم. چشمم به قابلمه روی گاز افتاد. درشو

برداشتتم. لبخندی روی لبم نشست. با این که تینا خودش شام بیرون میخورد. اما برای من ماکارونی گذاشته بود. پس هنوزم تنهای مطلق نشدم. یه بشقاب غذا کشیدم و شروع به خوردن کردم. بعد از تموم شدن شامم ظرفها روهم شستم. یه استکان چایی برای خودم ریختم و رفتم روی مبل جلوی تلویزیون نشستم. کنترل برداشتم و شبکه ها رو بالا پایین کردم. یه برنامه طنز نشون میداد. گذاشتم همین شبکه بمونه. صدای تلویزیون و میشنیدم اما چشمم به بخارچایی بود و فکرم به جاهای دور. به ساعت نگاه کردم. تازه ده شب و نشون میداد. بچه ها تا یه ساعت دیگه می اومدن. چاییمو سر کشیدم. از بیکاری حوصلم سر رفت. یه مدت هم خودم وبا قدم زدن و کارای دیگه مشغول کردم. ساعت شد دوازده. نگران شدم. دلم شورافتاد. اگه قرار بود دیر بیان تینا حتما بهم زنگ میزد. دیگه طاقت نیاوردموبه سمت گوشیم رفتم. اول تینا رو گرفتم. خاموش بود. بلافاصله شماره حسام و گرفتم اونم خاموش بود. دیگه دل و رودم از نگرانی داشت از دهنم بیرون می اومد. باید یه کاری میکردم. اول شماره ی رادوین و گرفتم. با صدای خواب الودی جواب داد.

_ به بفرمایید.

_ سلام اقا رادوین، شما از بچه ها خبر دارید؟

رادوین که تازه هوشیار شده بود گفت:

_ راستش نه. من خواب بودم. قرار بود تا اخر شب برگردن.

خوش به حالت. کاش منم مثل تو بیخیال بودم.

_ اما الان ساعت یکه. گوشیشونم خاموشه. مطمئنم اتفاقی براشون افتاده اگه میشه به سرهنگ

خبر بدید پیگیری کنن. فقط تو رو خدا سریعتر، جونم داره درمیاد.

رادوین که از حرف زدن من هول شده بود ادامه داد.

- الان میام اونجا ترتیبش میدم. خدافظ.

بابا اینکه از منم بیشترا قاطی کرد. میای پیش من که چی بشه؟ به سمت اتاقم رفتم تا لباسامو بایه

تونیک بلندوشال عوض کنم. باید به احسانم خبر میدادم تا بیاد پیشم. درست نیست باهم تنها

بمونیم. گوشه و برداشتم. شمارشو و حفظی گرفتم. تا این برداره من هفت کفن پوسوندم. از بس

خوابش سنگینه. حیف که رو مود نیستم و گرنه حالشو میگرفتم. بالاخره جواب داد.

_ سلام. چی شده ترانه؟ این وقت شب زنگ زدی؟

_ احسان. بدبخت شدم. هنوز تینا و حسام خونه نیومدن. دارم ازدلشوره میمیرم. پاشوبیا اینجا یه

خاکی توسرم بریزم.

-باشه، باشه نگران نباش الان خودم ومیرسونم. خداحافظ.

ای بابا اینم که از رادوین قاطی تره. چرا نمیدارن جواب خداحافظی شو نو بدم. صدای زنگ بلند شد. به طرفش رفتم. رادوین بود. شاسی و زدم. در ورودی وباز کردم. خودمم جلوی در منتظرشدم تا بیاد. همین که رسید با عجله سلام کرد.

_ به سرهنگ اطلاع دادم. گفت اگه خبری بشه بهمون میگه.

به داخل دعوتش کردم. روی مبل نشست. داخل اشپزخونه رفتم تا وسایل پذیرایی و ماده کنم. تا اومدن احسان کارم طول کشید. البته احسان زودتر از همیشه خودشو بهم رسوند. با یه سینی چایی کنارشون نشستم. ساعت دونصف شب شده بود ولی دریغ از یه خبر. خدایا به خودت میسپارمشون. نیم ساعت دیگه هم گذشت. انگار امشب ساعت دیرتر از روزای میگذره. سکوت سنگینی بود. تنها صدایی که حاکم بود، صدای ثانیه شمارها بود. اینقدر که کل اتاق و قدم زدم. سرم گیج رفت. با صدای زنگ گوشی پریدم. رادوین به صفحش نگاه کرد و جواب داد. مشخص بود که داره با سرهنگ حرف میزنه. بعد دقایقی که داشتم از نگرانی دارفانی و وداع میگفتم قطع کرد. بهش نگاه کردیم.

_ سرهنگ بود.

خب اینو که فهمیدیم. بقیش.

_ میگه از طریق دوربینای مداربسته متوجه ماشین حسام شده که دونفر سیاه پوش بهشون سوء قصد شده، با حسام درگیر میشن ولی اونا بیهوششون میکنن و با خودشون می بردن. بقیه تحقیقات هم موند برای فردا.

با تموم شدن. حرفای رادوین که با ناراحتی بیان میکرد. دیگه حسی تو بدنم نموند و روی مبل افتادم. با صدای احسان بهش نگاه کردم.

_ ترانه. مطمئن باش پیداشون میکنیم. باشه؟

_ اون لعنتی تهدیدم کرده بود که تینا رومیدزده. اما چون حسام با تینا بود خیالم راحت بود. ولی یه درصد به فکرم نرسید که ممکنه حسامم بدزدن. وای احسان. اگه مثل مستوفی و شاهین یه بلایی سرشون بیاره من چه خاکی تو سرم بریزم. اگه خدایی نکرده مثل مامان اینا بکشنشون چیکار کنم. همش تقصیر منه که حواسم و جمع نکردم. وگرنه هم تینا اینجا بودوهم برای حسام اتفاقی نمی افتاد. وای احسان. من نتونستم از تینا مراقبت کنم. جواب بابام وچی بدم؟

_ اروم باش ترانه. تو مقصر نیستی. تموم تلاشت و کردی. ما پیداش میکنیم. به خدا توکل کن. بیا این اب قند و بخور و گرنه پس می افتی.

لیوان اب و خوردم. اما اروم که نشدم هیچ، بیشتر ایشی شدم. تا بلایی سر این رایان نیارم اروم نمیگیرم. صدای گوشیم بلند شد. با عجله از جام بلند شدم و به طرفش رفتم. خود روانیش بود. اما بازم ناشناس و باخط اعتباری که بدا بتونه از بین ببرش. دکمه رو زدم.

_ چطوری سرگرد.

با شنیدن صدای هرچی توان داشتم فریاد زدم.

_ خواهرم کجاست؟

با لحن اروم و خونسردی گفت:

_ میخوای صداشونو بشنوی؟ گوش کن.

معلوم بود گوشی و گذاشته رو بلند گو. صدای جیغهای تینا و فریادهای حسام که میگفت نزنیش باهم قاطی شده بود. از این همه ناتوانیم بیزار بودم. عزیزترینم داشت عذاب میکشید. دوباره با فریاد گفتم:

_ ولش کن. لعنتی. اگه دستت بهشون بخوره بعد تاوان میدی رایان اینو مطمئن باش.

_ اگه میخوای عذاب نکشن فلشو برام بیار. میدونم که پیغامیو که برای بابات گذاشتم شنیدی.

بعدشم بدون هیچ حرفی گوشیهو قطع کرد. هوا کم کم داشت روشن میشد. به سمت اشپزخونه رفتم تا وضو بگیرم. بعد از نمازخوندن، برای رادوین و احسان صبحونه حاضر کردم. ولی هیچ کدوم قصد خوردن نداشتیم. از بیخوابی چشمون سرخ شده بود. به اتاق رفتم تا حاضرشم برم اداره.

احسان: کجا میری ترانه تو حالت خوب نیست. بمون من میرم پی کارها.

_ نمیتونم دست رو دست بذارم. مطمئنم سرهنگ یه چیزایی میدونه و به من نگفته. وگرنه چرا باید فکرکنه که فلش دست منه. در صورتی که باید دست رابطمون باشه که من نمیدونم کیه. این گره فقط به دست خودش باز میشه.

_ پس بریم.

سه تایی ازخونه خارج شدیم و به طرف اداره راه افتادیم. بعد از رسیدن بلافاصله من و رادوین وارد اتاق سرهنگ شدیم. احسانم رفت تا ببینه اوضاع از چه قراره.

_ سلام. سرهنگ.

_ سلام دخترم متاسفم. تموم تلاشمو میکنم تا جلوی هم رزمم شرمنده نباشم.

_ ممنون سرهنگ. ولی برای یه چیزدیگه اومدم. میخوام جواب تموم سوالاتم و بدید. من مطمئنم که شما میدونید رایان چرا تهدیدم میکنه؟

_ پیرس دخترم. وقتشه که جواب تموم سوالاتت و بگیری.

_ چرا من تازه شش ماه که توسطش تهدید میشم. اصلا چرا باید خانوادم و به قتل برسونه؟ این فلسفی که میگه چرا باید فکرکنه دست منه؟ قبل ورودما به باند سیامک رابط بین شما و مریم کی بوده؟ چرا از اون اطلاعات و نمیخواد؟ واز همه مهمتر، چرا سرگرد همه جا دنبالمه؟

_ اگه تا الان همه چیو ازت پنهون کردم فقط به خواست پدرت بوده. قبل ازاینکه تو وارد این ماجرا بشی بابات توسط رایان تهدید میشده. رابط ما، پدرت بود البته اونم به خواست خودش. چون معتقد بود کسی بهش شک نمیکنه. ولی وقتی رضایی قبل ازاینکه اطلاعات و به پدرت برسونه لومیره و این وسط ازکس دیگه کمک میگیره و فلش و به پدرت میرسونه اما بابات هیچ وقت نگفت اون کی بوده. میگفت موقعیتش به خطر می افته. اون موقع نمیدونستیم که توی اداره جاسوس داریم. برای همین به گوش رایان رسید و تهدیدهاش علیه پدرت هم آغازشد. هرچی رایان تهدیدش کرد، اما حاضرنشد اطلاعات و بهش بده. اونم تصمیم گرفت از نقطه ضعفش که توباشی استفاده کنه. وقتی پدرت اینوفهمید براتون بادیگارد انتخاب کرد تا دورادور حواسشون بهتون باشه. چون میدونست تو حاضر نیستی قبول کنی. سالی که میرید شیراز ویادته. تازه کنکور داده بودی؟ (حرفش و تایید کردم). توی همون اداره باستوان سبحانی و سرگردمرادی آشنا شد. به نظرش اگه محافظها ناشناس می بودن دو تا خوبی داشت. یکی اینکه، جاسوسمون نمیفهمید و دومی اینکه، توبه همین زودی ها نمیشناختیشون. هرچند که یه بار به ماشین مرادی شک کردی. اما مرادی فهمید و با احتیاط تر کارش و انجام داد. محافظت حسام برای تینا راحت تر بود. چون دختر عموش همکلاسیه تیناست، بهونه ای داشت تا خودشو نشون بده. حالا حدود یه سالی هستش که شماها تحت حفاظتین. اما وقتی رفتی دنبال شاهین. به بچه ها گفتم زودتر از توبه کافی شاپ برن تا تله ای نباشه. بی دقتی احسان هم باعث شد که خودشونو بهت معرفی کنن. وقتی هم که تو فهمیدی اینا توی ادارمون. مجبور شدم بگم درخواست انتقالی دادم و توی این پرونده یه طوری دخیلشون کنم. همش همین بود.

سرم از هوجوم این همه اتفاقات داشت منفجر میشد. حالا اصرار سرهنگ و برای فروش خونه و گرفتن یه جای امن نزدیک خونه ی رادوین اینا برای چی بود. یا پیغام بابا که با نگرانی تماس گرفته بود هر وقت رسیدم بهش زنگ بزنم. حتی وقتی جسد مستوفی و که پیدا کردیم، رادوین گفت تا بتونه

مراقبم هست. تازه یکی یکی داره همه چی برام روشن میشه. ولی ای کاش باهام درمیون میذاشتن تا این همه بهم فشار روحی وارد نشه.

_ تکلیف فلش چی میشه؟

_ فلش دست بابات بود. حالا به چه طریقی به دستش رسیده بودهم نمیدونم. فقط قبل ازاون روزی که به قتل برسه پیش من بود. یه پیغام برای تو گذاشت.

_ من؟ چه پیغامی؟

_ گفتم به ترانه بگو یادته یه سال تولد ده سالگیت برات خرگوش خریدم. همونی که خیلی دوستش داشتی. خیلی مراقبش باش. بعد ازاون هم گوشیش زنگ خوردورفت خونه که دوساعت بعد مرادی بهم خبرداد به قتل رسیدن. اما نفهمیدیم کی وبه چه انگیزه ای؟

با حرفهای سرهنگ توی فکررفتم. پس برای همین رایان فکرمیکرد فلش دست منه وهی امانتی، امانتی میکرد. نباید بذارم برای تیناهم همین اتفاق بیفته. اگه سرهنگ زودترین حرفها رومیزد شاید دستم به جایی بند بود. حالا نه نشونی ای، نه خبری، نه ادرسی. خدایا دارم دیونه میشم. حالا چیکار کنم؟ اهان مگه اینکه باهاش معامله کنم. رو به سرهنگ گفتم:

_ در یه صورت میشه فهمید رایان کجاست؟

_ چه راهی؟

_ اینکه باهاش معامله کنم.

_ چه معامله ای؟

_ اینبارکه باهام تماس گرفت، میگم تینا و حسام ودرعوض با دستگیری من ازاد کنه؟

سرهنگ و رادوین: چچچی؟

سرهنگ با عصبانیت واخم شدید ی گفت:

_ سرگرد، توا اجازه همچین کاری ونداری. چون دراون صورت نمیتونیم به فلش دسترسی پیدا کنیم.

_ همکارهای دیگه میتونن فلشو پیدا کنن ولی اگه بلایی سراون دوتا بیاد قابل جبران نیست. باعرض معذرت. اما من کارخودم ومیکنم. تازه اونم که از خدایه من ودستگیر کنه پس راحت قبول میکنه.

بلا فاصله احترام گذاشتم وازاتاق خارج شدم. رادوینم پشت سرم راه افتاد که با فریاد سرهنگ، توی راه روایستادم و به طرفش برگشتم.

_ من این اجازه رو بهت نمیدم. وگرنه بازداشت میشی واز پرونده برکنارت میکنم.

با فریاد سرهنگ، بقیه هم از اتاقاشون بیرون اومدن. چراموفقیت هام به چشمش نییاد. اما حالا که کاملاً غیرارادی باید سرپیچی کنم باید بازداشت بشم. این انصافه؟ با صدای محکم و بلندی جواب دادم:

— داری تهدیدم میکنی سرهنگ.

با کشیدن چادرم به پشت سرم نگاه کردم. احسان بود که منو متوجه خودش کرد. مثل اینکه خیلی زیاده روی کردم. اما چرا هیچکس نمی فهمید تحت چه فشاریم. برام مهم نبود جاسوس رایان تو این اداره ی لعنتیه. برام مهم نبود عجز و لابوموییینه. برای من فقط دینم به پدرم مهم بود. اینکه از امانتیش محافظت کنم حتی به قیمت جونم تا شرمنده رفیقش نباشه. نفس عمیقی کشیدم تا اروم بشم. با لحن ارومی شروع به صحبت کردم. با هر حرفی هم که میزدم یه قدم بهش نزدیک میشدم.

— میدونید از من چی میخواید سرهنگ. خواهرم و پاره ی تنم وهم خونمو گرو گان گرفتن. اونم بیگناه. نگران ستوان نیستم چون اون یه مرد ومیتونه از خودش محافظت کنه. میدونم بهش کاری ندارن. اما خواهرم مثل من نیست که دنبال درس باشه. تا حالا تو این موقعیتها نبوده. آگه مثل رضایی شکنجش کنن چیکار کنم. اونوقت شما میگی بازداشتگاه؟ میگی پرونده؟ آگه باری شما موفقیتیه برای من زندگیمه. خانوادم قربانی شدن. شما بذار من این کارو انجام بدم. درجه هام وتقدیمتون میکنم. میگی بازداشتگاه، باشه. تا هروقت خواستین بازداشتم کنین. اصلاً من استعفا میدم ولی اجازه بدید این کارو کنم.

دیگه بهش رسیده بودم و روبه روش قرار گرفتم. با ناراحتی بهم نگاه میکرد. اشک تو چشم حلقه زده بود. آگه یکمی دیگه ادامه میدادم اشکهام سرازیر میشد. اونایی هم که تو سالن بودن. با سکوت و ناراحتی بهمون چشم دوخته بودن. سرهنگ همه رو متفرق کرد و وارد اتاقش شد. پشت سرش ما هم وارد شدیم. معدم میسوخت. با غذا نخوردنم و این همه حرص وجوش تا حالا بستری نشدم خیلی کاره. نتونستم طاقت بیارم. دستم و روی معدم فشار دادم وخم شدم تا دردش اروم بگیره. احسان با عجله به طرفم اومد.

— چیشد ترانه؟

نمیتونستم کلمه ای حرف بزنم. رفته رفته دردش بیشتر میشد ومنم خمیده ترمیشدم. رادوین با یه اب قند نزدیکم شد. تا تموم شدن پرونده دیابت نگیرم خلیه. نمیدونم چرا هر دردی که میکشتم برام اب قند میارن. ازدستش گرفتم وکم کم خوردم. کمی جلوی ضعفم وگرفت.

سرهنگ: میدونم تو چه شرایطی دست و پا میزنی. اما بهتره به جای معامله، فلش وزودتر پیدا کنی تاخون خانوادت و رضایی هم پایمال نشه. حالاهم برو خونه کمی استراحت کن.

رو به مرادی کرد و ادامه داد:

_ تو هم مرخصی. با سرگرد برو.

_ اطاعت.

_ اما تواحسان، با بچه ها برید جای روبروده شدن حسام اینا تحقیق کنیدشاید چیزی دستگیرمون بشه.

_ اطاعت.

از جام بلند شدم و با رادوین به طرف خونه راه افتادیم. واردخونه که شدم. رادوین سفارش غذا داد. منم تا اومدن پیک لباسام و عوض کردم وبه اشپز خونه رفتم. همون موقع هم پیک رسید. شروع به غذا خوردن کردیم. بعد ناهار همه ی کارها رو رادوین انجام داد. حسابی خجالت کشیدم. هرچی هم بهش گفتم خودم انجام میدم گوش نکرد. رو به من کرد و گفت استراحت کنم. خودش هم جلوی درساختمون، توی ماشین هواسش به همه چی هست اگه کاری داشتتم بهش زنگ بزنم. ازش تشکرکردم ورفت. خدا خیرش بده که ادم فهمیده ایه. منم وارد اتاقم شدم و خوابیدم. دوباره روز از نو روزی از نو. روزها میگذشت و شبها توی تنهایی و فکر تینا تا صبح بیدارمیدوندم. از اون روز یه هفته ای میگذره و همه جا رودنبال فلش یا چیزی که به خرگوش ربط داشته باشه روگشتم. اما دریغ از یه نشونه. تولد ده سالگیم مرور کردم که بابا برام یه خرگوش خریده بود. بعد یه مدت که دیدم وقتی از دستم فرارمیکنه و نمیتونم بگیرمش داخل قفس گذاشتمش و با بابا بردیمش توی طبیعت رهاس کردم. دلم نمیخواست خون مریم بی نتیجه پایمال بشه. دوباره پا توخونه ی تنهاییام گذاشتم. مثل هر روز وبازم کارهای روزمره. توی این مدت حوصله ی خودمم نداشتم چه برسه به دیدن بقیه. فقط امروز احسان و دیدم که گفت فردا میخواد مامان زری و بیره دکتر برای همین نمیتونه امشب پیشم باشه. منم به کس دیگه ای چیزی نگفتم وبهش اطمینان دادم که نگران چیزی نباشه. همسایمون هست. که البته اونم از شانس قشنگم رفتن خونه ی پسرش وفردا میان. ساعت دوازده شب شد. این روزا چقدر میرم توفکر و خیال که حتی زمان هم از دستم در رفته. قرار بود ردیاب هامون وبه خودمون وصل کنیم. داشتم تلویزیون میدیدم که احساس کردم. از بیرون صدایی میاد. روی سرم شال انداختم و به طرف بالکن رفتم تا نگاهی بندازم. روی کاشیهای سرد پا گذاشتم. خبری نبود. به داخل برگشتم و درو بستم. نکنه خیالاتی شدم. گوشیم

وبرداشتم تا به رادوین زنگ بزنم. اونم مثل من ازغم دوستش تا دیروقت بیدارمिमوند. با دومین بوق جواب داد.

_ سلام.

_ سلام. خوبی؟

_ ممنونم. شما خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

همون موقع احساس کردم. صدای پای از روی شیرونی شنیدم. به سقف نگاه کردم. ولی صدا قطع شده بود. به طرف اتاق خواب رفتم.

_ الو، الو. ترانه خانم. قطع کردی.

_ نه نه. هستم. ببخشید مزاحم شدم. میخواستم بگم...

اما دوباره همون صداروشنیدم. یه لحظه ترس برم داشت. در بالکنم که قفل کردم. در ورودی هم که از اون طرف باز نمیشه. پس با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم. وارد اتاق خواب شدم.

_ الو. صدا قطع و وصل میشه. چی میخواستید بگید؟

_ اینکه شما ردیاب وبه لباساتون وصل کردین یانه. اخه امروز سرهنگ تاکید داشت اینکارو حتما کنیم چون من همش یادم میرفت، دوباره سوال کرد بعد گفتش به شما هم بگم.

_ بله اتفا...

به گوشیم نگاه کردم. اه شارژش تموم شد. گوشیم و روی میز گذاشتم که یه لحظه احساس کردم یه سایه از پشتم رد شد. نفسم رفت. اینبار دیگه خیالاتی نشدم. به طرف پذیرایی میرفتم که گوشیم زنگ خورد. برش داشتم. تا خواستم دکمه ی اتصال و بزنم به عقب کشیده شدم. چون غافلگیر شده بودم گوشی از دستم افتاد. دوتا دست دورگردنم حلقه شد و منو به طرف پذیرایی برد. صورتشو نمیدیدم. هر لحظه فشار دستش بیشتر میشد. اگه اینطور پیش میرفت حتما خفه ام میکرد. به خودم اومدم و پای راستم و به ساق پاش زدم. چون غیر منتظره بود کمی از فشار دستاش کم شد. منم فرصت و غنیمت شمردم و دوباره همون کارو با پای چپم انجام دادم. اینبار دستاش از گردنم جدا شد و عقب رفت. بلافاصله به پشت سر برگشتم و یه مشت تو صورتش زدم. سرتا پا مشکی پوشیده بود. عین کسایی که تینا رو دزدیدن. نفس عمیقی کشیدم. حال خودم دست کمی از اون نداشت. دوباره صدای گوشیم بلند شد. خدا خدا میکردم تا رادوین یه سربهم بزنه. سرم گیج میرفت. به طرفم حمله کرد و یه مشت تو دلم زد. تا به خودم بیام، برام زیرپا گرفت که باعث شد به پشت بی افتم. بلافاصله روی سینم نشست. دوباره با دستاش گلووم و گرفت. دستام و روی دستاش

گذاشتم. اما اون فشار بیشتری به گلوم وارد کرد. دیگه صدای گوش هم نمی اومد. دیدم تار شده بود. چشم سیاهی میرفت. دستام دیگه جون نداشت برای همین کنارم افتادن. لحظه ای که میخواستم به خواب ابدی برم صدای رادوین و شنیدم که اسمم و صدا میزنه وهم زمان به درمیکوبه. فشار دستاشو کم کرد. با شنیدن صدا از جاش بلند شدوبه طرف بالکن رفت. نفسم کمی بالا اومد. دیدم بهتر شد. میخواستم بلندشم اما توانی نداشتم. چشمم به تابلوی روی دیوار افتاد که نوشته بود.

کوله بارم بردوش...

سفری میباید...

سفری بی همراه...

گم شدن تا ته تنهایی محض!...

دل من با من گفت:

هرکجا لغزیدی...

از سفر ترسیدی...

توبگو از ته دل...

"من خدا را دارم"

بعد اون دیگه چیزی نفهمیدم و از هوش رفتم... با خیس شدن صورتم یهو چشمامو باز کردم. اولین چیزی که دیدم چشمای مرادی بود که با صورتم کمتر از یه وجب فاصله داشت. به خودم اومدم و سرم وعقب کشیدم که چیزی مانعم شد. به خودم نگاه کردم. دراز به دراز افتاده بودم و دست راست رادوین هم زیر سرم بود. به خودم اومدم و بلندشدم نشستم.

_ خوبی؟

_ اگه ... نرسیده بودی ... نه. (سرفه کردم). ازت ممنونم جونم و ... نجات دادی. جبران ... میکنم. همه ی حرفام و نصف و نیمه میگفتم ولی فکر کنم فهمید چی گفتم. دو، سه تا نفس عمیق کشیدم. چشمم به در ورودی افتاد که دیدم شکسته و وسط پذیرایی افتاده. از جام بلندشدم و روی مبل نشستم. شالم و درست کردم و چشمام و بستم.

_ میخوای بریم درمونگاه.

_ ممنونم. بهترم. تا یه ساعت دیگه خوب میشم.

یه ساعت بعد که حالم جا اومد. بهش گفتم:

_اگه میشه به احسان حرفی نزنید. نمیخوام احساس عذاب وجدان کنه وهی خودشو سرزنش کنه.

_حتما بین خودمون میمونه. ولی میتونم بپرسم که احسان چرا اینقدر براتون مهمه؟

_چون انگار اون نیمی از وجودمه. از ناراحتیش قلبم به درد میاد. از خوشحالیش قلبم شاد میشه. اگه بفهمه خیلی عصبانی میشه. اونقدری که منی که از هیچکس حساب نمیبرم هم مطیعش میشم.

_ازش میترسین؟

-نه. چون دوستش دارم نمیخوام ناراحت شه.

اخمهای رادوین توهم رفت. باز اسم احسان اومد و این الرژی پیدا کرد. یادم باشه هر جا خواستم حالشوبگیرم اسم احسان و بیارم. بهش گفتم:

_ میتونید تواتاق من استراحت کنید. منم میرم اتاق تینا. اگه کاری داشتید اونجام. با این حرفم اخماش جاشوبه تعجب داد. اونقدر حالم خراب بود که حوصله یتجزیه و تحلیلش و نداشتم. از جام بلند شدم و وارد اتاق شدم. گفتم شاید تینا دوست نداشته باشه کسی تواتاقش بره. به سمت تختش رفتم و دراز کشیدم. فردا باید یه گزارش برای سرهنگ بنویسم. یه نگاه کلی به اتاق انداختم. جزبه جزشو گشتم ولی چیزی پیدا نکردم. چشمم به جعبه خنزل پنزل تینا افتاد. دلم چقدر براش تنگ شده. الان چیکار میکنه. شام خورده. راحت میخوابه. جعبه رو برداشتم و بوش کردم. بوی عطرتینا رومیداد. همیشه چیزای با ارزش و خاطره انگیزشو این تومیذاشت. درشو باز کردم. اولین چیزی که به چشمم خورد، کارت صد افرین کلاس اولش بود. برش داشتم. بعدیش سجاده ی جشن تکلیفش بود. اینم کنار گذاشتم. یه تعداد النگوی رنگیه هندی داشت که مال شش سالگی هاش بود. چندتا کش مو وتل و گل سرم داشت. یکمی هم گل طبیعی خشک شده نگه داشته بود. به خاطر اینکه جا کمتر بگیره پر پرش کرده بود وتوی پاکت ریخته بود. هنوزم بوش و میشد حس کرد. دوباره شروع به گشتن کردم. چشمم به کش موی خودم افتاد که اونروز تینا میخواست بره دانشگاه بهش دادم. توی دستم گرفتمش. اینو بابا برای تولدم خریده بود. اینو حتی خودمم استفاده نمیکردم. چه برسه بدم به یکی. ولی تینا وقتی دیدش اونقدر اصرار کرد تا برای یه روز بهش غرض بدم. با دقت بهش نگاه کردم. یه کش سفید بود که روش هم یه عروسک خرگوش بهش دوخته شده بود. چچچی؟ خرگوش؟ چرا زودتر متوجه نشدم. اینو هم همون سال بابا برام خرید تا با خود خرگوش ست بشه. بابا به خوبی میدونست من ازین استفاده نمیکنم و به جایی غیر از دیدن میذارمش تا گمش نکنم.. ذوق زده سر جام پا شدم و کش مورولمس کردم. داخل عروسک

چیزی جاسازی کرده بودن. خوشحال شدم. با احتیاط قیچی و برداشتم و پارچه رو برش زدم. چشمم به یه فلش طوسی افتاد. اونقدر خوشحال شدم که موقعیتم و فراموش کردم وجیعی از سرخوشحال کشیدم. فلش و برداشتم که دراتاقم با ضرب باز شد.

— چیه؟ چی شده؟

اصلا یادم نبود رادوینم اینجاست. با خوشحالی فلش و بهش نشون دادم و گفتم:

— پیداش کردم. برم لب تاپ مو بیارم.

رادوینم خنده ای کرد و از اتاق خارج شدیم. سریع فلش و وصل کردم. صفحه رو باز کردم. مشخصات کسایی که با سیامک همکاری میکردن و خوندم. یکیش یه عرب شصت ساله به اسم عبدالقادر بود و اون یکی هم یه مرد انگلیسی چهل ساله به اسم جرج بود، و خیلی اطلاعات دیگه که به باندهای بزرگتر اون ور اب ربط داشت. خدا رحمتش کنه. فلش و بعد خوندن از لب تاپ جدا کردم تا فردا بدم به سرهنگ. فقط میمونه همون دختری که قراره بفرستنش اون ور اب. احتمالاً باید از یه خانواده سرشناسی باشه که اینقدر مهمه. از جامون پاشدیم تا به اتاقمون بریم. صبح توی راهرو احسان و دیدم. حال مامان زری هم ازش پرسیدم. گفت خیلی بهتره. به طرف اتاق سرهنگ رفتم و فلش و بهش دادم. اونم مثل من خیلی خوشحال شد. انگار دنیا رو بهش دادن. البته حقم داشت دوتا از بهترین نیروهاش شهید شده بود. اون روز تا اخروقت به شوخی و خنده گذشت. احسانم مثل شبهای دیگه قرار شد بیاد پیشم بمونه. رادوینم سر حرفش موند و حرفی بهش نزد. وقتی به خونه رسیدم. بعد مدتها حاضری خوردن قرار شد یه شام خوشمزه بپزم. رادوینم دعوت کردم تا تنها نباشه. می خواستم غذای مورد علاقه ی احسان، البالو پلو بزارم. از توی فریزر البالو بیرون آوردم تا یخش باز بشه و بپزمش. البته همراه با سالاد شیرازی و بقیه مخلفات. تا آخر شب، فقط حرف زدیم و مثل روزای عادیمون گذشت. چون بیشتر تحقیقاتمون حل شده بود. مونده بود بقیش که باید اول ببینیم رایان قدم بعدیش چیه. از نیمه شب گذشته بود که رادوینم به خونش رفت. احسانم رفت تا بخوابه. اما منم از خوشحالی و هم از ناراحتی تینا خوابم نمیبرد. دوتا حس متضاد که نمیدونم قدرت کدومشون بیشتره. خوشحالیم یا نگرانیم. ساعت سه شب بود که زنگ خونه به صدای دراومد. تعجب کردم. به طرف اتاقم رفتم تا احسان و بیدارش کنم. روی سرش و ایستادم و صدایش زدم. انگار نه انگار. مثلاً اومده مراقب من باشه. باز صدای زنگ بلند شد. بلندتر صدایش زدم. با هل

پاشد .

— چیه؟

– زنگ میزنن. ببین کیه؟

احسان با تعجب از جاش بلند شد. حالا صدای زنگ یه سره شده بود. قفل درو چرخوند و باز شد. کرد. از چیزی که میدیدم هم خوشحال بودم هم میخواستم پس بی افتم. حسام و تینا پشت در بودن. از شک خارج شدم و با تموم وجودم بغلش کردم که اخش دراومد. با هل عقب کشیدم. با دقت به جفتشون از سرتا پا نگاه کردم تا ببینم سالما یا نه. خدا روشکر جایشون نشکسته بود. اما تموم صورت و بدنشون زخمی و کبود بود. دلم به درد اوامد. لباساشون کثیف و پاره شده بود. از جلوی در، کنار رفتم تا داخل بیان. داخل شدن و به سمت مبلها رفتن. بلافاصله داخل اشپزخونه شدم تا براشون غذا داغ کنم. هنوز هیچ حرفی نزدن. یعنی حالی براشون نمونده که حرف بزنن. قابلمه ی غذا روروی گاز گذاشتم تا داغ بشه. چای سازم روشن کردم تا اب جوش بیاد. همه ی این کارها رو هل هلکی انجام میدادم. شاید فکر میکردم که هنوز خوابم. اخه بودن تینا و حسام یه معجزه ست. چطور از دست رایان زنده موندن؟ اونقدر توی شک بودیم که حتی احسان به حسام هم سلام نکرد. از اشپزخونه خارج شدم و روبه روی بچه ها نشستم. توی این مدت خیلی لاغر شده بودن. دلم به درد اوامد. حسام خواست گزارش بده که گفتم:

– اول پاشید دوش بگیری دو شام بخورید، بعد درباره ی همه چی حرف میزنیم. از جام بلند شدم و تینا روبه اتاقش بردم. یک دست لباس براش انتخاب کردم. چون حموم توی راه رو بود به احسان اشاره کردم حسام و به اتاقم ببره. احسان هم که متوجه منظورم شده بود. رو به حسام گفت:

– پاشو بریم یه دست لباس بهت بدم تا بپوشی.

عاشق گیرایی شم. با رفتن اونا، تینا وارد حموم شد و منم به طرف اشپزخونه راه افتادم. تا برای زخمهاشون مرهم درست کنم. چندتا چیز و باهم مخلوط کردم و توی دوتا ظرف جداگانه ریختم. یه مشنبا یخ هم داخل پلاستیک گذاشتم تا روی کبودیهاشون قرار بدن. اینقدر بلا سرم اوامده که برای خودم شدم یه پا دکتر. زیر قابلمه رو خاموش کردم و یه چای همراه با گلاب هم دم کردم. ظرفهای شام توی سینی گذاشتم و به همراه سفره از اشپزخونه خارج شدم. تموم وسایل و روی سفره چیدم. همون موقع هم حسام و تینا به پذیرایی اوامدن. یخ و دادم دستشون تا روی کبودیهاشون بذارن. بعد از یه ربع برای شام صداشون کردم. اونقدر با هل غذا میکشیدن که دلم براشون سوخت. به احسان نگاه کردم. غرق فکر بود. شاید به اون چیزی فکر میکرد که منم درگیرش بودم. از جا پاشدن و سفره رو جمع کردم. بعد از شستن ظرفها با یه سینی چایی به پذیرایی رفتم و بهشون تعارف کردم. خودم هم کنار احسان نشستم.

_ خب تعریف کنید ببینم. البته میدونیم چطور دزدیده شدین. از اونجایی که بودین بگین. حسام: وقتی بهوش اومدیم و چشممون باز کردیم، توی یه اتاق تاریک بودیم که دست و پامون بسته شده بود. توی این مدتی که اونجا بودیم، فقط یه نفر وارد میشد و یه فصل کتکمون میزد و به همون حال رهامون میکرد و میرفت. هر وعده هم، مقدار کمی غذا میداد به اندازه ای که زنده بمونیم. تموم این مدت به همین روال پیش رفت. تا دیشب که از بیرون سرو صدایی به گوشمون خورد. یکهو یکی با تموم قدرت، درواز کرد و وارد اتاق شد. یه ادم سرتا پا مشکی بود. هرچقدر هم ازش سوال میکردیم حرفی نمیزد. فقط گفت میخوام ببرمتون خونه ی سرگرد. بهم اعتماد کنید. با همون دست و پای بسته مارو سوار ماشین کرد و به اینجا آورد.

دیگه از کلم داشت دود بلند میشد. این کی بود که منو میشناخت؟ یعنی ممکنه همون سیاه پوشی باشه که میخواست جون منو بگیره؟ اگه این همونه پس چرا بلایی سر اینا نیاورد؟ تازه از این همه سوال راحت شده بودم که یه معمای جدید مطرح شد. از جام بلند شدم و یکی از ظرفهای مرهم و دادم به احسان و یکی هم دستم نگه داشتم .

_ بهتره کمی استراحت کنید. ساعت شیش صبحه باید بریم اداره.

دست تینا رو گرفتم و توی اتاقش رفتیم. روی تخت خوابوندمش و روی تموم بدنش مرهم گذاشتم. جای طناب روی دست و پاش، کبود شده بود. پشت کمرش جای شلاق بود. یه جای سالم توی بدنش نبود. بمیرم براش. کاش یه مرهمی هم برای قلب ادمها داشتیم تا مثل قلب من از این همه بی رحمی خون نشه. تقصیر من شد که نتونستم از این بیشتر ازشون مراقبت کنم. بعد از اتمام کارم، پیشونیش و بوسیدم و به طرف در اتاق راه افتادم که تینا صدام زد.

_ ترانه. (به سمتش برگشتم) تصمیمم و گرفتم. توی اون مدتی که اونجا بودم نتونستم دووم بیارم. تو راست میگفتی من اهل این کار نیستم. حق داشتی که باهام مخالفت کنی. هر وقت حال خوب شد میرم انصراف میدم و سال دیگه کنکور میدم و یه رشته هنری انتخاب میکنم. به احتمال زیاد نقاشی و بزنم.

افسری کجا و طراحی کجا؟ از تصمیمم خوشحال شدم. دوباره به طرفش رفتم و بوسیدمش. حالا بابا هم ازم راضیه و دیگه نگران این نیستم که به قولم وفا نکردم. ازش خدا حافظی کردم و به سمت اتاقم رفتم. در زدم. احسان درو باز کرد.

_ میشه لباسام و بردارم. بهتره بریم.

_ اره بیا داخل.

وارد اتاق شدم. حسام روی تخت دراز کشیده بود که با اومدن من میخواست از جاش بلند بشه که مانعش شدم. وسایلام و برداشتم. میخواستم از اتاق خارج بشم که با صدای حسام به خودم اومدم. _ ترانه خانم. ببخشید که نتونستم از تینا خانم مراقبت کنم.

لبخندی زدم.

_ اتفاقا توهمه ی تلاشتو کردی. از این که اتفاق بدتری براتون نیفتاد خوشحالم. معلوم شد خوب کسی و برای محافظتت انتخاب کردم.

_ یعنی دیگه نرم استعفا بدم؟

از لحن گفتنش من واحسان به خنده افتادیم.

_ نه. لازم نیست. به تینا هم گفته بودم.

_ اما چیزی به من نگفتن.

_ شاید فراموش کرده.

بعدهم از اتاق خارج شدم تا فرمم و بپوشم. با احسان به طرف اداره راه افتادیم. در طول راه به رادوینم زنگ زدم و خبر اومدن بچه ها رو بهش دادم. در آخرم برای شام دعوتش کردم تا به دیدنشون بیاد. وقتی وارد اداره شدم اول از همه به سمت اتاق سرهنگ رفتم و در جریان قرارش دادم. بعد از روز کاریم، دو ساعت اخرومرخصی گرفتم تا زودتر به خونه برم و برای شام زرشک پلو بزارم. تا وقتی که حسام خوب بشه میخوام ازش پرستاری کنم تا زحماتش جبران بشه. حالا خوبه رادوین به مامان باباش گفته ماموریت و گرنه تا الان اداره هم رفته بودن. وقتی به خونه رسیدم اول از همه لباسام و عوض کردم. شام و درست کردم و تینا و حسام و مجبوری به دکتر بردم. بعد از یه سری پماد و قرص برای بدن دردشون چیز دیگه ای تجویز نکرد. یه ساعت بعد هم به خونه برگشتیم که رادوین و احسان هم رسیده بودن. شام و حاضر کردم و دورهم خوردیم. آخر شبم احسان قصد رفتن کرد. برای تموم مدتی که پیشم بود و تنهام نذاشته بود ازش تشکر کردم. حسام هم میخواست بره که مانعش شدم. دلم طاقت نمیآورد کسی که به خاطر ما آسیب دیده روبه حال خودش رها کنم. برای این که هم ما معذب نشیم و هم حسام تنها نباشه به رادوین گفتم بیاد و پیش ما بمونه. توی این مدت حسن نیتشونو ثابت کردن و بهشون اعتماد داریم. روزها در پی هم میگذشتن. الانم واسط کارهام و به یکی بسپرم و خودم یه استراحت درست و حسابی کنم. حسام دوباره خواستش و مطرح کرد و باعث شد دلم مثل کوه آتش فشان بجوشه. خدایا یعنی آگه این کارو هم کنم دیگه تموم

میشه؟ درسته محکم. درسته، قوی وبا اراده ام ولی بازم یه زنم. یه جنس لطیف که به یه تکیه گاه احتیاج داره. پدرم که رفت کمرم خم شد. مادرم و که ازم گرفتن دلم پژمرده شد. برای تینا هم شدم مادر هم شدم پدر. ولی کی برای من نقش اینارو بازی کرد. حتی برادرهم ندارم که دلم بهش خوش باشه. مگه منه یه زن، چقدر میتونم تحمل کنم ومقاوم باشم. چطوری به تینا حقیقت بگم. اصلا چه برخوردی میکنه. خدایا این یکی برام خیلی زیاده. اگه این مشکل و رفع کنم وهمه چی برملا بشه، اخریش حساب میکنی؟ یا هنوزم ادامه داره؟ باصدای گوشیم به خودم اومدم. نگاهی به صفحه کردم. اره، خودشه. چرا به فکر خودم نرسید. من که شهامت این یکی و ندارم پس بذارد حادقل از احسان کمک بگیرم.

_ سلام.

با صدای گرفته جوابشو دادم.

_ حالت خوبه؟ چرا صدات گرفته سرما خوردی؟

ای کاش سرما خورده بودم وبا یه امپول خوب میشدم. ولی حالا اگه تموم پادزهرهای دنیاروهم برام بیارن افاقه نمیکنه.

_ احسان.

_ جانم.

عاشق درک فهمش بودم. پس همچینم تنها نیستم.

_ میخوام ببینمت. باید یه مسئله ای روبرات توضیح بدم.

_ اتفاقی افتاده؟ تا حالا اینقدر داغون ندیده بودمت.

_ به کمکت احتیاج دارم. دیگه کم اوردم، زیراین همه مشکلات خم شدم.

_ ترانه ای که من میشناختم اینطوری نبود. محکم بود. قوی بود.

_ حالا دیگه نیستم. بیا همون کافی شاپ نزدیک اداره. خیلی حرفها برای گفتن دارم. ازت خواهش میکنم.

اشکهام دیگه داشت سرازیر میشد ولی من این اجازه رو بهشون نمیدم. دلم نمیخواد ضعیف باشم. من هنوزهم یکی و دارم که مراقبم باشه. نگاهی به اسمون کردم. خدایا خودت هوام و داشته باش.

_ ترانه.

بدون حرفی گوشی و قطع کردم وبه سمت کافه راه افتادم. وقتی رسیدم به احسان سلام دادم. دلم طاقت نیاورد تا چیزی سفارش بده. دلم میخواست در دودل کنم تا این بار از روی دوشم برداشته بشه. از سیرتا پیازوبهش گفتم. راز چند سالم وفاش کردم. با تعجب نگاه کرد. برای این همه فداکاریم تشویقم کرد. دلداریم داد، پا به پام غصه خورد. خوشحال شد. اما در اخر این من بودم که ازش خواستم تموم ماجرا رو به تینا بگه. اونم همین امشب ومن هم در نبود اونا، حسام و در جریان میدارم. ازجا بلند شدم. احسان گفت یه ساعت دیگه با تینا قرار میذاره. میدونم هضم این همه اتفاق براش سخته و احتیاج به تنهایی داره. ازش خداحافظی کردم وبه سمت خونه راه افتادم. به حسام و رادوین زنگ زدم تا به خونم بیان. فکر کنم حال خرابم وفهمید که بدون چون و چرا قبول کرد. به خونه که رسیدم مدارک تینا رو روی میز جلوی چشم گذاشتم تا به حسام نشون بدم. اگه واقعا تینا رو بخواد گذشتش براش مهم نیست. اونه که باید آینده رو برای جفتشون بسازه. زنگ دربه صدا دراومد. ازجام پاشدم و شاسی دروزدم. حسام و رادوین وارد خونه شدن. اول از دیدنم تعجب کردن ولی بعد به خودشون اومدن و داخل شدن. منم با بی حالی پشت سرشون رفتم و روبه روشون نشستم. توی فکر رفتم. ازکجا بگم؟ ازکجا شروع کنم؟ اصلا چطوری بگم؟ اخ خدا. با صدای حسام به خودم اومدم.

_ طوری شده سرگرد. چقدر پریشونی؟

خدایا خودت کمکم کن. همونطور که برای احسان همه چیزو تعریف کردم. جز به جز هم به حسام گفتم. اولش باور نمیکرد اما وقتی مدارک وبهش نشون دادم مطمئن شد. حالا سوال رادوین هم با دیدن اون پوشه ی سبز، برطرف شد. همه چیزو گفتم به جز اینکه به بابام چه قولی داده بودم. اینم اضافه کردم که تینا خودش تا الان از موضوع خبر نداشته.

_ حالا هم احسان داره باهش حرف میزنه.

اخیش راحت شدم. قلبم سبک شد. انگار یه کوه از روی دوشم برداشتن. دوساعتی بود که از احسان جدا شده بودم. از واکنش تینا میترسیدم. شاید اگه از اول بابا بهش گفته بود راحت تر کنارمی اومد. یا شایدم فکر کردن چون بچه بوده ممکنه آسیب ببینه. زنگ خونه به صدا در اومد. ازجا پریدم که توجهشون بهم جلب کردم. دلم شورافتاد. دستشم از روی زنگ برنمیداشت. رادوین رفت تا دروباز کنه و تینا داخل بشه صدبارمردم وزنده شدم. بالاخره اومد. بهش نگاه کردم. دستاش دوطرف بدنش افتاده بود. چشماش از گریه ی زیاد سرخ شده بود. به طرفم اومد و جلوم و ایستاد. توی چشماش زل زدم. نمیشد چیزی و ازش خوند. یکهو دستاشو بلند کرد که

چشمام وبستم. اما برخلاف انتظارم دستاش دورم حلقه شد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. اشک توی چشمم سرازیر شد. دستام و دورکمرش حلقه کردم و به خودم فشردمش. چشمم و باز کردم که نگاهم به رادوین و حسام افتاد. اشک تو چشماشون حلقه زده بود. نگاهمو به احسان دادم. اونم مثل بقیه احساساتی شده بود. با چشمم ازش تشکر کردم که لبخندی زد. تینا کمی که اروم شد. شروع به حرف زدن کرد.

_ ازت ممنونم ترانه. حالا میفهمم چرا همیشه حمایتم کردی. هیچوقت نداشتی کمبودی حس کنم. حتی وقتی مامان بابا هم بودن تو این اجازه رو بهشون نمیدادی. اما حالا میخوام همه چیزو بدونم. اول از همه هم قولی که به بابا داده بودی رومیخوام بدونم؟ از خودم جداش کردم. خیسی اشکهاش روی پیراهنم حس میشد. توی چشماش نگاه کردم. دستام و دو طرف صورتش گرفتم.

_ یادته به خاطر اینکه وارد دانشگاه افسری بشم چقدر بابا باهام مخالفت کرد؟ یادته وقتی اونروز جمعه صبح با بابا بیرون رفتم و شب ساعت ده به خونه اومدم چه بلایی سرم اومد. سرش و به دو طرف تکون داد.

_ بابا منو وسط بیابون ولم کرد و گفت خودت تنهایی به خونه بیا. بعدم بدون هیچ حرفی پاشوروی گاز گذاشت و ازم دور شد. به خودم نگاهی کردم. نه موبایلی داشتم نه پولی همراهم بود. به خاطر اینکه به شب نخورم شروع به راه رفتن کردم که دوساعت بعد نزدیک شهر شدم. پاهام زوق زوق میکرد. از گرسنگی و تشنگی هلاک شده بودم. کنار جدول، بدون توجه به لباسهای خاکیم نشستم. به نگاه عابرها هم هیچ توجه ای نشون نمیدادم. بعد از کمی خستگی در کردن. از جام پاشدم و به سمت خونه راه افتادم. نزدیک خونه شدم که دونفر مزاحم شدن. باهاشون درگیر شدم. اما از ضعف و خستگی داشتم جون میدادم. ولی نباید اتفاقی برام می افتاد. وقتی به خونه رسیدم. ساعت ده بود. چشمم به بابا افتاد که داشت روزنامه میخوند. با لبخند بهم نگاهی کرد. تا ته ماجرا رو خوندم. فهمیدم از قصدا اینکارو کرده تا منصرف بشم. اما اون منو بیشتر ترقیب کرد بدون اینکه خودش بخواد. چاره ای نداشت. موافقت کرد. اما وقتی تو خواستی وارد دانشگاه بشی اونم افسری، تعجب کردم. بابا باهات مخالفت کرد. اینبار منم باهات موافق بودم. چون روحیه ی لطیفی به این کار نمیخورد. اما وقتی به بابا گفتمی پس تو ترانه رو بیشتر از من دوست داری. ناراحت شد و بلافاصله قبول کرد. حال من بودم که از دست بابا ناراحت شدم. به اتاقتش رفتم و دلخوریم و بهش گفتم. اونجا بود که فهمیدم خواهر واقعی نیستی. فهمیدم قاتل ماما بابات همون سیامک

بوده که من واحسان علیهمش مدرک جمع کردیم واعدام شد. حالابماند که اگه احسان توی اون ماموریت به دادم نرسیده بود حالا اینجا نبودم. شرط بابا برای رفتن به دانشگاهت وموافقیت من اعلام کرد. میدونی شرطش چی بود؟ (باسر جواب منفی داد) بهم گفت اگه تینا بخواد این شغل وانتخاب کنه بایدمراقبش باشی، حتی به قیمت جونت. (تعجب کرد) من ازاین ناراحت نبودم. همون موقع موافقتم و به بابا گفتم ولی نگرانی من توبودی. میدونستم نمیتونی. میدونستم روحیه ی جنگیدن نداری. خودم بزرگت کردم. پا به پات اومدم. حالانمیخواستم بخاطرتصمیم من اتفاقی برات بیفته. برای همین حسام و توبیخ کردم. میدونی این چند روزی که نبودی چی به من گذشت. ولی حالا خوشحالم که انصراف دادی. خیالم راحت که خواهرم و دارم. پاره ی تنم سالمه. اینومدیون حسامم.

تینا دوباره بغلم کرد. حالا راحت تراز همیشه سرم و روی بالشت میزارم. رو به حسام کردم. _ حالا که همه چیو فهمیدی بهتربا خانوادت درمیون بذاری. حقشونه که بدونن با چه خانواده ای وصلت میکنن. اگه موافق بودن برای همین اخرهفته میتونید بیایی تینا روزداییم خواستگاری کنید. (حالت جدی به خودم گرفتم) ولی وای به حالت حسام بفهمم اذیتش کردی. اشک توچشماش ببینم. گذشتش وبه رخس بکشی کاری باهات میکنم که نتونی ازجات بلند شی. شیر فهم شد.

حسام پاهاشو بهم کوبیدودستاش وبه حالت نظامی کنارش قرارداد.

_ بله قربان.

به این حرکتش خندیدم. یه لحظه لبخند ازروی لبم پرکشید. به این فکرکردم اگه من یه روزی ازدواج کنم، کی منو به شوهرم میسپاره. اون شبم به خوبی وخوشی گذشت. این روزهاحالم ازخوشحالی وصف نشدنی. حسام زنگ زد و گفت خانوادش موافقت کردن بیان خواستگاری. به دایی زنگ زدم وخبر خواستگاری تینا رو بهش گفتم. قرار شد اخرهفته باهواییم خودشو برسونه. دراخرهم بهش گفتم اگه میشه زمین ارثیه مونوبفروشه تا برای جهازتینا مشکلی نداشته باشیم. هرچند مخالفت کردوگفت خودم کل جهازشومیدم ولی راضی نشدم توی دردسربیوفته. قول گرفتم اومدنی هم کلید خونه ی مادر بزرگم وازش بگیرم تا اگه عید فرصت شد یه سر به اونجا بزنم. من وتینا هم به جون خونه افتادیم وتا جایی که جا داشت تمیزش کردیم. برای خونه خرید کردم. تینا هم تنهایی به بازار رفت تا یه لباس قشنگ برای بهترین شب زندگیش انتخاب کنه. اخرهفته شد. دایی به همراه خانوادش به خونمون اومدن. از اینکه دوباره میبینمشون

خوشحال شدم. بهترین پذیرایی و ازشون کردم تا بهشون خوش بگذره. امشب هم قرار بود حسام و خانوادش به جمعمون اضافه بشن. هر کدوم سراغ یه کاری رفتیم و انجام دادیم تاخسته نشیم. بعد کارها هم شخصا به خودمون رسیدیم. تینا یه سارافون خردلی با یه شلوار سفید و شال کرم سرش کرده بود. بهش خیره شدم. اشک تو چشم جمع شد. خوشحال بودم که داره خوشبخت میشه. چادر سفید با گلای قرمز خودم سرش کردم و پیشونیشو بوسیدم. خودمم یه سارافون بلند ابی کاربونی دامن کلوش به همراه شلوار مشکی و شال ابی اسمونی پوشیدم. چادر رنگیمم سرکردم. من و تینا از اتاق خارج شدیم که دایی به جفتمون خیره شد. کاش توی این شب فرخنده خانوادم هم بودن. صدای زنگ بلند شد. دایی به سمت دررفت و به داخل تعارفشون کرد. ماهم به ترتیب، اول زندایی بعد من و اخرهم تینا کنارم ایستاد. کامران پسر داییم هم خودشو توی اتاق حبس کرد. اول از همه پدر حسام که بهش می اومد پنجاه و هشت سالش باشه واردخونه شد. بعد هم مادرش که بهش پنجاه سال و میخورد پشت سرش اومد. اخرهم حسام با یه سبد پرازگل مرغ بهشتی مورد علاقه خواهرم داخل شد. به تینا که رسید بهش خیره شد. گل و به دستش داد و به طرف پذیرایی رفت. تینا روبه سمت اشپزخونه بردم چای ریختم و دادم دستش تا با خودش بیره. بعد از تعارف چایی ها روی مبل کنارم نشست. بعد از حرفهای متفرقه. صحبت به حرفهای اصلی رسید. بابای حسام روبه دایی گفت بهتره برن صحبتاشونو کنن تا به نتیجه برسیم. بعد از نیم ساعت حسام و تینا از اتاق خارج شدن. هر دوشون غرق خجالت و لبخند بودن. وقتی مادر حسام، جواب واز تینا پرسید. سرشو پایین انداخت .

– هرچی بزرگترها بگن.

ماهم شروع به دست زدن کردیم و با تینا روبوسی کردیم. مادر حسام بتول خانم. انگشتر و به دست تینا کشید. مهریه ام به انتخاب تینا پنج تا سکه به نیت پنج تن شد. قرار شد فردا برای آزمایش برن و پس فردا هم عقد کنن. عروسی هم موند برای ماه بعد ششم عید. بعد از رفتن مهمونا یه نفس راحت کشیدم. تموم وسایل پذیرایی و به کمک زندایی جمع کردیم. یه سینی چای هم به پذیرایی بردم تا با شیرینی بخوریم. وسط دایی و زندایی نشستیم و تا دیروقت برای آینده ی حسام اینا نقشه کشیدیم. از این که خواهرم دیگه تنها نبوده و شریک زندگیشو انتخاب کرده بود از خوشحالی روی ابرها بودم. دلیل اینکه میخواستیم عروسیشون و قبل فوت مامان اینا بگیرن این بود که دلم نمیخواست بلائی سرتینا بیاد. یا شاید من نبودم تا عروسیش و ببینم. دایی رو به من کرد.

_ دلم نیومد زمین وبه غریبه بفروشم. حالا هم پول نقد واوردم تا کارها تون انجام بدید یه مقدارم خودم روش گذاشتم تا کم وکسری نداشته باشید. هروقت هم خواستین اون زمین مال شماست. وظیفه ی منه که نذارم تو دل بچه های خواهرم اب تکون بخوره.

بغلش کردم وازش تشکر کردم. اما راضیش کردم تا زمین و برداره و ما هم خیالمون راحتت که سر باربقيه نباشیم. البته این اخری وتودلم گفتم وگرنه اگه دایی میفهمید دیگه پاشوتوخونمون نمیذاشت. امروز، روز عقد تینا وحسام بود. یه طرف پارچه ی عقد ومن ویه طرف دیگه هم زندایی نگه داشته بود. مهناز، دختر عموحسام هم قند میساید. وقتی بعد از سه بار خطبه خوندن، تینا جواب بله رو داد. اشک تو چشمم حلقه زد. شدید احساس تنهایی میکردم. قرار بود بعد از محضر ناهار بریم خونه ی حسام اینا. احسان و رادوین با یه ماشین، دایی اینا هم با ماشین من رفتیم. وقتی به خونشون رسیدیم، علاوه بر ما مهمونای دیگه ای هم داشتن. اما ما فقط خانواده عمه ی حسام با عموشو میشناختیم. این وسط هم با مهرداد، برادر مهناز آشنا شدم. بعد از صرف ناهار و کمی بزن و برقص، همه به سمت خونه هاشون رفتن. بتول خانم هم اجازه تینا رو گرفت تا امشب هم اونجا بمونه. هرچند تینا قبول نمیکرد ولی بالاخره راضیش کردم. منم قرار بود دایی اینا رو برسونم فرودگاه تا برن اصفهان. هرچقدر هم اصرار به موندنشون کردم، دایی کاروبهونه کرد. البته قرار شد احسان هم باهامون بیاد تا برگشتنی از فرودگاه تنها نباشم. پرواز شونو اعلام کردن. باهاشون خداحافظی کردیم و از گیت رد شدن. ماهم سوار ماشین شدیم وبه سمت خونه راه افتادیم. بعد یه ساعت به خونه رسیدیم. دروازه باز کردم و وارد خونه شدم. نگاهی به پذیرایی کردم. دوشب پیش اینجا صدای خنده به گوش میرسید اما الان فقط سکوت بود و سکوت. پشت سرم برگشتم درو ببندم که با دیدن احسان هینی کشیدم. چشم غره ای بهش رفتم. با طلبکاری گفت:

_ هان. چیه این وسط و ایستادی. برو کنار رد بشم.

تعجب کردم. من فکر کردم احسان رفته. یعنی اینقدر غرق فکر بودم که متوجه اومدنش نشده بودم؟ یک راست رفت توی اتاقم وبا تموم وسایلش برگشت و وسط پذیرایی و ایستاد. نگاهی بهم کرد. این دیونه چرا اینجوری میکنه. چرا مثل ادم نمیگه میخواد چیکار کنه. با صداش از فکر بیرون اومدم.

_ چیه؟ نکنه تا صبح میخوایی اونجا و ایستی؟ ببین الان که تینا رفت. اما از این به بعد اتاقش همیشه برای من. تو هم برو تو اون اتاق فکستنییت دیگه لازمش ندارم. حالا هم شب بخیر.

رفت توی اتاق تینا و درو بست. این چی گفت؟ یعنی میخواد هر وقت تینا نباشه بیاد پیشم تا تنها نباشم؟ لبخندی زد. از این که احسان و داشتتم خدارو روزی هزار مرتبه شکر میکنم. همیشه حرفهامواز توی چشمام میتونه بخونه. ممنونش بودم که تو شرایط سخت کنارمه. منم به سمت اتاقم رفتم تا استراحت کنم. دو هفته گذشت. امروز پنجشنبه قراره با حسام و تینا به همراه من و رادوین بریم برای خرید عروسی، احسانم گفت که میخواد پیش مامان زری بمونه. به طرف مغازه ها میرفتیم و دونه دونه اجناس و نگاه میکردیم. حسام و تینا خریدای عروسی شونو انجام میدادن، من و رادوین هم با هم خرید میکردیم. همینطور که به لباسا نگاه میکردم. یه لباس بلند فیروزه ای که یقه ی هفتی داشت و استین حلقه ای هم بود به چشم خورد. یه برق خیلی خاصی داشت. وارد مغازه شدم. رادوینم رفته بود برای خودش از مغازه رو به روی کتو شلوار بخره. لباس و از فروشنده گرفتم و به سمت پرو رفتم. ساده بود اما قشنگیه چشمگیری داشت. قرار بود مردونه، زنونه جدا باشه اما بعد از شام که برای حسام اینا حنابندون میگرفتیم باید به حیاط تالار میرفتیم اونجا زن و مرد قاطی میشدن. برای همین باید کتتش وهم خریدم. بعد از اینکه پول لباس و حساب کردم. به سمت کفش فروشی رفتم و یه جفت کفش پاشنه پنج سانتی به رنگ کله زاغی خریدم. از صبح که توی بازاریم از کمردرد دارم میمیرم. توی این مدت اینقدر برای جهاز تینا اضطراب کشیدم که عادت ماهیانم عقب افتاده بود. دیگه نتونستم تحمل کنم و توی مغازه روی صندلی نشستم. زنگ زد. به تینا تا بدونم کارشون چقدر طول میکشه.

_ سلام تینا. کارتون تموم شد.

_ نه هنوز. تازه دارم سرویس خواب انتخاب میکنم.

پوفی کشیدم.

_ ببین. من خیلی خسته شدم. باید خریدای طبق حنابندونتم انجام بدم. بعد از اون میرم خونه. تو هم با حسام بیا.

_ باشه. پس فعلا خدا حافظ.

جوابشو دادم و قطع کردم. دوباره شماره ی رادوین و گرفتم. بعد چندتا بوق جواب داد.

_ سلام. کجایید؟

_ سلام. کارم تموم شده. بگید کجایی پیام اونجا.

_ من توی مغازه کفش فروشی اخر پاساژم. الان میام بیرون تا منو ببینید.

_ باشه. منم همین نزدیکیهام اومدم.

گوشی وتوی کیفم گذاشتم وازمغازه خارج شدم.رادوین ودیدم که با سه تا پلاستیک پر توی دستش دنبالم میگرده.نمیشد براش دست تکون بدم.برای همین صداش زدم.
_ اقا رادوین.

به سمتم برگشت وبه طرفم اومد.

_ سلام.

_ سلام.بریم خونه؟

_ نه.من هنوزبرای حنابندون خرید نکردم.باید وسایل طبق وبخرم.

_ باشه پس وسایلا رو بدید من ببرم بزارم توی ماشین.شماهم برید توی این رستوران تا من بیام.
سری به نشونه ی موافقت تکون دادم.وسایلا روبه دستش دادم تا بیره.خودم که ازبدن درد نمیتونستم قدم ازقدم بردارم.رادوین به طرف ماشین رفت ومنم داخل رستوران شدم.روی صندلی که نشستم تازه به عمق خستگیم پی بردم.سرم و به دستم تکیه دادم.چشام وبستم تا کمی ازخستگیم بر طرف بشه.یه ربعی گذشت تا رادوین روبه روم نشست.بهم خیره شد.اخمهاش توی هم رفت.سرم و پایین انداختم.

_ رنگتون پریده.حالتونم خوب نیست.بریم دکتر؟

_ نه.ازخستگیه.تمام کارهای عروسیه بچه ها رودوش منه.البته احسانم کمکم میکنه اما ظریف کاری یه زن ونداره.

_ سه هفته دیگه عروسیشونه.شماهم یه استراحت حسابی میکنید.تازه میخوام براتون نیروی کمکی بفرستم.

گارسون به سمتمون اومد.من سفارش باقالی پلو دادم ورادوینم کوبیده.گارسونم بعداز نوشتن سفارشات ازمیزمون دورشد.

_ نیروی کمکی؟کیه؟

_ حسام اینا خانواده منم برای عروسی دعوت کردن.ولی چون نزدیکه عیده ومنم یکسالی میشه که بخاطرماموریت ندیدمشون قرارشده خواهرم پروانه زودتر بیاد پیشم.فردا شب میرسه.
_ چشمتون روشن.

_ ممنون.

همون موقع ناهارمون روی میزچیده شد.شروع به غذاخوردن کردیم.مزه ی غذا که زیردندونم رفت تازه فهمیدم چقدرگرسنه بودم.وسط غذا خوردن بودیم که رو به رادوین گفتم:

_ اقا رادوین.

_ رادوین.

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ بله؟

_ چرا حسام همون حسامه، احسانم همون احسان. اما منوکه میخوایید صدا بزنیدمیگید اقا

رادوین.

تازه منظورشو گرفتم.

_ اخه حسام علاوه بر اینکه ازمن کوچکتره شوهرخواهرم هم هست. احسانم چون پنج سالی

هست که باهاش همکارم و خیلی بهم نزدیکه به اسم صداس میزنم. شما روهم چون ازمن

بزرگترید به اسم صدا نمیزنم. اینطوری راحت ترم.

_ خب. حرف شما متین. اما ازاین به بعد منورادوین صدا کنید. با اقا راحت نیستم.

_ هر طور شما راحتید.

- حالا چی میخواستید بگید.

_ اهان. بعد ازناهار باید برم یه سری وسایل تزئینی بخرم. کارم طول میکشه. شما میتونی بری.

رسما به طرف دارم میفهمونم دیگه با من همراه نشو.

_ خونه کاری ندارم. کمکتون میکنم.

بابا من با این حال زارم نمیتونم پایه پای توره پیام.

_ مشکلی نیست اگه غذاتونو خوردید بریم.

ازجاش بلند شدوبه طرف صندوق رفت. منم کیفمو برداشتم وازرستوران خارج شدم تا بیاد. چشمم

به خرازی افتاد که دوتا مغازه بالاتر بود. رادوین هم ازرستوران خارج شدوبه سمت همون مغازه راه

افتادیم. داخل که شدیم از رنگهای شادی که اونجا داشت به وجد اومدیم. یه مغازه ی خیلی بزرگ

که همه چی توش پیدا میشد. یه قسمتش هم به انواع و اقسام سبدهای حصیری اختصاص داده

بود. اول به سمت سبد ها رفتم. از بین اونا هفتا شو که مدل پرنده قو بود انتخاب کردم. هفتا هم

که قراره بتول خانم طبق درست کنه. اونا رو به رادوین دادم تا گوشه ای بذاره. حالا که میخواد

همراهم باشه حیفه که ازش کارنکشم. به طرف ربانها رفتم. از بین اون همه

رنگ، قرمزاکلیلیشو انتخاب کردم. ازاین کاغذ کادوهای جغ جغه ای که روش روشن قلبهای ریزی

داشت وبه رنگ زرد قناری برداشتم. توی مغازه چرخ زدم واز اکلیل رنگی وچندتا چیز دیگه هم

خریدم و حساب کردم. با دستهای پرازمغازه خارج شدیم. توی راه هم سه کیلو شکلات مختلف با نقل رنگی و سکه ی مبارک باد خریدم. بقیه چیزها هم موند برای سه روز مونده به عروسی. خسته و کوفته به خونه رسیدم. اونقدر که انگار خاکشیر شدم. وسایلا رو با کمک رادوین داخل اتاق تینا گذاشتیم. به سمت اشپزخونه رفتم و چای سازو روشن کردم. خودمم روی مبل نشستم. رادوینم بدتر از من روی مبل ولو شده بود. فکر کنم بیچاره فکر خرید عروسی و دیگه نکنه. یه دوساعتی خستگی درمیکردیم که حسام و تینا هم بهمون اضافه شدن. درو که باز کردم با چشمای سرخ تینا روبه روشدم. معلومه خیلی گریه کرده بود. نگران شدم با هل از حسام پرسیدم چیشده. بهش که نگاه کردم اونم داغون تر از تینا بود. از جلوی در کنار رفتم تا داخل بیان. حسام کنار رادوین نشست. دلم اومد تو حلقم. اینا هم که خیال حرف زدن ندارن. اعصابم خرد شد.

_ میگین چیشده یا میخواین دقم بدید.

با این حرفم تینا خودشون انداخت بغلم و دوباره شروع به گریه کرد. دلم شور افتاد.

_ برای کسی اتفاقی افتاده. نکنه رایان دوباره تهدیدتون کرده.

نه. اگه بخواد تهدید کنه که به من زنگ میزنه. اتفاقا یه مدتی هست که ازش خبری نیست و این منو به دلهره میندازه چون بعدش یه اتفاق ناگوارتری افتاده. با صدای حسام به خودم اومدم.

_ بابا بهم زنگ زد و گفت مستاجر خونو پیدا نکرده. کس دیگه ای هم نداره که اسباب هاشو اونجا بیره. ما هم نمیدونیم جهیزیه رو کجا بچینیم. تازه کارتهامونم پخش کردیم و باید سرمو عود عروسی بگیریم.

از این بدتر نمیشه. وای حالا این همه مهمونو چیکار کنیم. دیگه پولی هم نداریم تا خونو رهن کنیم. هرچی که بود خرج عروسی شد. پوف. خدایا چرا نباید یه بارتو خوشیهامون ضد حال نخوریم. اگه این رایان نبود الان ما هم توی خونمون بودیم و میتونستم پولهامو به تینا اینا بدم. خدایا خودت یه راه جلوی پامون بذار. من که دیگه جواب کردم. هممون رفتیم توی لک. هرکس مشغول یه راه حلی بود این وسط فقط فین فینای تینا و اعصاب بود. با صدای رادوین بهش نگاهی کردیم.

_ حسام داداش تو که میدونی من هرچی پس انداز داشتم دادم اون خونو رو خریدم. هنوزم دو قسطش مونده ولی اگه بخوای میتونم به بابام زنگ بزنم ازش قرض بگیرم.

_ نه داداش لطف داری. میدونم میخوان بیان اینجا. تازه چطوری بهش برگردونم.

ای بابا. منم که پنج میلیون بیشترته حسابم نیست. حالا چیکار کنیم. از بی حوصلگی نگاهی به خونو کردم. اره. خودشه. روبه حسام گفتم:

_ شما میاید اینجا.

با صدای چیبیبیه حسام و تینا ازجا پریدم.

تینا: چطوری دوتا وسایل خونه رو اینجا جا بدیم.

نگاهی بهش کردم که خودش فهمید چه حرفی زده. خب تو فکر کن برفرض هم وسایلت جا شد

اونوقت منم لابد باید با شما زندگی کنم.

_ قرار نیست شما با من زندگی کنید.

حسام: پس باید چیکار کنیم.

_ من میگردم دنبال خونه یه جای کوچیکتری و رهن میکنم. شما هم جهازتونو بیارید اینجا.

حسام: اینکه نمیشه. ما نمیتونیم قبول کنیم به خاطر ما جای دیگه ای برید. تازه توهم تنها

یی. اینجا که امنیت داشت و نزدیک ما بودی میخواستن بکشنت. وای به حال اینکه از اینجا

بری. تازه از کجا معلوم یه خونه نزدیک ما پیدا کنی و امن هم باشه.

_ ما که هنوز نگشتیم. فردا میرم همون بنگاهی که این خونه رو ازش خریدم یه سر میزنم. ایشالا

پیدا میشه. بعدشم، الان باید فکر ابرو مونو کنیم نه چیز دیگه. اگر هم نشد یه انباری اجاره میکنم

وسایلا رومیچینم. خودمم میرم پیش سرهنگ.

تینا: نه ترانه. تو چطور میخوای با فرهان تویه خونه زندگی کنی؟

_ حالا که هیچی معلوم نیست. گفتم اگه خونه پیدا نشد. فکر بعد وهمون بعدش میکنیم.

روبه رادوین کردم.

_ میشه فردا بعد از ظهر شما هم همراهم بیای. بالاخره املاکیه شما رومیشناسه شاید یه خونه

همین نزدیکیها برام پیدا کنه.

_ البته. چرا که نه.

حسام: ترانه به خدا شرمنده ام. همیشه جرم مارومیکشی. جبران میکنم.

اخمی کردم.

_ از حرفت خوشم نیومد حسام. توهم عضو خانوادم شدی. مثل برادرم میمونی. ابروی تو ابروی منم

هست. پس نگران نباش نمیذارم ابروی داداشم بره.

لبخندی زد. تینا هم کلی ازم تشکر کرد. حالا با خیال راحت میتونستیم بقیه خوش و بشمونو انجام

بدیم. اون شب حسام و رادوین رفتن. احسان هم آخر شب اومد پیشمون. ازدیدن اون همه خنزل

پنزل ذوق زده شد. البته یکمی هم غر زد که چرا اتاقتشواشغال کردیم ولی خوب نمیشد چیزی

بهش گفت. مهمون بود دیگه. امشبم مثل شبهای دیگه. صبح که از خواب بیدار شدم. یه مقدار از وسایلام و داخل کارتون جمع کردم تا دوهفته دیگه که عیده وقت کم نیارم. تا ساعت چهاردرگیر جمع کردن بودم که رادوین بهم زنگ زد وگفت اماده بشم بیاد دنبالم وبریم مشاورا ملاکی. فقط خدا خدا میکردم بتونم خونه پیدا کنم. زنگ دروکه زدن به طرف راه پله ها دوییدم. دروازه رو باز کردم. رادوین به همراه یه خانمی که فکر خواهرش بود جلوی در منتظر بودن. با رادوین سلام علیک کردم. به خواهرش نگاه کردم. به چشمم آشنا اومد. اجزای صورتشو که از نظر گذروندم. تعجب کردم. فکر نمی کردم. خواهر رادوین باشه. مثل اینکه اون هنوز منونشناخته بود که دستشو به طرفم دراز کرد.

_ سلام. من پروانه ام.

اگه یه درصد شک داشتم با شنیدن اسمش دیگه مطمئن شدم. بدون توجه به دستش که دراز کرده بود گفتم:

_ من با ادمهای بی معرفت و فراموشکار کاری ندارم.

حالا اون بود که تعجب کرده بود.

_ ما همدیگرو می شناسیم.

_ البته بیشترش من تو رو می شناسم. فکر نمی کردم رادوین برادرت باشه. همونی که یه بار فقط اومد دیدنتون و صبح زود هم راهیه ماموریت شد.

کمی نگاه کردو با ذوق فراوونی گفت:

_ وای. ترانه خودتی. میدونی دلم چقدر برات تنگ شده بود.

بعد محکم همدیگرو بغل کردیم.

_ شما همدیگرو از کجا می شناسید؟

_ رادوین این همون نوه ی شکوفه خانمه که سه ماه تابستون اومده بودن شیراز. همونی که تو یه باردیده بودیش و میگفتی این گند اخلاق کیه که توی کوچمون اومده.

رادوین هی برای پروانه چشم و ابرو میاومد ولی اون بدون اینکه بفهمه هی سوتی میداد. از اولم گیج بود. منم قیافه جدی به خودم گرفتم.

_ دست شما درد نکنه سرگرد. حال من گند اخلاقم؟

_ نه. منو ببخشید منظورم این بود که جدی هستین. نه اینکه دوستم میخواست به شما کمک کنه بخاطر همون.

_ اهان. شما دوست همون پسری نزاakte اید.

نوش جونت. دلم خنک شد. یعنی توهم مثل اون بی نزاکتی.

ادامه دادم.

_ ولی اون بعد از اینکه کمکم کرد بهم گفت شما خانم قشنگی هستین میشه شمارتونو داشته باشم؟ منم که عصبانی شده بودم وسایلمو ازدستش گرفتم وگفتم من به حمال جماعت شماره نمیدم.

با این حرفم پروانه پقی زد زیرخنده. رادوینم لبخندی زد. خب حقش بود. پسره ی هیز. اصلا حواسم نبود. جلوی در وایستادن .

_ بفرمایید داخل. اصلا یادم رفت تعارف کنم ببخشید.

_ نه. دیگه بمونه برای بعد. الان بریم دنبال خونه.

باهم سوار ماشین رادوین شدیم و به سمت مشاور املاکی راه افتادیم. داخل املاکی که شدیم بنگاهیه به احترام ما از جا بلند شدو باهامون سلام علیک کرد. سفارش چای هم داد تا از ما پذیرایی کنن. بعد از خوش و بش رادوین با بنگاهیه، رفتن سراصل مطلب. بهش گفتم یه خونه میخوام که رهنش فقط پنج میلیون تومن باشه و اجاره اش هم مناسب من باشه. و به علاوه درهمن نزدیک واپارتمانی هم باشه. اونم یه خونه تو ساختمون رادوین اینا که از قضا همسایه بغل دست شون هم هست بهمون معرفی کرد. البته این همون خونه ای که اولین بار اومدیم وگفت سه ماه دیگه تخلیه میشه، حالا هم وقتش رسیده بود. قرار شد به جز رهن ماهی سیصد و پنجاه تومن بهش پرداخت کنم. همونجا قولنامه رو نوشتیم و کلید و ازش گرفتم. پروانه از این که من همسایه یشون میشدم خیلی خوشحال بود. البته خودم دست کمی از پروانه نداشتم. از اینکه تونستم برای تینا کاری انجام بدم خدا روشکر کردم که اگه یه جایی به بن بست رسیدم اون یه راهی روبرام باز میکنه فقط باید بهش توکل کرد و از فکر استفاده کنی تا راه و تشخیص بدی. به سمت خونه راه افتادیم. رادوین و پروانه رو به خونمون دعوت کردم تا شام و دورهم باشیم. هرچی نباشه چند سالی میشه که ازش بیخبرم. درست بعد از مرگ مامان شکوفه. لباسام و عوض کردم و از شون پذیرایی کردم. درحین میوه خوردن هم از اون دوران کم بچگی اما پراز خاطره و اتفاقات زیاد صحبت کردیم. رادوین هر از چند گاهی توی بحث ما شرکت میکرد. ساعت پنج غروب بود که من و پروانه به اشپزخونه رفتیم تا یه فکری برای شام کنیم. حسام و احسان اینا رو هم دعوت کردم تا خبرخونه گرفتن هم بهشون بگم. تا ساعت هشت شب درگیر شام بودیم که بالاخره تموم شد. بعد وضو گرفتیم تا

نمازهامونوبخونیم. سجاده روجم کردم که صدای دربلند شد. چاد روتوی کشو گذاشتم وبه سمت در رفتم وباز کردم. هرسه تا شون با هم پشت در بودن. بادیدن احسان، کمی دلخورشدم وجواب سلامش واروم دادم. تعجب کرد. به طرف اشپزخونه رفتم تاچایی بریزم. چند دقیقه بعد به پذیرایی رفتم وبه همه تعارف کردم. سینی و روی عسلی گذاشتم وکنارپروانه نشستم. رادوین خبرهای امروز وبرای بچه ها تعریف کرد. احسانم بلافاصله بعد از شنیدن این حرف گفت چون نصف وسایلا جمع شده بقیه ام بعد ازشام جمع میکنیم ومیبریم تا دو روزدیگه هم جهاز تینا رو بچینیم. چون همین جمع چهارشنبه سوری خونه ی ما دعوتید. همه ازحرفش استقبال کردن. ازاین که بعد از مدتها میخوام مامان زری و ببینم خیلی خوشحال شدم ولی به روی خودم نیاوردم. صدای خنده های جمع اروم شد. هرکس با بغل دستیش مشغول صحبت بود که احسان یکهو گفت:

_ ترانه. ازم دلخوری؟

منم با پرویی تمام گفتم:

_ معلوم نیست.

_ اخه چرا؟ الهی من بمیرم که تو ازدست من ناراحت نباشی.

بلافاصله "خدایی نکرده ای" گفتم که احسان ادامه داد.

_ حالا چرا دلخوری؟

_ چون توی این مدت کلا منو فراموش کردی. اصلا نگفتی ترانه ای هم هست. شاید دلش برای من تنگ شده باشه.

تموم این حرفها رواز ته دل وبا گلایه بیان میکردم. به جزتینا، چهره ی متعجب بقیه رودیدم .

_ الهی من قریون دل مهربونت برم. به خدا شرمنده ام. درگیرکارها ی مامان بودم.

_ اهان. بعد برای توهنوز تلفن اختراع نشده.

_ اگه بگم غلط کردم راضی میشی.

_ نه.

_ پس چی میخوایی؟

_ هفته دیگه که خونتون دعوتیم بزاری با مامان زری درباره ی غزال حرف بزنم تا منصرفش کنم.

احسان کلافه شد. میدونم که مامان زری ناراحتیه قلبی هم داره. احسانم چون مراعاتشو میکنه میخواد ایندشو به گند بکشه.

_ نمیشه. تو که میدونی چقدر روی غزال حساسه وگرنه من ازخدامه.

تو چشمات نگاه کردم و محکم گفتم:

– بهم اعتماد داری؟

کمی مکث کرد و تو چشمات خیره شد. حالا مه داشتن به بحث ما گوش میکردن.

– بیشتر از هر کسی. میدونم که بیگدار به اب نمیزنی.

لبخندی زدم.

– پس بسپرش به من.

باتموم شدن حرفم احسان لبخندی زد. اما رادوین کلافه دستی تو موهاش کشید. ذوق کردم از اینکه میتونستم بازم یه مشکل از مشکلات عزیزام وحل کنم. بعد از رستورانی که برای اولین بار با بچه ها رفتیم احسان بارها پیشم درد و دل کرده بود که شاید مجبور به ازدواج با غزال بشه. اما من هر دفعه دلداریش دادم. تا اینکه دیدم یه مدت کلافه و به هم ریخته ست. برای همین امشب و مناسب دیدم تا یه فکری براش کنم. از جام بلند شدم تا زودتر شام و بیارم بقیه ی وسایلا رو جمع کنیم و صبح زود اسباب کشی کنیم. بعد از خوردن شام به رادوین گفتم:

– میشه طبقه های حنا و وسایلش و خونه ی شما بذارم تا روش خاک نشینه. بعد از اینکه جابه جا شدم. ازتون میگیرم تا تزئینشون کنم.

– البته. مشکلی نیست.

پس اول از همه طبقه ها رو به حسام و تینا دادم تا ببرن خونه رادوین. بقیه هم تا اونا برگردن توی جمع کردن وسایل کمک کردن. تا ساعت سه شب، دست به دست هم دادیم تا خونه روبه کل جمع کردیم بجز چندتا رخت خواب که برای امشب لازم داشتیم. به اصرارهای پروانه هم جهت اینکه امشب و خونه ی اونا باشیم توجهی نشون ندادم و ازش تشکر کردم. بعد از شب بخیر هم هر کس جای تایین شده ی خودش رفت تا استراحت کنه البته به جز حسان که با رادوین به خونشون رفتن تا صبح به اداره برن. پروانه هم پیش ما موند، تا صبح کمکم کنه...

بعد از صبحونه خوردن اولین کاری که انجام دادم این بود حسام و فرستادم تا یه وانت بگیره. چون راه نزدیک بود و وسایل کم، دوبار باید بار میزدیم. یه ساعتی طول کشید تا وسایلا رو منتقل کنیم. به خونه نگاه کردم. اولش یه راهرو بود که به داخل خونه دید نداشت. جلوتر که رفتم چشمم به یه پذیرایی بیست و چهار متری افتاد. دست راست راهرو یه اتاق دوازده متری بود. رو به روی اتاق هم اشیای خونه قرار داشت. سمت چپ راهرو کنار در ورودی سرویس بهداشتی بود. طوری که اگه میخواستی بری سرویس، در خونه باز باشه کاملاً توی دید هستی. این خونه برای یه نفر هم خیلی

عالیه مخصوصا من که به جز این بچه ها هیچ مهمون دیگه ای هم ندارم. خداروشکر توی این وقت کم بازم این خونه پیدا شد. حسام و تینا وسایلا رو بالا آوردن و منو پروانه هم روی کارتونا رومیخوندیم سرجاشون قرار میدادیم. من به اشپزخونه رفتم تا اونجا رو بچینم. حسام و تینا هم پذیرایی و کامل میکردن. پروانه هم اتاقمو تکمیل میکرد. ساعت هفت هم احسان و رادوین از راه رسیدن و بهمون کمک کردن. وگرنه حالا حالا ها کار داشتیم. ولی خیلی خنده دار بود که رادوین با اون ابهتش بشینه کف اشپزخونه، روزنامه دور پیاله ها رو بازکنه و یکی یکی بده به من تا تو کابینت بچینم. کارمون که تموم شد رفتیم تا بقیه کمک کنیم. به سمت اتاق خواب رفتیم. احسان و با اون هیکلش درحال گردگیری کردن دیدیم. دیگه نتونستم طاقت بیارم و زدم زیرخنده. با صدای من توجه احسان و پروانه جلب شد.

_ بله. بایدم بخندی. منو بگو با این جثه دارم وظیفه جناب عالی وانجام میدم.

_ باور کن خیلی خنده دار شدی. (قیافه جدی به خودم گرفتم و ادامه دادم) مطمئن باش مامان زری و زودتر راضی میکنم تا شوهرت بده.

با این حرفم پروانه و رادوینم زدن زیر خنده. احسان که تا الان داشت با جدیت به حرفام گوش میداد ضدحال خوردو دستمال و به سمتم پرت کرد ولی قبل از اینکه بهم بخوره از اتاق فرار کردم. چشمم به حسام و تینا افتاد که روی مبل ولو شدن. به به! انگار کوه کندن. روبه حسام گفتم: _ تو که کاری نکردی اینجوری ولو شدی. ببین ما دوماه تنبل نمیخواییم. مرد باید کاری باشه. صبح زود بره بوق سگ بیاد نه اینکه با چهارتا جابه جایی اه ونالش دربیاد. یه کارنکن خواهرموبهت ندما.

حسام به من که این حرفا رو با جدیت میزدم نگاه میکرد و میخندید.

_ خر من ازپل گذشت. خواهرجناب عالی الان زن منه.

نیشخندی زدم.

_ مطمئنی خرت گذشته. میخوای یه کار کنم برگرده پیش خودم. تو که میدونی میتونم.

حسام دستاشو به حالت تسلیم بالا برد.

_ نه نه. غلط کردم. ازتو به من رسیده.

کنارشون نشستم و رو به احسان گفتم:

_ دستت طلا. یه زنگ بزنی شام بیارن تلف شدیم.

_ ای به چشم.

بعد از خوردن شام هرکی یه طرف ولوشد. پروانه اینا که رفتن خونشون. اما حسام به خاطر اینکه پروانه راحت باشه خونه ی ماموند. احسانم به خاطر تنها نبودن حسام، شب وهمینجا گذروند. دو روز پی کار و اداره بودیم. همه چی داشت خوب پیش میرفت اما نمیدونم چرا از تهدیدهای رایان دیگه خبری نبود. میتراسم به خاطر نرسیدن به مقصودش بدجوری تلافی کنه. آخر هفته هم رسید. جهازتینا روهم با کمک بچه های خودمون و خانواده حسام اینا چیدیم. شام هم مهمون اقا سعید بابای حسام بودیم. اون شبم به خوبی و خوشی گذشت. قرار شد تا وقتی پروانه پیش رادوینه باما زندگی کنه و حسام هم بره خونه ی رادوین. درست مثل قبل. اینطوری دیگه هیچکدوم معذب نیستیم. اون احسان بخت برگشته هم میره خونه خودش و پا سوزما نمیشه. منم تواین فرصت کم تا تونستم از پروانه برای درست کردن طبقها کار کشیدم. با روبان ها سبد ها رو تزئین کردیم و با اکلیل ها هم براقشون کردیم. شیرینی، شکلات، نبات و... داخل کاغذ کادوها به صورت سه گوش بسته بندی کردیم. و از هرکدوم توی سبدها چیدیم. برای کله قندهم با تورسفید دامن عروس پلیسه دوختیم. در اخرهم براش چشم و ابرو دهن کشیدیم. بعد از تموم شدن اینا، فقط موند یه سبد برای درست کردن حنا که اونم روز عروسی با خودم بود. چون عروسیشون تو عید نوروز بود یه طبق هم هفت سین چیدم. طبق ها رو کنارهم گذاشتیم. اونقدر شیک شده بود که در وحله اول چشم هربیننده ای روخیره میکرد. از پروانه تشکر کردم. اگه نبود تا سه روز دیگه این کارها طول میکشید. نگاهی به تقویم کردم. فردا چهارشنبه سوری بود و باید میرفتیم خونه ی احسان اینا. خسته و کوفته روی تختم ولوشدم. پروانه هم کنارم دراز کشید. هرکدوم توی افکارمون غرق بودیم که خوابمون برد...

صبح مثل همیشه رفتیم اداره. توی راهرو رادوین با حال گرفته نزدیکم شدو بی مقدمه گفت:
_ شاهین به قتل رسیده.

شکه شدم. چطور امکان داشت توی بازداشتگاه، بین این همه مامور به قتل برسه. پس دلشوره ام الکی نبود. یاد حرفش افتادم که میگفت اگه حرفی بزنم رایان منو میکشه. ولی من بهش اطمینان داده بودم که اتفاقی براش نمی افته. خدا رحمتش کنه. اگه نمیخواست ازم انتقام بگیره الان زنده بود. به طرف اتاق رادوین رفتم. ازش گزارش خواستم. اما هیچ رد یا سرنخی نبود که بتونه ما رو به قاتل برسونه. بدون شک کارهمون جاسوسمونه. قرار شد به خانوادش خبر بدیم تا برای تشییع جنازش به کرج بیان. حال جواب اونا روچی بدیم. اینم از نزدیک عیدمون. سالی که نکوست از بهارش پیداست. در طول روز کارهای مربوطه روانجام دادیم. تا پایان وقت کاری اعصابم خرد بود. همون

طوبیا کلافگی به سمت خونه رفتم. دیگه حوصله ی مهمونی هم نداشتم. ما مجبور بودیم که بریم. تینا که خونه ی حسام اینا رفته بود. مونده بودیم من و پروانه. به سمت اتاقم رفتم. اول از همه یه آرایش مات کردم. بعد هم یه مانتو سرمه ای کلوش که استیناش مدل لاله بود پوشیدم. با یه شلوارمشکی و شال سفید سرمه ای. یه جفت کفش اسپرتم کنار گذاشتم تا راحت باشم. پروانه هم یه مانتو یاسی به همراه شلوارمشکی و یه شال صورتی پوشیده بود. آرایششم که محبوب بود. به سمت کمدم رفتم و چادرمدل صدفی روزاویز برداشتم و سر کردم. پروانه هم به رادوین زنگ زد خبر بده بیرون منتظرشیم. چراغها رو خاموش کردم. کفشامونم پوشیدیم و درو قفل کردم. قرار شد با ماشین رادوین بریم. همون موقع رادوینم از خونه خارج شد و بهش سلام دادیم. باهم به طرف ماشین راه افتادیم. سوار ماشین که شدیم ادرس و بهش دادم تا راحتترانندگی کنه. چهل و پنج دقیقه توی راه بودیم. احسان جلوی درب درو بادیدن ماشین، درو باز کرد تا داخل حیاط پارک کنیم. حیاطشون به بزرگی حیاط خونه ی پدریم بود. اونقدر چراغ روشن بود که انگار عروسیه. همه چی به وضوح دیده میشد. بجز ما فامیلای دیگه شونم بود. من با کم و بیششون آشنا بودم و میشناختم. امسال سومین سالیه که برای چهارشنبه سوری خونشون دعوت میشم. از ماشین پیاده شدیم. باهاس سلام علیک کردیم. ما روبه سمت خونه راهنمایی کرد. مامان زری و صدا زد که به پیشوازمون اومد. بادیدن من بغلم کرد.

— سلام عزیزم. یادی از این پیرزن نمیکنی.

بغلش کردم.

— این حرفا چیه مامان زری. به خدا سرم شلوغه، شما ببخشید. خودم که نمیام هیچ، پسرتونم نگه میدارم.

— شوخی میکنم مادر. همین که بدونم پیش توئه خیالم راحت. میدونم اگه خطا کنه گوشش و میپچونی.

بحث با اعتراض احسان به پایان رسید. مامان زری با رادوینم سلام کرد و روبه پروانه گفت:

— سلام گلم. چه دختر نازی. خوش اومدی مادر.

پروانه از خجالت سرشو پایین انداخت و یه تشکر زیر لبی ای کرد. به داخل دعوتمون کرد. وارد خونه که شدیم دورتا دور مهمون نشسته بود. اونایی که منومیشناختن جلو اومدن و باهام روبوسی و سلام علیک کردن. البته بجزغزال. احسان مارو به بقیه معرفی کرد.

— خب. بچه ها ساکت تا مهمونامونو معرفی کنم.

دستشوبه سمت من گرفت .

_ بعضی ها اینشونو میشناسن. ترانه خانم. بعدی اقا رادوین و خواهرشون پروانه خانم. ترانه و رادوین هم همکارمن هستن وهم مافوق بنده.

بچه ها همه یه هورا کشیدن. جمع خیلی شاد و خوبی داشتن. ادم تا چند ساعت گذشتشو فراموش میکنه. مثل ما که شاهین از یادمون رفت. احسان اینبار دستشو به طرف بچه ها برد و معرفیشون کرد.

_ این خواهر، برادر و که میبینید شهریار و شیوا دختر عمو بزرگم هستن... این سه تا خواهر ساانا و سوگند و سودابه دختر عمه هام ان... البته ساانا خانم همسر شهریار هم هست، و دختر کوچولو شون رها که تازه یه سالشه والان خوابه... این دوتا دوقلوها هم فرهاد و فرزاد پسردایی کوچیکم هستن.

تا اینجا رو میشناختم. اما بقیه برام غریبه بودن البته به جز غزال که به خونم تشنه بود.

_ سپهر و سارا هم دخترای دایی بزرگم... غزل و غزال هم دختر عمو هام هستن... میمونه سوگل و ایگل که دختر خاله هام و همچنین نامزد دوقلوها... همه ی این بچه ها سناشون از بیست تا سی و پنج هستش. خب شما خانم هامیتونید برید به این اتاق و لباساتون عوض کنید. بزرگتر هام که اون یکی ساختمون هستن. ما رو ازاد گذاشتن تا راحت باشیم.

من و پروانه به طرف اتاق رفتیم. چادرم و توی کیفم کنار کیف پروانه گذاشتم و خارج شدیم. کنار احسان و رادوین نشستیم که سارا و سودابه ازمون پذیرایی کردن. تازه نیم ساعتی میشد که سر صحبت و باز کرده بودیم که مامان زری دخترا رو برای کمک صدا زد. روبه پسرها هم گفت:

_ شماها هم بلند شید سفره رو پهن کنید. مجمعه ها سنگینن. دخترا نمیتونن بلند کنن .

همه دست به کار شدیم تا شام و حاضر کنیم. هرچقدر احسان به رادوین گفت شمامهمونی بشین گوش نکرد و کمک کرد. من و پروانه سبزی میریختیم. سوگل و ایگل هم ماست هارو توی پیاله جا میکردن. بقیه هم به کارهای دیگه میرسیدن. یه ریح بعد همه دور سفره نشستیم. نادر از احسان سراغشو گرفتم که گفت بیرونه الان میاد. کم کم شروع به شام خوردن کردیم که عمو نادر یاالله گویان وارد شد. ما که تازه دیده بودیمش از جا بلند شدیم تا سلام کنیم. به پروانه اینا خوش امد گفت به من که رسید گفت:

_ سلام بابا جان. خوبی دخترم.

بابا جان گفتنش به دلم نشست. چند ماهی بود که کسی دخترم صدام نزده بود.

_ سلام بابا نادر. خوبی؟ بهترین؟

_ تو رو که دیدم عالی‌م. بشین باباجان شامت سرد شد.

دلم برای مهربونی این خانواده ضعف رفت. شاید آگه الهام زنده بود و تو بچگیش تشنج نمی‌کرد تا بمیره الان باید همسن من می بود. اینم خوب میدونستم که چقدر دختر دوست هستن. ناراحتی قلبی مامان زری هم از اون موقع مونده بود. نشستم بقیه شاممون و خوردیم. تنها صدایی که به گوش میرسید صدای قاشق، چنگال‌ها بود. نگاهی به بقیه انداختم. هرکسی به غذای خودش مشغول بود. چشمم به مامان زری افتاد که هی به پروانه و رادوین غذا تعارف میکرد. بعد از شام با کمک همدیگه ظرفها رو شستیم. آخرای کارمون بود که احسان وارد اشپزخونه شد.

_ کاربسه بیا بید می‌خواهیم آتیش روشن کنیم.

انگار همه منتظریه اشاره بودن تا از زیرکار دربرن. البته به جزم و ایگل.

ایگل: بزار کمکت کنم این چندتا ظرف هم با هم خشک کنیم و بریم.

خدا خیرت بده. دیگه دستام جواب کرده بود. بازم به معرفت ایگل، وگرنه منظور از چندتا ظرف همون یه کابینت خودمون بود که آگه تنها یی می‌خواستیم خشک‌شون کنم یه دوساعتی طول میکشید. مامان زری وارد اشپزخونه شد.

_ پس چرا شما نرفتید؟ بزارید بمونه خودم بعدا انجام میدم. بیا برو ایگل جان. از ظهر سرپایی.

جانان. پس من که اینجام همون بودم ادم نیستم. خدا بده شانس. ایگل هم باخوشحال دستمالی که دستش بود و چنان پرت کرد که روی سماور فرود اومد. مامان زری به طرفم اومد دستمو گرفت و به سمت میز ناهارخوری کشید. چرا اینطوری میکنه؟ خب یه کلمه بهم بگو ترانه جان بیا برو پیش بقیه چرا مثل پاستیل دستمو میکشی.

_ بیا بشین که باهات حرف دارم.

ای بابا. یعنی نرم بیرون؟ دلم می‌خواد از رو آتیش بپریم. عجب! مامان زری رو به روم روی صندلی نشست. بدون مقدمه شروع به حرف زدن کرد.

_ می‌خوام برای احسان استین بالا بزنم. می‌خوام دست از سرغزال مادر مرده برداره.

هان. احسان دست از سرغزال برداره. مامان زری هم چه خیالاتی کرده. نیست که احسان هم عاشق سینه چاک. کلا کشته مرده ی لیلیشه. من و بگو داشتم نقشه میکشدم چطور منصرفش کنم. کلا قضیه خود به خود منتفیه. چه بهتر از این.

_ به سلامتی.

_ فعلا که معلوم نیست دارم تحقیق میکنم.

اینبار چشمام دیگه داشت از کاسه درمی اومد. تا الان فکر میکردم میخواد از زیر زبونم حرف بکشد که احسان به غزال حسی داره یا نه. نگو قضیه جدی تر از این حرفهاست. قبلا که غزال بانو، غزال جان، عروسم، دخترم، کروکدیلیم از دهنش نمی افتاد، حالا میخواد تحقیق کنه. خیلی مشکوک میزنه.

_ شما که غزال و رسما عروستون میدونستین حالا چرا یکی دیگه روانتخاب کردین؟

_ اول فکر میکردم دختر نرمالیه ولی توی این مدت که اینجا رفت و امد داشت اینقدر گرمیزد و فضولی میکرد که احساس کردم اینجا خونه ی اونه، نه من. یه وقتایی هم حق دخالت تو کارهای خودمو نمیداد. همش برام تصمیم می گرفت. اخلاقیهای خاصی داره که به خانوادمون نمیخوره. مگه در قابلمه ست که نخوره. خب راحت بگو به هم نمیان. چه دل پری هم داشت. حالا احسان از شنیدن این خبر چه ذوقی میکنه. طفلک بهترین عیدی رو تو سال 98 گرفت.

_ حالا درباره ی کی تحقیق کردین؟

_ این دوستت اسمش چی بود؟... اهان پروانه.

اخی. الهی! چشمش پروانه رو گرفته. ولی مگه با یه باردیدن میشه ادما روشناخت. این مامان زری هم فقط میخواد احسان و بندازه به یکی و عروس داریشه.

_ شما که اولین باره میبینیش. از کجا معلوم دختر خوبی باشه.

چقدر خبیثم. اگه احسان بفهمه سرازتنم جدا میکنه. ولی خب باید سرازکارش دربیارم.

_ از اونجایی که تو رومیشناسم، با هر کسی زود صمیمی نمیشی. بنده خدا هارو از صدتا فیلتر رد میکنی تا ببینی بدون قصد و غرض باهات دوست شدن یا نه.

اینو راست میگفت.

_ حالا چه کمکی از دست من برمیاد؟

_ تو که با جفتشون نزدیکی، کاری کن بیشتر باهم برخورد داشته باشن تا این از خر شیطون پیاده شه وزن بگیره.

ای بابا این مامان زری همش میگه زن بگیره، زن بگیره. این احسان مارموزی و که من میبینم یکی و دوست داره. برای همین تن به ازدواج نمیده تازه خودشم توی رستوران اعتراف کرد، اما نامرد نگفت کیه؟ برای اینکه خیالش و راحت کنم گفتم باشه. بیچاره احسان ازدام غزال راحت شد حالا افتاد تودام مامان زری. اول باید بفهمم کی و دوست داره تا بتونم کاری براش انجام بدم. شاید

مامان زری از خرشیطون پیاده شد. از جاش بلند شد و صورتم و بوسید و از اشپزخونه خارج شد. منم به طرف حیاط جایی که اتیش درست کرده بودن رفتم. پشت ساختمون پر از درخت چنار بود. ولی مثل جلوی ساختمون سنگ فرش نبود. روی ریگها پنج جا اتیش درست کرده بودن. از همون فاصله ی دور به احسان گفتم:

_ چه کردی. می خوای کبابمون کنی.

_ چه عجب شما به ما افتخار دادی.

بهشون رسیدم. همه بودن حتی رها کوچولو هم از خواب بیدار شده بود. کمی که از شعله های اتیش کم شد احسان همه رو مجبور کرد که دو به دو با هم از روی اتیش بپرن. اول شهریار که رها رو بغلش کرده بود به سمت ساناز رفت و دستش و گرفت تا از روی اتیش بپرن. بعدش هم ایگل و فرهاد، سوگل و فرزاد، پشت سرشون هم سودابه و سارا و سوگند پریدن. رادوینم به سمت پروانه رفت. غزال هم به سمت احسان که تنها و ایستاده بود رفت. احسانم با اخم چشم غره ای بهش رفت که خندم گرفت. به سمتم اومد.

_ افتخار میدی بانو.

نگاهی به غزال کردم. با حرص به سمت خواهرش رفت. از همون اول هم از هم دیگه خوشمون نمی اومد. احسان شالی رو که گردنش بود باز کرد. یه طرفشو به سمت من گرفت و طرف دیگش هم خودش نگه داشت. باهم از روی اولین اتیش پریدیم. الان بهترین موقعیت بود که با احسان حرف بزنم. چون فرصت دیگه ای پیدا نمی کردم. از روی اتیش دوم هم پریدیم. به احسان نگاه کردم. خواست از روی اتیش بپره که شال و کشیدم تا و ایسته. با تعجب بهم نگاه کرد. بین دوتا کوپه ی اتیش و ایستاده بودیم.

_ چرا نمیایی؟

بدون مقدمه پرسیدم:

_ اون روز توی رستوران گفتم یکی و دوست داری (سرش و تکون داد) اون کیه؟

با تعجب بیشتری نگاهم کرد. اما من خیره ی حرکاتش بودم. باید اول میفهمیدم راست میگه یا نه. بعد حرفهای مامان زری و بهش میگفتم.

_ چرا میخوای بدونی؟

_ حالا توجوابمو بده.

با صدای اعتراض بقیه بهشون نگاه کردیم. یه جامع شده بودن و میگفتن چرا نمیپرید. با هم از روی سومین اتیش پریدیم. دوتا دیگه مونده بود.

_ به من نمیگی احسان. یعنی اینقدر برات غریبه شدم؟

کلافه دستس توی موهاش کشید. سرشو انداخت پایین و کمی من کرد.

_ پروانه.

چشمم از فرط تعجب گشاد شد. مادروپسر چه تفاهمی دارن. نکنه اینم تو یه نگاه عاشق شده. انگار از چهارم سوالمو خوند.

_ اولین باریه که پروانه رو از نزدیک میبینم. ولی چند باری به جای رادوین گوشیشو جواب

دادم. اولین بار که گوشی و برداشتم بدون اینکه بزاره حرفی بزنم شروع به صحبت کرد و گفت:

_ رادوین نفهم. نمیگی یه خواهر خوشگل و دلسوز همه چی تموم دارم شاید نگرانم بشه. چرایه

زنگ نمیزنی؟ هوی. مردی؟

_ منم که از شنیدن صداش زبونم بند اومده بود قطع کردم.

به پروانه نگاه کردم. کنار رادوین با اخمهای درهم و ایستاده بود. رادوینم بدتر از اون انگار ارثشونو بالا

کشیدم. ایش. ادمم اینقدر خز. دوباره اعتراض بقیه بلند شد اما بی توجه به اونا به بحثمون ادامه

دادیم.

_ سری دوم رسمی باهام سلام علیک کرد. اگه مکالمه ی قبلیشو نمیشنیدم فکر میکردم از اون

عصا قورت داده هاست. خیلی دلم میخواست ببینمش تا اینکه ارزوم برآورده شد. برای بیشتر

شناختنش امشب دعوتش کردم. تموم شب زیر نظرم بود. از سرسنگین بودنش خوشم اومد.

به چشمم زل زد.

_ درست مثل خودته ترانه. اروم بودنش، مهربونیش، همه چیش به جاست. ظاهرش هم، درسته

مانتوییه اما با حجاب. من با چادر نپوشیدنش مشکلی ندارم اگه همینطور بمونه. هر وقت هم

احساس کردم لیاقت سرکردنش و داره و خوشش اومد بهش پیشنهاد میدم.

همونطور که شال توی دستم بود بهش نزدیک شدم. میتونستم سنگینه نگاه بقیه رو حس کنم.

_ پس غزال چی؟

_ من پروانه رو میخوام. ولی بیشتر از اون مامان زری و دوست دارم. اگه راضی نباشه تا اخر عمرم

دیگه ازدواج نمیکنم.

لبخندی زدم. خوب بود که احسان به خانوادش اهمیت میداد. به طرف اتیش رفتیم و از روی چهارمی هم پریدیم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ مامان زری دیگه غزال و عروس خودش نمیدونه. اونم پروانه رو انتخاب کرده. (با شوخی اضافه کردم) حیوون، حیوونه دیگه، پروانه و غزال نداره که.

تنهایی از روی اتیش پنجمی پریدم و کناری و ایستادم. میدونم الان تو شکه. به سمتش برگشتم. به چشماش نگاه کردم.

فرزاد: چه عجب دل کندین.

حتی صدای فرزاد هم ارتباط چشمی مون قطع نکرد. الان از این که حرصش دادم داره توی سرش نقشه ی قتل و میکشه .

همونطور که بهش خیره بودم بدون اینکه نگاهشو بگیره از روی اتیش پرید که پاش سکندری خورد و با سر روی زمین افتاد. با هل به طرفش رفتم. صداش زدم. بقیه هم نظرشون بهم جلب شد و به سمتمون اومدن. دوباره صداش زدم ولی بازم جواب نداد. فرهاد برش گردوند. گوشه ی پیشونیش زخم شده بود و خون می اومد. فرهاد توی گوشش زد ولی عکس العملی نشون نداد. اشک تو چشم حلقه زد اگه مرده باشه چی؟ خدا لعنتم کنه با این شوخیم. خدایا یعنی بازم تنها شدم. روی صورتش خم شدم و با دوتا دستم به صورتش اروم سیلی میزدم. دیگه مطمئن شدم مرده. یه قطره از اشکم روی پیشونیش افتاد. چشماشو باز کرد. بلا فاصله نگاهش به نگاهم افتاد. اخم کردم. از این که منو تا مرز سخته برده بود هم عصبانی بودم و هم به خاطر سالم بودنش خوشحال. این چه شوخی مسخره ای بود که باهام کرد. از دستش دلخور شدم. سرم و عقب بردم که سریع نیم خیز شد. اشکهام پشت سرهم میریخت. یه لحظه از تصور اینکه بلایی سرش بیاد لرز کردم. مطمئنا نابود میشم. درسته همخونم نبود. اما بهترین تکیه گاهم بعد از بابامه. ناباورانه گفتم: _ ترانه.

فرزاد و شهریار، احسان و فحش میدادن. بلند شدم و از اونجا فرار کردم. هنوز صدای بچه ها می اومد که سرزنشش میکردن. اما بیشتر از اینا حقش بود. به درخت تکیه دادم. این روزا خیلی دل نازک شده بودم یا شاید هم دل نگروم. اتفاقهای بد جای خوشیهامو گرفته بود. همش تصویربه خوب بودن میکردم ولی وصف حالم چیز دیگه ای بود. کاش یکی رو داشتم تا زیر پناهگاه چترش عشقش باشم. حالا اون یه نفر میخواست احسان باشه تا برادرانه هاشو خرجم کنه یا حسام که

مراقبم باشه. شاید هم یه غریبه... اما اینقدر احساس خلا میکنم که میترسم به هر ریسمان پوسیده ای چنگ بزنم. میترسم ازدوباره تنها شدن. ازدست دادن تموم داشته هام که تمومش خلاصه شده توی افراد زندگیم. دیگه نمیخوام گریه کنم. چون دلم و سبک نمیکنه که هیچ داغونترهم میشم. وای به حال من که اشک هم درمون دردهام نیست. چشمام و پاک کردم. میخوام برای یه بارم که شده بریزم توی خودم. مثل این چند وقت. کسی هم نمیفهمه چی شد و چطور شد. شاید یه روزی بگن ادم خوبی بود، درمون دردها بود. ولی خودش مرهمی نداشت. احساس کردم کسی کنارم و ایستاد. از گوشه ی چشم احسان و دیدم. بهش نگاه کردم. شرمندگی تو چشماتش بیداد میکرد. دلم نمیخواست شرم زده باشه. بزار حالا که فرصت هست مهربون باشم شاید فردایی نباشه.

_ متاسفم، خواستم تلافی کنم.

_ اگه بگم ناراحت نشدم دروغ گفتم.

توی چشمات نگاه کرد.

_ این اشکها؟

_ دیگه تموم شد. اشکی نیست. ناراحت شدم از اینکه خدایی نکرده واقعا برات اتفاقی افتاده باشه. اونوقت من چیکار میکردم. نکنه بازم یکی از بهترینهامو ازدست داده باشم. ادم برای دو چیز گریه میکنه. یکی برای ازدست دادن چیزی و یکی برای به دست آوردن کسی. حالا هم داشتم برای هردوش اشک میریختم. دیگه توسط جونت با من شوخی نکن. من زخم خورده ام. یه بار با تموم وجود خرد شدم. برای ازدست دادن خانوادم قلبم هزار تیکه شد. بدون اینکه کسی بفهمه جمعش کردم. نبود تو یعنی مرگ من.

اشکی از گوشه ی چشمش روی گوش افتاد. با پرشالم بدون اینکه باهاش تماس داشته باشم پاکش کردم.

_ نمیدونستی این همه دوستت دارم نه؟

احسان لبخندی زد. صدای خش خشی به گوشم خورد. به اون سمت نگاه کردم. کتونیهای سفیدی توی تاریکی خودنمایی میکرد. به سمتش رفتم ولی فرار کرد. یعنی کی بود؟ که فال گوش و ایستاده بود؟ شاید غزال بوده؟ بیخیالش شدم و با احسان به سمت بچه ها رفتیم. با دیدن ما سپهرگفت:

_ اینها گروهمون تکمیل شد. احسان و ترانه هم توی گروه ما.

با تویی که دست شهریار بود فهمیدم داشتن یارکشی میکردن. از اون حالت غمزدگی خارج شدم.

_ شرمنده من نخودی میشم. اونم فقط هدف میگیرم ومیزنم. حالا کی اول وسط میره.
 همینم مونده بود تا جلوی این همه مرد غریبه پیر پیر کنم. درسته بچه های خوبین ولی من فقط
 درحد سالی یکبار باهاشون اشنام. مثل احسان و رادوین نیستن که باهاشون
 ندارباشیم. سپهروشهریارسنگ کاغذ قیچی کردن وقرارشد گروه شهریار بره وسط. به همراه
 همگروهیاش سودابه، سوگند، فرزاد، فرهاد و رادوین وسط رفتن. من واحسان و غزال یه طرف. پروانه و
 غزل وسارا هم طرف دیگه وایستادن. ایگل هم رها رونگه داشته بود. اولین ضربه رو به شهریارزدم
 که سوخت و بیرون رفت. بچه های گروه هورا کشیدن. بازی یه ربعی طول کشید که فقط رادوین و
 سوگند وسط مونده بودن. به سرتا پاشون نگاه کردم. چشمم روی کتونیهای سفید رادوین خیره
 موند. نگاهی بهش کردم. فهمید که متوجه شدم. هل شد. چرا فال گوش وایستاده بود؟ این با
 احسان چه پدرکشتگی داره نمیدونم. بهش نیشخندی زدم. توپ و دوبار به زمین کوبیدم. دفعه سوم
 با تموم قدرت به سمتش پرت کردم که جا خالی داد. دوباره توپ توی دستم اومد اینبار باهدفگیریه
 درست تر به سمتش پرت کردم که به شکمش برخورد کرد و همراه با خم شدن، ازدرد اخی
 گفت. اخیش دلم خنک شد. اینم سزای ادم فضول. خمیده ازوسط بیرون رفت که فرزاد گفت:
 _ بابا ترانه خانم کبود شدیم. یکم رحم کن. انگاربه سگول و سانازهم الهام شده بود که پیش مامان
 زری رفتن.

با این حرفش خندیدیم. سارا توپ وازم گرفت.

_ بابا بزار این یکی ومن بزمنم تو دلم موند.

احسان: خب بزن. چراگریه میکنی.

همه به حرفش خندیدن. سارا ایشی گفت وبا حرص توپ و به سمت سوگند پرت کرد که از روی
 سرش رد شد و روی درخت گیرکرد. دوباره بهش خندیدیم که با حرص پاشوزمین کوبید. احسان رو
 به فرهادگفت:

_ برو بیارش.

فرهاد دستاشو بالا گرفت.

_ رومن حساب نکن که لباسام روشنه کثیف میشه.

احسان رو به فرزاد کرد. فرزادهم نگاهی به درخت کردو اب دهنشو قورت داد.

_ من ازارتفاع میترسم.

احسان پوفی کشید. درختش واقعا بلند بود و پراز شاخ وبرگ ولی میشد ازش بالا رفت.

– سپهر، حداقل تو برو.

چشمی گفت وبه سمت درخت رفت. دستاشو به دورتنه ی درخت بند کرد و خودش وبالا کشید. یکمی که بالا رفت سرخورد ودوباره برگشت سرجاش. همه بهش خندیدیم. بدیش این بوداولش باید مقداری زیادی از تنه بالا میرفتی تا به شاخه برسی بعد دستتو بند کنی. – زهرمار.

احسان یهو گفت: اصلا مسابقه میزاریم. هرکی ازاین درخت رفت بالا برنده است. جایزش هم اینه هرچی خواست بقیه بهش بدن.

همه موافقت کردن. قرارشد اول خودش ازدرخت بالا بره. تشویقش کردم که بقیه هم همراهیم کردن وهورا کشیدن. توپ وگرفت وپرت کرد. ازدرخت پایین اومد وتعظیم کرد. رو به رادوین گفت: – کارخودته داداش.

ای خودشیرین. از کی تا حالا؟ رادوینم همون کارو انجام داد وتا جایی که توپ قرارداداشت رفت وبرگشت. همه براش دست زدیم.

احسان: خب خب. اقایون نفری بیست تومن به من ورادوین میدین.

اعتراضشون بلند شد که ما خانما خندیدیم. هرکدوم با اه وناله ازجیباشون چهل تومن دراوردن. احسانم مثل طلبکارها دستشو دراز کرده بودومیگفت زود باشین رد کنین بیاد. پولهاروجم کردونصفشو به طرف رادوین گرفت.

– بیا داداش. گوشت بشه به تنت. عید هم مبارک.

با این حرفش زدیم زیرخنده. رادوین هم درحالی که میخندید پول وازش گرفت. تا حالا خندشو ندیده بودم خیلی که زور میزد لبخند روی لبش بود. همه داشتن میرفتن که با صدای بلند گفتم: – پس من چی؟

به طرفم برگشتن. با تعجب بهم نگاه کردن.

سوگند: نکنه میخوای از این بری بالا؟

– معلومه.

سارا: دیونه میدونی چقدر ارتفاعشه.

لبخندی زدم و به سمت درخت رفتم.

رادوین: ترانه، نه.

به طرفش برگشتم.

— به حرفم اعتمادنداری؟

بدون درنگ گفت: دارم.

برای من همین اعتراف بقیه کافی بود. دستام و دورتنه ی درخت حلقه کردم و کم کم خودم وکشیدم بالا. دیدن این کارهام برای احسان عادی بود ولی مطمئنم بقیه با هیجان نگاهم میکنند. پام و روی اولین شاخه گذاشتم. دستام و به شاخه ی سمت راست بند کردم و خودم و بالاترکشیدم تا پامو روی شاخه ی سوم بزارم. برخلاف احسان و رادوین بچه ها تشویقم نمیکردن. هر ازگاهی هرکدوم میگفتن:

— بیخیال شو.

— بیا پایین می افتی.

اما صدای بلند احسان و شنیدم که گفت:

— من مطمئنم میتونه.

بعد هم شروع به تشویق کرد. به جای موردنظر رسیدم. به پایین نگاه کردم. حتی ساناز و سوگل هم اومده بودن. همونطورکه بالا اومده بودم به همون ترتیب هم پایین رفتم. روی آخرین شاخه ی درخت ایستادم و دستم و محکم کردم. فاصلش تا زمین زیاد نبود حداقل حدود یه متر ونیم. انگار که از دیوار پایین بپری. برای همین دستام و ول کردم و روی دوتا پاهام روی زمین فرود اومدم. همشون نفس عمیقی کشیدن و تشویقم کردن. سوگل بغلم کرد. به احسان نگاه کردم که میخندید. بهش چشمکی زدم. شاید اگه تو زندگی هرادمی یکی مثل احسان بود و بهت اعتماد داشت صد درصد توی کارهات موافق بودی.

احسان: حالاچی میخوای؟

فرزاد: تو رو خدا نقدی نباشه.

لبخندی زدم.

فرهاد: کارهم نباشه.

این باراعتراض دخترا بلندشد.

— یه معما میگم هرکی جوابشو داد من بهش بیست تومن میدم.

همه هورا کشیدن.

سپهر: بگو، بگو.

خندم و قورت دادم. اگه بفهمن سرکارن دارم میزنن.

_اگه گفتین بعد ازکله پاچه چی میچسبه.
همه قیافه متفکری به خودشون گرفتن. تو دلم ریسه رفته بودم. اگه جوابشو میدونستن سر به تنم
نمیداشتن. بعد پنج دقیقه هرکی یه چیزی گفت.
فرهاد: جای؟
_نه.
فرزاد: پیاده روی؟
سرم و به علامت منفی تکون دادم.
سپهر: خواب.
احسان: اگه بخوابی که سخته مغزی میکنی.
سارا: شراب.
بلافاصله سودابه پشت بندش گفت:
_ اهان، عرق.
چشم غره ای به جفتشون رفتم.
سارا: چیه بابا. چرا ادم ومیخوری. منظورمون شراب چشمات و عرق شرمتم بود.
زدیم زیرخنده. دیگه کلافه شده بودن. همونطور که سعی میکردم نخندم گفتم:
_ دست.
سوگل با تعجب گفت: دست؟
دستام و به حالت چسبناک بالا اوردم و نشونشون دادم. اقایون زدن زیرخنده. ولی دخترا از حرص
بنفش شده بودن. سودابه یه قدم جلو اومد.
_ دست، هان؟
یه قدم عقب رفتم. سارا و ساناز و سوگند دنبالم افتادن که پا به فرار گذاشتم. صدای خنده ی بقیه
بلند شد.
_ احسان، کمک.
احسان درحالی که صدایش از خنده موج میزد گفت:
_ تا تو باشی یه ملت و سرکارنزاری.
من فرار میکردم و اونا هم دنبالم. دستم به جایی بند نبود که به رادوین رسیدم.
-رادوییین، حداقل تو یه چیزی بگو.

همون موقع مامان زری بیرون اومد ومن پشتش قایم شدم.
_ چه خبرتونه؟ ساختمون و روی سرتون گذاشتین. مثلاً شماها دخترین.
اونا هم سرشون وانداختن پایین. مثلاً خجالت کشیدن. الکی.
_ برید ببینم با دخترم چیکاردارید.
سارا: همه اتیشا از گور این بلند میشه.
مامان زری از اون نگاهها کرد که درجا خفه شد.
_ این وصله ها به دخترم نمیچسبه. اون مثل شما سبک سرنیست.
براشون زبون درازی کردم که صدای خنده ی بقیه بلند شد.
_ شماها چتونه؟ ارومتر.
بعد داخل خونه شد. منم با نیش باز نگاهش میکردم که سه تایی روی سرم ریختن. ازشون دور شدم. که دوباره میخواستن دنبالم بیان. باهمون جدیت و صدای رسا گفتم:
_ جرات دارین یه قدم بیاید جلو تا نشونتون بدم.
بدون توجه به اونا که سر جاشون خشک شده بودن به سمت بقیه رفتم. همه باهم دور اتیشی که احسان دوباره برپا کرده بود نشستیم. فرزاد با گیتارش به جمع اضافه شد که همه دست و سوت زدن. کنار فرهاد نشست و کوکش کرد. هرکدوم از بچه ها یه اهنگی میگفت که اخر قرار شد اهنگ شاد یار همیشگیم سینا درخشنده رو بخونه. شروع به خوندن کرد که به این قسمت شعر که رسید فرزاد و فرهاد به ایگل و سوگل نگاه کردن و با تموم احساس براشون خوندن.
نیمه ی گمشدمی ای همیشگیم / اومدی توی زندگیم / یهو شدی کل زندگیم /
یکم بیردل منو جایی هم نرو / گرفتی تو قلب سادمو / ببین شدی تنها یارمو /
همه تشویقشون کردیم. واقعا قشنگ میخوندن. قرار شد فرزاد یه اهنگ غمگین بخونه. بازم هرکسی یه چیزی میگفت. ولی عجیب دلم میخواست حال منو وصف کنه به فرزاد نگاه کردم. صداش زدم. به طرفم برگشت.
_ اهنگ تو نباشی و میخونی.
نمیدونم توی چهرم چی دید که مکث کرد و دست به گیتار شد. شاید به عجز صدام پی برد. خب چیکار کنم دلم تنگه مامان بابامه.
تونباشی چشم برات گریونه / دنیا بدون تو برام زندونه / دستات اگه دستامو تنها بزاره /
شب و روزم لحظه ای اروم نداره / تو که بارون تو چشمومیبینی / لحظه لحظه ها رو کنارم میشینی /

تو که مثل گریه اروم می کنی / تونباشی دل منوخون می کنی. /
 جز توهیچکسیو / دردعاشقیو / غصه های منو / خنده های منو / گریه های منو / لحظه های
 منو / ندیده و نشنیده و / وقتی تونیستی من می شم بین این ادما مثل یه غریبه و / تو همه ها گم
 می شم دنبال تو دنبال تو /

تونباشی کی حسم و بدونه / تو گوش من اروم از عشق بخونه /
 درکم کنه وقتی که غمگین و تنهام / لمس کنه دست بکشه توی موهام /
 صدات همیشه می پیچه توی سرم / دوست دارم فقط تو باشی دو روبرم /
 حس می کنم بوی تو رو روی تنم / تو نباشی منم و چشمای ترم /

سنگینی نگاهی و روی خودم حس کردم. سرموبلند کردم. احسان بود که باناراحتی بهم خیره شده
 بود. بعد از تموم شدن اهنگ دوباره تشویقش کردن. اما انگاریه چیزی توی گلویم بین این همه
 غریبه گیر کرده. جای خالی دستهای بابام و روی سرم حس می کنم. دیگه بوی مامام روی تنم
 نیست. از وقتی هم که رفتن من موندم وهمون چشمای ترم. شاید چون نزدیک سال جدید
 اینطور بیتابم. اینقدر بیهونه گیر شدم... از جام بلند شدم. از فرزند تشکر کردم و به سمت اتاق
 رفتم. چادرم و سرکردم و کیف خودم و پروانه رو برداشتم. دلم همون کلبه ی تنهایی
 خودم می خواست. به سمت حیاط رفتم.

_ خب بچه ها از دیدنتون خوشحال شدم. با اجازتون زحمت و کم کنیم.

اونقدر حالم خراب بود که حتی از رادوین اینا نپرسیدم راضی به اومدن هستین یا نه. سوار ماشین
 شدیم و به سمت خونه راه افتادیم. خوبیش این بود که فردا اداره تعطیله و میتونستم یه دل
 سیر بخوابم. البته اگه مامان بابای پروانه شب برسن. وگرنه باید کله سحر از خوابم بزنم تا بریم
 پیشواز. دو روز دیگه هم اولین عیدیه که تنهایی سال و تحویل می کنم. با دستام
 چشمامو مالیدم. از همه چی خسته شدم. دیگه بریدم. از این فشار روحی. از فراری بودن آرامش
 زندگیم. کی میخواد این دلهره ام تموم بشه خدا میدونه. از رادوین تشکر و خدا حافظی
 کردم. از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم. یه راست به سمت اتاقم رفتم و خودم و روی تخت
 پرت کردم. اینجا تنها جاییه که اروم می کنه. اینقدر توی فکر و خیال چرخ زدم تا با همون لباسها
 خوابم برد. با صدای در بیدار شدم. درو باز کردم. پروانه بود.

_ سلام ببخشید خواب بودی؟ فکر نمی کردم تا الان خواب باشی. خواستم برای شام دعوتت
 کنم. مامان بابام اون موقع میرسن.

کاش از خدا یه چیزدیگه میخواستم.

_ باشه ممنون. مزاحم میشم.

از پروانه خداحافظی کردم و به طرف اشپزخونه رفتم. ساعت دو بعد از ظهر بود. زود دست و صورتم وشستم. دوتا تخم مرغ نیمرو کردم و خوردم. بعد از شستن ظرفها، و وضوگرفتم تا نماز بخونم. دونه های تسبیح وبا گفتن ذکر رد میکردم. آرامش تموم وجودم و گرفت. انگار دارم گناهانمو چرتکه میندازم تا پاکشون کنم. تنها مرهم زخم هام، کسی که قلبموتسخیر کرده ودرهمه حال به فریادم رسیده. تو بدترین شرایط جونم و نجات داد. فقط خودش بودوخودش. از یه طرف هم ازش دلگیرم. همه ی اینارو بهم داد ولی دوتا ازفرشته های زمینیشو ازم گرفت. خودش شد هم مادرم هم پدرم. ولی ای کاش میشد که لمسش کنم. مثل یه بچه به اغوشش پناه ببرم. اما فعلا جزئی از محالات. سجاده رو جمع کردم و توی پذیرایی روی مبل نشستم و تلویزیون نگاه کردم. یکمی فیلم طنزنگاه کردم. یکمی هم کارهای متفرقه انجام دادم تا ساعتها بگذره. چقدرسخته ازدست تنهایی به خودتنهایی پناه ببری. جلوی اینه ایستادم و کمی ارایش کردم. سارافون بلند سرمه ای مشکیم وپوشیدم. بند حریرشم که به مچ دست تا روی روم پام می افتاد هم بستم. شلوارسفید و روسریه هم رنگ لباسم تنم کردم. بعد ازاینکه حاضرشدم چادرم و سرکردم تا مغازه برم و یه بسته شکلات تلخ بگیری. نه نه. کامم به زندگی فعلا تلخ هست. چیزی میخوام تا حالموخوب کنه. یه بسته شکلات شیرین خریدم تا کام بقیه به زندگی شیرین بشه. وارد اسانسور شدم. دکمه طبقه همکف وزدم. یه وقتایی برای به اوج رسیدن باید به عقب برگشت. درست مثل این اسانسور. ازش پیاده شدم و واردقنادی شدم. چشمم که به جعبه های متنوع افتاد روحیم عوض شد. خوش بحال کسایی که به شغلشون علاقه مندن وجزئی از زندگیشون شده. البته منم مستثنی نیستم. عاشق کارمم. وقتی جون کسی و نجات میدم احساس شغف میکنم. وقتی خانواده ای درحقم دعا میکنه سبک میشم. سفارش یه بسته شکلات که جعبش شکل قلب بود رو دادم. دوباره راه رفته رو برگزاشتم. جلوی خونه ی پروانه اینا وایستادم. ازسر و صداشون معلومه مهموناشون اومدن. زنگ واحد و زدم. پروانه جلوی درظاهر شد و باهانش سلام علیک کردم. داخل رفتم و جعبه رو بهش دادم. به سمت پدر مادرش رفتم تا بهشون سلام کنم. روی مبل روبه روشون نشستم. پرستو خانم نگاهی بهم کرد.

_ خوش اومدی دخترم. ازدیدنت خوشحالم.

نمیدونم گفتن کلمه ی دخترم از دهن هرکسی که خارج میشه میچسبه به تنم. شدید عقده شنیدن این کلمه رو دارم.

_ ممنون خاله پرستو. منم همینطور.

_ خدا شکوفه خانم و خانوادتو بیامرزه.

_ خدا رفتگان شما رو بیامرزه.

پرستو خانم نگاه خیره ای بهم کرد.

_ ماشاالله چه با کمالات.

از تعریفش خجالت کشیدم. البته بیشتر احساس کردم هندونه میخواد زیربغلم بزاره. پدررادوین اقا رامین گفت:

_ شما کارت چیه دخترم؟

بهبش نگاه کردم. مثل خاله پرستو لحن مهربونی داشت. لبخندی زدم.

_ من همکاراقا زادتون هستم. توی یه اداره مشغول به کاریم.

_ میشه بدونم تو چه پستی؟

_ البته. سرگرد هستم.

_ باریک الیه.. دخترم. شیر مادرت حلاله باشه.

"ممنونمی" گفتم تا سکوت برقرار بشه. انگار من متهمم و اونا بازجو. با صدا زدن پروانه به اشپزخونه رفتم. نفس عمیقی کشیدم. این بهترین فرصت برای فرار از نگاه خیرشونه. پروانه داشت چایی میریخت. با دیدنم نیشگونی ازم گرفت.

_ چته وحشی؟

_ واسه من لفظ قلم حرف میزنی. دلم میخواد ذات پلیدتو ببینم.

ادام و دراورد.

_ همکاراقا زادتونم.

از حرص خوردنش خندیدم. همونطور که جای نیشگونم و میمالیدم گفتم:

_ تا چشمت دراد. چیه نمیتونی خانم بودنم و قبول کنی؟

پوزخندی زد.

_ اخه ازاین حرص میخورم که داری ادای چیزی و درمیاری که نیستی.

به سمتش یورش بردم که ازاشپزخونه خارج شد. همون موقع رادوین کنار پروانه و ایستاد.

– پروانه سینی چایی وبده ببرم.

پروانه پشت رادوین قایم شد. رادوینم با تعجب بهش نگاه کرد. منم براش خط و نشون میکشیدم که نگاه رادوین به سمت کشیده شد. لبخندی زد. رو به پروانه گفت:

– باز چه اتیشی سوزوندی؟

– هیچی واقعیت وگفتم.

از اینکه حرص منودر آورده بود خوشحال بود. منم برای اینکه احساس شعف نکنه بهش گفتم:
– شاپرک اتاقتو و نشون بده تا چادرم و بزارم.

– به من میگی شاپرک.

– حالا شاپرک نه قاصدک. مهم اینه که هیچیت به پروانه ی زیبا و ظریف نرفته. فقط وجه اشتراکتون حشره بودنتونه.

رادوین زد زیرخنده که پروانه بیشتر حرصی شد. انگار ازگوشاش اتیش بیرون میزد.

– به من میگی حشره؟

– به من چه، مگه من اسمتو گذاشتم.

– بیا اتاقم و نشون بدم.

خندیدم.

– اصلا نفهمیدم کم آوردی.

این بار واقعا عصبانی شد. اگه یکم دیگه ادامه میدادم بدون شام راهیه خونه میشدم. به سمت اتاقش راه افتاد و منم چادرمو از روی مبل برداشتم و دنبالش رفتم. دستی به لباسهام کشیدم تا از مرتب بودنشون مطمئن بشم که یه وقت خدایی نکرده جلوی خاله اینا شلخته جلوه نکنم. از اتاق خارج شدم و روی مبل نشستم. یه فنجون چای برداشتم و با تموم داغ بودنش هورت کشیدم. البته اینو وقتی فهمیدم داغه که جیگرم اومد تو حلقم. اشک تو چشمم حلقه زد. اما خب ظاهرم خونسرد بود. پرستو خانم باز در معرض سوال و جواب قرارم داد. منم از پشت هاله ای از اشک بهش جواب میدادم. کم مونده بود زندگیناممو توی یه سر رسید بنویسم و بدم دستش تا ساکت بشه. اما یه خوبی که داشت جو بینمون صمیمی شد. موقع شام خوردن خاله از جاش بلند شد تا سفره رو پهن کنه که من از جام بلند شدم و نداشتم. برای همین خودم این مسئولیت و به عهده گرفتم حالا هرکی میدید فکر میکرد من صاحبخونه ام. دور سفره نشستیم. پروانه یه نوع سوپ با خورشت قیمه درست کرده بود. اخ چقدر غذا دوست دارم. البته اگه فکرم باز باشه اونقدر میخورم که

خودم خسته میشم. حالا امشبم از اون شبهاست. بعد از مدت‌ها هی پشت سرهم مهمونی دعوت میشم و از تنهایی در میام. پروانه با نیش باز ظرف سوپ و به سمتم گرفت. منم با خوشحالی یه ملاقه کشیدم. او مدم با خوردن غذا لذت ببرم که وقتی چشمم به سوپ افتاد اشتها کور شد. فقط یه ملاقه اب و رب توی ظرفم بود و همراه با چندتا نخود فرنگی و سه تا هویج که هرکدوم و با قطر زیاد حلقه حلقه کرده بود. پس برنج یا جوپرکش کو؟ این چرا اینقدر کم‌رنگ و ابکیه؟ خب حالا ظاهر غذا که مهم نیست. مهم مزه شه. یه قاشق از سوپ و دهنم گذاشتم که هرچی فحش توی دلم میخواستم به رایان بدم نصیب پروانه شد. این چرا اینقدر کم نمک و تند بود. یعنی خاککک بر سرت پروانه با اون دست پختت. تازه با نیش باز هم تعارف میکنه. هرکی ندونه با اون قیافه ای که گرفته بود فکر میکرد توی مسابقات اشپزی اول شده. طفلک احسان. دختره ی گنده خجالت نمیکشه با این سنش هنوز اشپزی بلد نیست. هنوز هنر یه زن ایرونی و نداره. به بقیه که نگاه کردم از قیافه‌اشون خندم گرفت. با صدای رادوین نگاهم به طرفش کشیده شد.

_ حالا شام بخوریم یا خجالت.

با این حرفش همه به خنده افتادن. حتی خود پروانه. رادوین از جاش بلند شد و به سمت تلفن رفت. فکر کنم میخواد سفارش غذا بده تا از گشنگی نمیریم. دستم و دورشونه پروانه حلقه کردم.

_ ناراحت نباش خودم یادت میدم.

یعنی به خاطر احسان هم که شده به خاطر اینکه از گشنگی نمیره باید یادش میدادم. فکر شو بکن، احسان از یه ماموریت سخت خسته و کوفته از راه برسه و بعد بیاد غذای بی مزه اینو بخوره. ادم از هرچی غذاست زده میشه. اون شب و با خوردن چلو کباب سفارشیه رادوین گذروندیم. دوباره بعد از مدت‌ها انگار داشتن خانواده رو احساس میکردم. هرچند بعد از سالها خاله اینا رو میدیدم اما همین که با خوبی از مامان و مامان بزرگم یاد میکرد ذوق مرگ میشدم. تا پاسی از شب از بچگیهای منو پروانه صحبت شد شاید کمتر از دوماه بود که باهاشون آشنا شده بودیم اما خاطره زیاد داشتیم...

تنگ ماهی قرمز و سر مزار مامان بابا گذاشتم. همش با خودم میگفتم باید امسال و کنار خانواده شروع کنم ولی وقتی فهمیدم سال تحویل ساعت یک ونیم شبه به غلط کردن افتاده بودم. از یه طرف دام میخواست بیام سر مزار و از یه طرفم خوف برم داشته بود. با خودم گفتم تا دم قبرستون میرم ولی از ماشین پیاده نمیشم. اما وقتی دیدم سرهر مزار یه فانوس روشن کردن و خانواده‌هاشون هم در حال قران خوندن هستن. جراتم بیشتر شد و از ماشین پیاده شدم و به سمت قبر بابا اینا راه

افتادم. اونقدر قشنگ همه جا روشن شده بود که دیگه احساس ترس نمی‌کردم. تینا رو هم با هزار زحمت راهیه خونه ی حسام اینا کردم. هرچند حسام هم میخواست سال تحویل پیشمون بمونه اما دلم نمی خواست به خاطر من کنار خانوادش نباشه. درعوض منم به تینا اطمینان دادم که خونه ی پروانه اینا میرم. هرچند اونا هم وقتی دعوتم کردن گفتم خونه ی احسان اینا میرم. با گلاب سنگ قبرشونو شستم. گلای رو که خریده بودم رو هم پرپر کردم. قران و بازکردم و سوره ی یاسین و تلاوت کردم. خدا نصیب هیچ بنده ای نکنه که توی خوشیهاش مجبور بشه برای دیدن خانوادش راهش به اینجا کشیده بشه. قران و بستم به اتفاقات یک سال گذشته فکر کردم. کاش اعمال و زندگی و طوری مدیریت می‌کردم که پایان سال و جشن می‌گرفتم نه اومدن بهارو. اهی از ته دل کشیدم. یاد عید پارسال افتادم. چقدر خوش بودیم. منو تینا با چه ذوق و شوقی از بابا میخواستیم بهمون عیدی بده و مامان هم برامون بهترین غذا رو درست کنه. تنهایی بد دردی. بدتر ازون هم اینه که توی جمع باشی ولی احساس دردکنی و مجبور باشی بخندی تا کسی پی به ناراحتیت نبره. به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه مونده بود به سال تحویل، هنوز وقت داشتم. دستی روی مزار بابا اینا کشیدمو با صدای بغض داری که تا حالا ازخودم سراغ نداشتم به حرف اومدم.

_ الان خوشحالین که کنارهم سال نو رو جشن میگیرین نه؟ اما نمیدونید اونی که همیشه منتظر تعطیلات بود تا چند روزیش و با خانوادش باشه و خندهاش گوش فلک و کر کنه من بودم. الان هم سال نو، پس چرا دارم به جای خنده اشک میریزم. نگفتین بعد از شما چطوری سر کنم؟ نگفتین با هم بودن شما باعث تنهایی و بی کسیه من شده. (اشکهام روی گونه هام سرازیر شد). چرا با رفتنتون باعث شدین فقط درد بکشم. مگه نمیگفتین غمخوارتونم. پس چرا غمخوارت و با خودت نبردی. میدونی هنوز آخرین مکالمتون توی گوشیم هست. میدونید هنوزم به شمارتون که روی گوشیم باباجون سیو کردم زنگ میزنم ولی هیچ صدایی جز خاموش بودن به گوشم نمیرسه. یه وقتایی به تینا غبطه میخورم ازاین که بعد از شما منو داشت تا تکیه گاهش باشم، تا مراقبش باشم حالا هم که به حسام سپردمش. اما کی تکیه گاه من باشه. سرم و رو شونه یکی بزارم تا باخیال راحت اشک بریزم و دلداریم بده. وقتی میرم خونه دیگه کسی نیست تا از اتفاقات روز براش تعریف کنم. دیگه کسی نیست که به استقبالش برم. کسی نیست تا به خاطر دیر خونه اومدنهام نگرانم بشه...

سرمو روی زانو هام گذاشتم و خودم و بغل کردم. با هر خاطره ای که یادم می افتاد اشکهام هم روون ترمیشد. هر جای کره ی خاکی که باشه رایان و دستگیر میکنم تا انتقام خون پایمال شده ی خانوادم و تنهاییهامو اشکهای ریخته شدموپس بده. با صدای دعای سال تحویل به خودم اومدم.

_ یا مقلب القلوب والابصار...

برای همه دعا کردم الا خودم. دلم میخواست امسال مثل هرسال بابا و ماما برامون ارزوی سلامتی و خوشبختی کنن.

_ حول حالنا الا احسن الحال. آغاز سال 1398 مبارک باد.

خم شدمو به جای صورت گرمشون سنگ قبرشونو بوسیدم. در حال فاتحه خوندن بودم که سایه ای رو به روم نشست. دستامو به صورتم کشیدمو سرم و بلند کردم. شوکه شدم. انتظار هر چیزی و داشتم الا دیدن رادوین. من که به کسی نگفتم کجا میرم از کجا فهمید که میام اینجا؟ شروع به دعا خوندن کرد. توی چشم خیره شد. از این که چشمهای سرخم و دیده بود خجالت کشیدم. با صداش به خودم اومدم.

_ سال نو مبارک.

بهش نگاه کردم و با صدای دورگه ای گفتم:

_ سال شما هم مبارک. شما این موقع شب اینجا چیکار میکنید؟ از کجا فهمیدید من کی از خونه خارج شدم؟

لبخندی زد.

_ مثل این که من بادیگاردتونما، باید حواسم بهتون باشه.

با این که برحسب وظیفش کارشو انجام داده بود ما همین که اول سالی تنها نبودم خیلی خوشحال شدم. ولی از یه طرف ناراحت بودم که چرا پیش خانوادش نمونده بود.

_ شما الان باید پیش خانوادتون باشید.

در حالی که لبخندش عمیق تر میشد گفت:

_ تو مهمتری.

اینقدر جملش به دلم نشست که نگو. تنگ ماهی رو برداشتم و از جا بلند شدم.

رادوینم باهام همراه شد. تا جلوی ماشین کنارهم راه افتادیم.

_ ماشین آوردین.

_ بله.

به چشم‌اش نگاه کردم از بیخوابی قرمز شده بود.

_ ببخشید سال تحویل‌تون به خاطر من خراب شد. وگرنه به جای قبرستون الان باید توی رخت خواب می‌موندین.

_ اتفاقاً بهترین سال تحویل‌م بود. خانوادم هم درک میکنن. فقط دیگه بدون من جایی نرو. نگرانت می‌شم. اگه اتفاقی متوجه رفتنت نمیشدم بلایی سرت می‌اومد خودمو نمی‌بخشیدم.

_ باشه. فقط نمی‌خواستم کسی و درگیر خودم کنم.

با صدای ارومی که شبیه زمزمه بود زیر اب گفت "ولی من خیلی وقته درگیرتم" اما متوجه منظورش نشدم.

_ چیزی گفتین؟

به خودش اومد.

- نه. بهتره که بریم. شما جلو برو منم از پشت سر مراقبتون هستم. فقط مراقب خودت باش.

_ بازم ممنونم. توهم مراقب باش.

سوارماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم. روز بعد تنها جایی که برای عید دیدنی رفتم خونه ی رادوین بود. اونا هم غروبش به خونم اومدن. تینا هم برای شام باحسام اومد و عیدوتبریک گفتن...

سه روزی از عید میگذره و امشبم عروسیه تینا ایناست. منم که خواهرعروس و دست تنها، صبح زود رفتم ارایشگاه و الانم دارم لباس میپوشم. یه ساپورت سفید زخیم هم پام کردم. جلوی اینه و ایستادم تا شالمو درست ببندم. نگاهی به چهره ی غرق ارایشم کردم. پشت چشمهامو سایه ی سبز یشمی به همراه نقره ای کار کرده بود. رژگونه ی گلبهی به همراه رژ قرمز که به سیاهی میزد ارایشم و بی نقص نشون میداد. چادر شنلیم و سرکردم کلاهم تا اونجایی که صورتم دیده نشه کشیدم پایین. زنگ خونه به صدا در اومد. درو باز کردم پروانه بود یکمی که بهم خیره شد.

_ وای ترانه چه قشنگ شدی تا حالا اینجوری ندیده بودمت.

_ ممنون تو هم قشنگ شدی. حالا بیا بریم تا دیرنشده دایی تا حالا سه بار زنگ زده با من میایی

یا با رادوین میری؟

_ با رادوین.

_ پس فعلاً خداحافظ.

سوارماشین شدم. با وجود کفش پاشنه بلندی که پوشیدم مجبور شدم اروم برم. فکر کنم آخرین نفرمن باشم که به تالار برسم. بعد از طی مسافتی ماشین و کمی بالاتر از تالار پارک کردم. حالا چطوری طبقها روببرم. با این جمعیتی هم که جلوی در و ایستادن خودم چطوری داخل شم؟ درهای ماشین و قفل کردم. کلاه شنلمو پایین ترکشیدم. بدون توجه به جمعیت تند و سریع داخل حیاط تالار شدم که با کسی برخورد کردم.

_ ببخشید.

کمی کلاهمو عقب کشیدم تا بفهمم کیه. اینکه احسان. کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم. با نیش باز گفتم:

_ سلام نیکی جون.

چشم غره ای بهم رفت.

_ نیکی جون ولا اله الا.. خوبه منم بهت بگم اواز.

_ ترانه و اواز هردو اسم دختره. اما معنی اسمت همیشه نیکی. نکنه بهم حسودی میکنی. میخوای اسم تو رو بزارم ترانه.

_ راستشو بخوای اره چون نمیشه روت عیبی گذاشت.

با این حرفش نیشم بیشتر باز شد. همون موقع رادوین از پشت سرم به احسان سلام داد. به طرف من برگشت تا سلام بده اما میخ صورتم شد. معذب شدم. کمی کلاه شنلم و جلوتر کشیدم. سویچ و به طرف احسان گرفتم.

_ میشه طبق ها رو ازتوماشین بیاری بین اقایون تقسیم کنی فقط مراقب باش زحمتام به فنا نره.

احسان سویچ و ازم گرفت. هنوزم سنگینی نگاه رادوین و احساس میکردم.

_ باشه. نگران چیزی نباش عزیزم حواسم هست.

_ خیلی خیلی ممنون نیکی جونم.

_ بیا برو تو شیرین زبونی نکن.

با خنده ازش دور شدم. داخل سالن که شدم به سمت رختکن رفتم. کتم و همراه شالم دراوردم. کمی موهام و مرتب کردم و از رختکن خارج شدم. کل فامیلای حسام اینا وسط بودن. به سمت مادر دوما رفتیم تا بهش تبریک بگم. با مهنزهم دست دادم. کاش برادر داشتیم میشد زن داداشم، از بس که دختر گلیه. به طرف میز پروانه اینا رفتم که زن عمو زیور و خاله پرستو، مامان زری هم نشسته بودن. بهشون سلام کردم.

زن عمو: سلام دخترم چه خوشگل شدی.

_ ممنونم چشماتون قشنگ میبینه.

خاله: زیورخانم راست میگه رفتی خونه برای خودت اسپند دود کن.

با خجالت سرمو پایین انداختم.

_ همچین تعریفی هم نیستم شما لطف دارین.

همون موقع پروانه ازم بشگونی گرفت که فکر کنم از کبودی به بادمجونی زد. سرشو نزدیک گوشم کرد.

_ باز تو مظلوم شدی. فقط من از اخلاق قشنگت خبردارم.

_ خیر ندیده، چیکار به من داری. گه تو هم یه هنری داشتی الان ازت تعریف میگردن خال خالی.

سریع از جام بلند شدم تا اتو دست پروانه ندم. حالا طفلک قشنگ بودا ولی خب چیکار کنم کرم

دارم دیگه. همه نگاهها به طرفم کشیده شد.

_ ترانه جون میایی برقصیم.

خاله: اره مادر پاشید مثلا خواهر ودوست عروسید.

دست پروانه رو گرفتم و رفتیم وسط. بعد از یه دوررقص، تینا اینا وارد سالن شدن. ماهم حجابمونو

کامل کردیم. با سبد گلهای پرپر شده به طرفشون رفتم. به جفتشون سلام دادم و گلها رو روی

سرشون ریختم. چقدر جای مامان اینا خالیه. یعنی الان خانواده خودتینا از خندهاش شاد

میشن؟ البته که میشن کیه که خوشبختی بچشو نخواه. بعد از کمی رقص و پایکوبی شام و آوردن

تا سرو بشه. بعد از اونم مهمون ها برن داخل حیاط برای مراسم حنا بندون. چادرمو سر کردم

و همراه پروانه به حیاط رفتیم. سمت یکی از میزها رفتیم و نشستیم. چشم چرخوندم تا احسان اینا

رو پیدا کنم. همراه رادوین درحالی که طبقها روی سرشون بود وسط و ایستاده بودن. با وارد شدن

تینا اینا به حیاط صدای جیغ و سوت بلند شد. ارکست شروع به نواختن کرد. اول احسان و رادوین

بعد به ترتیب بقیه اقایون طبقها رو دست گرفتن و رفتن وسط. بعد از کمی رقص و گرفتن

شباباش، مامان حسام به طرفشون رفت تا دست عروس دوما دو حنا بگیره. احسان و رادوین هم

نفس زنان به سمت ما اومدن. احسان صندلی کنار منو عقب کشید و رادوینم روبه روی من

نشست.

_ دستتون درد نکنه. الان میگم یه شربت براتون بیارن.

سفارش چهارتا لیوان شربت دادمو سرمو انداختم پایین. اما سنگینی نگاه کسی ازارم میداد. یه وقتایی این تمرینایی که بابا بهم داده بود علاوه بر مفید بودن باعث اذیت شدنم میشد. سرمو بلند کردم که دیدم احسان بیخیال میوه پوست میگیره و رادوینم به جمع رقصندهها خیره شده. پس این کیه که داره با نگاهش قورتم میده. سرم و نزدیک احسان کردم. اونم که فهمید میخوام چیزی بهش بگم سرشو پایین تر آورد. به اندازه دو بند انگشت ازش فاصله داشتم.

-احسان ببین کی بهم زل زده.

سرشو بلند کردونگاهی انداخت.

_هیچکس. شاید فکر میکنی.

_تو که میدونی من بابت همه چی دوره دیدم حتی تقویت حس پنج گانم.

سری تکون داد. متوجه رادوین شدم که بهمون نگاه می کرد. خود مواز احسان دور کردم و درست نشستم. نگاهی به اطراف انداختم تا عاملشو پیدا کنم. یه دوراز مهمونها گذشتم. اما با دیدن فرد مورد نظرنگاهم و برگردوندم. یه مرد حدودا سی ساله با موهای مرتب که به بالا شونه کرده بود به چشم خورد. تنها چیزی که منو به شک انداخت که باعث شد احساس ترس کنم چشمهای ابیش بود. بهش خیره شدم. بدون هیچ حسی بهم نگاه میکرد. نکنه خودش باشه. شاید اومده بلایی سرتینا بیاره. لعنتی. سریع ازجام بلند شدم که صدلی به زمین افتاد. نگاه بچه ها بهم کشیده شد. نمیدونم احسان توی صورتم چی دید که با نگرانی گفت:

_چی شده ترانه؟

سریع بهش نگاه کردم وبا دست اون فرد و نشون دادم. نگاهی کرد. منم به رد نگاهش خیره شدم که هیچکس و ندیدم. رفته بود. این امکان نداشت. سریع یه نگاه به اطراف انداختم اما اثری ازش نبود. برگشتم تا دنبالش بگردم که به سینی شربتیهایی که دست خدمتکاربود خوردم وکل شربتها توی سینی ریخت و یه دونش هم روی یقه ی لباسم چپ شد. خدمتکاره هی معذرت خواهی میکرد اما من بدون توجه به اونا وارد سالن شدم. یکی ازخانم ها داشت سالن وطی میکشید. مستقیم به سمت رختکن رفتم. چادرمو در اوردم وروبه روی اینه وایستادم. یقه ی لباسم واز خودم دورکردم تا خیسیش اذیتم نکنه. احساس کردم صدای پاشنیدم. به پشت سرکه برگشتم کسی نبود. بیخیال شدمو کمی یقه موعقب جلو میکردم تا کمی خشک بشه. اما بی فایده بود. این باربا شنیدن صدای پا به عقب برگشتم که پروانه روبا چند برگ دستمال کاغذی به دست دیدم.

_حالت خوبه ترانه؟

همونطورکه دستمال وازش گرفتم سری تکون دادم. اوناروداخل لباسم گذاشتم وچادرمو دوباره سرکردم. با هم وارد حیاط شدیم که دیدم جشن تموم شده و بیشتر مهمون ها رفتن. به طرف میز میرفتیم که گوشیم زنگ خورد. به پروانه نگاه کردم.

– تو برو منم میام.

سری تکون دادو ازم دورشد. به صفحه گوشی زل زدم. شماره ناشناس بود. نکنه خودشه؟ نفسم بند اومد. هر وقت که تو کارش وقفه میندازه یعنی داره یه نقشه ی جدید میکشه. حالا تو فکرش چیه خدا میدونه. به خاطر سروصدای زیاد از جمع دورشدم ویه جای خلوت رفتم. همین که انگشتم و روی صفحه گذاشتم یکی ازپشت یه دستشو روی دهنم گذاشت و با اون یکی دستش هم جفت دستهام واسیر کرد. گوشیم روی زمین افتاد وصداش قطع شد. سعی کردم به خودم مسلط بشم. یه نفس عمیق کشیدم. چون کامل بهم چسبیده بود نمیتونستم از پاهام برای دفاع استفاده کنم. صداش از کنار گوشم بلند شد.

– اگه میخوای به جواب کل سوالاتت بررسی به ادرسی که برات میفرستم بیا. من همون ناجیه خواهرتم. خطری برات ندارم. اگه میخوای خیالت راحت باشه با بادیگاردت بیا. اما این ملاقات فقط بین ما سه تا میمونه وگرنه باید از زندگیت خداحافظی کنی.

محکم به سمت جلوهم داد. قدمی جلو گذاشتم تا بتونم تعادل و حفظ کنم تا زمین نخورم. سربه به پشت سرم نگاه کردم اما فرارکرده بود. یعنی کی بود؟ گفت تینا رو جات داده؟ اخه برای چی؟ خدایا یه شب اومدیم خوش باشیما. مطمئنم این عروسی یکی ازجنگالی ترین خاطراتم میشه که تا عمردارم یادم نمیره. به طرف بچه ها رفتم. تالاردیگه خالی شده بود. احسان وقتی متوجهم شد سریع به سمتم اومد.

– کجا رفتی ترانه؟ الان کارناوال عروس راه می افته.

سری تکون دادم وپشت سرش راه افتادم تا به سمت ماشین برم. به ماشینهامون رسیدیم که صدای شاکی رادوین بلند شد.

– اه، این و کی پنچرکرده؟

به سمتش رفتیم. با دیدن دوتا چرخهای پنچرشدش اه از نهادمون بلند شد. نکنه کارهمون مرده باشه. احتمالاحسام اینا کمی ازمون دورشدن. قضیه یکم مشکوکه. نکنه سرگرممون کرده تا بلایی سر اونا بیاره. به احسان نگاه کردم و با همون اخلاق جدی ونظامیم بهش دستور دادم.

_ احسان با پروانه برید دنبال تینا اینا.زود باش، باید مراقبشون باشی. چشم ازشون برنمیداری شیرفهم شد.

-چرا؟ چی شده؟

_ همین که گفتم...رادوین تو هم بامن بیا.

احسان و پروانه سوار ماشین شدن.پشت فرمون نشستم و کمر بندم و بستم.با بیشترین سرعت شروع به حرکت کردم.اتفاقاتی رو که توی تالاربرام افتاد و موبه مو تعریف کردم.اونم مثل من شکه شد.به چراغ قرمز رسیدیم . احسان وایستاد.اما من هرچی پامو روی ترمز فشار دادم عمل نکرد و ازچهار راه رد شدم.رادوین با تعجب بهم نگاه کرد.

_ ترمز بریدم.یکی دستکاریش کرده.

همون موقع احسان زنگ زد.به رادوین اشاره کردم تا جواب بده.اونقدرفکرم مشغول بود که نفهمیدم چطوری دست به سرش کرد.داشتم با همون سرعت ماشین وکنترل میکردم تا با خودرویی برخورد نکنم.ازبین ماشینها لایی میکشیدم و اونها هم به نشونه ی اعتراض بوق میزدن.باید یه جای خلوت پیدا میکردم تا مهارش کنم.به اینه نگاه کردم.دوتا موتوری ازچهارراه به بعد تعقیبمون میکردن.تنها کاری که میتونستم انجام بدم این بود یا ازماشین پایین پیریم یا اونقدر برم تا بنزین تموم کنم.توی همین فکرها بودم که به اینه بغل تیراندازی شد.پام و روی پدال گاز بیشترفشار دادم تا ازشون فاصله بگیرم.

_ چیکار میکنی ترانه؟

جوابی بهش ندادم.وارد یه خیابون های مسکونی شدم.شاید با موانع بتونم نگاهشون دارم.سرعتشون به خاطر دست انداز کمترشد ومن بیشتر گازدادم.

_ هر وقت گفتم ازماشین پیر.

_ چی؟با این سرعت مگه اینکه معجزه بشه تا زنده بمونیم.

همون موقع از روی سرعت گیر پریدیم.شانس آوردیم کمر بند داشتیم وگرنه به شیشه برخورد میکردیم.دوباره به پشت سرم نگاه کردم .موتوریهها ازدیدم خارج شدن.با دنده سنگین سرعت ماشین و کمترکردم.باید همین جا گم و گور میشدیم.

_ باشماره ی من ازماشین میپریم به سمت زمین خالی فرار میکنیم.تا توتاریکی گم بشیم.

در ماشین وبازکردیم.شروع به شمردن کردم.

_یک.

دو.

سه.

همزمان از ماشین خارج شدیم. چندتا غلت روی زمین زدم. درد همه ی وجودمو گرفت. اما از جا پاشدم تا به رادوین برسم و فرار کنیم. با هم به سمت زمین فرار کردیم. به پشت سرنگاه کردم. یکی از موتورسوارها به ماشین نزدیک شد. اما خودرو بدون اینکه به جایی برخورد کنه منفجر شد و موجش موتورسوار رو هم گرفت. با تعجب به رادوین نگاه کردم. دست و پام بی حس شد. خدای من! اگه از ماشین خارج نمیشدیم الان با اون بمبی که توی ماشین کار گذاشته بودن میمردیم و جسدهامون هم جزغاله شده بود.

رادوین: زود باش باید فرار کنیم.

دوباره شروع به دویدن کردیم. چشم چشم و نمیدید. رادوین توی دیدم نبود ولی از صدای قدمهاش فهمیدم نزدیکمه. چادرمو باز کردم تا از سرم در بیارم که پام به سنگی برخورد کرد و محکم خوردم زمین. صدای اخم سکوت و شکست. کف دستم میسوخت. صدای رادوین از نزدیک به گوشم رسید.

– خوبی؟

– خوردم زمین پام ضرب دیده.

– سعی کن تکونش بدی. متور سوارا باشنیدن صدات دارن به سمتون میان. الانه که پیدامون کنن.

سعی کردم بلند بشم. اول از همه چادرمو در آوردم. یه قدم که برداشتم جیغم دراومد. درد پامو ندیده گرفتم و لنگان لنگان سعی کردم فرار کنم. به یه روشنایی رسیدیم و این یعنی افتضاح. چون حتما مارو پیدا میکنن. به اطراف نگاه کردیم. چشممون به یه خرابه افتاد. سه قدم بیشتر نرفته بودیم که صدای شلیک توی هوا پخش شد و نفسم بند اومد. اما نه از ترس، از اینکه تیر به بازوم خورده بود. صدای فریاد رادوین و شنیدم که به طرفم اومد.

– سرگرد خوبی؟

من نمیدونم این به جز این کلمه چیز دیگه ای بلد نیست. حالا انگار نمیبینم که هی سوال میکنه. فرصتی نداشتم. باید بلند میشدم ولی تموم بدنم درد میکرد و همینطور خون ازم میرفت. داشتن بهمون نزدیک میشدن. دیگه داشتم اشهدمو میخوندم که نمیدونم مرد سیاه پوشی از کجا پیداش شد و با اون دونفر درگیر شد. من و رادوین با تعجب به هم نگاه کردیم. نکنه

سوپرمن یا زورو، وگرنه این موقع شب اینجا چیکار میکنه. یکی میخورد دوتا میزد. دیگه داشت کم میاورد که رادوینم به کمکش رفت. حالا دو به دو شدن. رادوین حریفش و بی هوش کردوبه کمک مرد سیاپوش رفت. حالا دوبه یک شدن. دیگه شانسی برای زنده موندن نداشت ولی ما سالم میخواستیمش. خلافاکه دستشو برد پشت کمرش و یه تفنگ خارج کرد که اول سمت اون بی هوشه شلیک کرد بعد اسلحه رو روی سرش قرار دادو خودکشی کرد. با دیدن این صحنه یاد مرگ بابا افتادم ولی این مردن کجا و ون کجا. یکی علیه کشورش و یک هم محافظ کشورش. سیاه پوشه به طرفم برگشت.

_ حالا ناجی توهم شدم. پس بهم مدیونی. قرارمون یادت نره.

بدون اینکه فرصتی بهمون بده راه اومده رو برگشت. دیگه مطمئن شدم واقعا خطری نداره. چون یه ادم خیلی باید روانی باشه که ازیه طرف به خطر بندازتمون و ازطرف دیگه هم نجاتمون بده. چشمام دیگه داشت سیاهی میرفت. یه لحظه چشمامو بازو بسته کردم. رادوین تو یه وجبی صورتم بود. با چشمهای نگران بهم خیره شده بود. سرموعقب کشیدم.

_ لطفا زنگ بزن احسان.

گوشیشو ازجیبش بیرون آوردو تماس و برقرار کرد. مطمئنم الان ازنگرانی دورازجوش روبه موته. با اولین بوق جواب داد.

_ الو سرگرد، کجایی؟ چی شده؟

_ سلام احسان. اتفاقی که برای تینا اینا نیفتاد.

_ سلام ترانه. نه خیالت راحت الان خونه اند.

نفس راحتی کشیدم.

_ ببین احسان به جونمون سو قصد کردن. اتفاقی نیفتاده فقط بازوم تیرخورده که الان میخوام برم بیمارستان ستاد.

_ منم الان میام.

_ لازم نیست به من گوش کن. مامان بابای رادوین که پرواز داشتن و رفتن گرگان. درست نیست پروانه روتنها بزاری با اون وضع هم که نمیتونه بیاد بیمارستان. پس تا وقتی که رادوین میاد خونه پیشش بمون. فردا هم صحیح و سالم تحویلش میدی. تازه من بیمارستان بمون نیستم. تا صبح میام خونه.

_ ممنونم ترانه.

لبخندی زدم. پس منظورم و فهمیده بود. آگه متوجه نمیشد جای شک داشت. امیدوارم پروانه جوابش مثبت باشه. خداحافظی کردم و گوشیه به رادوین دادم تا به سرهنگ زنگ بزنه. وای خدا دیگه طاقت ندارم. انگار بندبند وجودم داره ازهم جدا میشه. مخصوصا مچ پام. ده دقیقه ای طول کشید تا سرهنگ بیاد. با شنیدن صدای اژیر انگار دنیارو بهم دادن. دوتا ماشین پلیس به همراه دوتا امبولانس جلومون وایستاد. افسرهای تجسس ازماشین پیاده شدن تا یه سرنخ یا چیزی پیدا کنن. سرهنگ به سمتمون اومد. رادوین ازجاش بلندشده و احترام گذاشت. اما من همونطور روی زمین نشسته بودمو مچ پامو ماساژ میدادم. داخل یکی از امبولانسها دوتا جنازه هارو بردن. از اون یکی هم یه مرد و زن پیاده شدن تا وضعیت منو چک کنن. خواستن برانکارد بیارن دوتا پرستارها منو روی تخت بزارن که رادوین نداشت. با تعجب بهش نگاه کردم. من دارم میمیرم اون وقت این نمیذاره یعنی چی. نزدیکم اومد.

_ آگه اونا به خاطر اینکه دکترن و میتونن بهت نزدیک بشن، خب منم پلیسم جونم نجات دیگران. چیزی از حرفاش سردر نیاوردم. یادم باشه بهش بگم یه دیکشنری بنویسه تا من بفهمم این چی میگه. نزدیکتر اومد و با یه دستش دست راستم وگرفت اون یکی رو دورم حلقه کرد. طوری که بهش چسبیده بودم. مگه نمیدونه به این مسائل حساسم. داشتم خودم و عقب میکشیدم که فهمیدو بیشترمنو به خودش چسبوند. با حرص گفتم:

_ چیکار میکنی؟ بزار پرستارها به کارشون برسن.

_ خب توهم فکرکن من پرستارم. به حال تو چه فرقی میکنه. حالا هم زودتر بریم که رنگت مثل گچ شده.

کمی خودمو عقب کشیدم اما باز فهمید و محکمتر بغلم کرد. ای بابا من آگه نخوام منومثل گونی بزنی زیربغلت باید کی و ببینم. دستشم طوری دورم حلقه کرده بود که انگار مار "بوا" دورم چمبیره زده. از بس که بازوهاش عضله ای بود. هرچند خودمم اندام ورزشکاری داشتم ولی چون این مرده درقبالش ظریفتر نشون میدادم. دیگه اعتراضی نکردمو باهاش همراه شدم. ولی اولین قدم و که برداشتم دلم ضعف رفت. دلم میخواست همین جا بهم رسیدگی میکردن. هرچه قدر هم سعی کردم نتونستم پام و تکون بدم. اجبارا خودم و بیشتر به رادوین چسبوندم. طوری که انگار بهش لم دادم. با اینکه سرم پایین بود ولی تعجب تو صورتش حس میکردم. الان با خودش میگه نه به اون نیومدنش نه به این چسبیدنش. ای خدا. الان فکر میکنه براش ناز میکنم. دوباره سفت تر بغلم کرد. آگه از کم خونی نمیروم از تنگی نفس حتما خفه میشم. بالاخره به امبولانس رسیدیم وبا کمک

رادوین سوار شدم. اونم کنارم نشست تا همراهم باشه. به یه دستم سرم زدن تا از دردم کمتر بشه. نگاهی به رادوین کردم. استین یه لباسش پاره شده بود و یه کم روی گونه سمت چپش هم خراش افتاده بود. روم و به طرف پرستاره کردم.

_ لطفا به زخمهای ایشون هم رسیدگی کنید. من حالم بهتره.

پرستاره نگاهی به رادوین کرد و مشغول کارش شد. امبولانس جلوی بیمارستان نگه داشت و با برانکارد به داخل یکی از اتاقها هدایت کرد و روی تخت گذاشتنم. همون موقع دکتر اسدی که یه جوان سی و شش ساله به نظر میرسید وارد اتاق شد.

_ بازچه بلایی سرخودت آوردی سرگرد.

_ سلام دکتر. هیچی. یه تیر به بازوم خورده و مچ پامم دردمیکنه. بابت خونی هم که ازدست دادم چشمهام کمی تارمیبینه.

_ تو به اینا میگی هیچی.

دکتر به طرفم اومد تا معاینم کنه. به پرستاری که همراهش بود گفت:

_ وسایل بخیه رو آماده کنید. خون زیادی ازدست داده یه کیسه خون هم براش تهیه کنید فقط سریعتر.

روبه من ادامه داد:

_ گروه خونت چنده.

A+ _

پرستارزاتاق خارج شد و اسدی روبه رادوین گفت بیرون منتظر بمونه اما اونم با اخمی که کرده بود گفت:

_ من باید همراهشون باشم.

اسدی هم که دید حریف هیکلش همیشه بیخیال شد. پرستار با وسایل وارد اتاق شد و کنار تختم و ایستاد خواست کتم و دربیاره که سریع مانعش شدم و با صدای بلندی گفتم نه! همینم مونده بود جلوی این دوتا هرکول لخت بشم. بیچاره پرستارکپ کرد. دکترهم دستش روی هوا موند.

_ منظورم اینه که لطفا استینش و پاره کنید.

اونم با قیچی محل زخم و پاره کرد. اخ کت قشنگم. چقدرهم گرون خریده بودم اما دوساعت بیشتر نپوشیده بودم. الهی خبرت و برام بیارن رایان. بازوم و با بتادین تمیز کرد. دکترهم یه بی حسی بهم

زد و شروع به بخیه کرد. کارش که تموم شد به سمت مچ پام رفت. کفشام و به زور از پام دراورد. همه ی کارهاش و با تاری دید نگاه میکردم.

_ به مچ پام که دست زد اخم بلند شد.

_ پاهات ورم کرده باید ماساژ بدم.

_ بچه گول میزنی دکتر. خب بگو دررفته میخوام جا بندازم.

_ امان از دست تو که هیچی ازت پنهون نمیونه.

_ هیچی بهتر از حقیقت نیست. حرف راست تلخ بهتر از یه دروغ شیرین و خیالیه.

به پرستار گفتم تا یه تیکه پارچه برام بیاره. اونم با تعجب بهم یه دولایه گاز داد. ازش گرفتم توی دهنم گذاشتم تا صدام این وقت شب بقیه رو بیدار نکنه. رادوین با نگرانی به سمتم اومد.

_ الان تموم میشه.

چشمهام و روی هم گذاشتم. دکتر همونطور که پام و ماساژ میداد یکهو جا انداخت دادی زدم که چون پارچه تو دهنم بود خیلی خفیف به گوش بقیه رسید. مرگ و جلو چشمهام دیدم. همینطور از صورتم عرق میریخت. کیسه ی خون و بهم وصل کردن. اسدی رو به رادوین کرد.

_ لطفا براش ابمیوه بگیر. قندش افتاده.

با سر از دکتر تشکر کردم. از اتاق خارج شدن. چشمهامو بستم تا دیدم بهتر بشه. هر قطره ی خونی که بهم تزریق میشد انگار جون تازه ای میگرفتم. اگه از ماشین پایین نمیپریدیدم الان تو سرد خونه بودیم. یه خوبی که داشت می رفتم پیش مامان اینا اما اونوقت رایان برای خودش راست راست راه میرفت. با صدای دربه خودم اومدم. چشمهامو باز کردم. رادوین سرتا پا خیس به همراه یه پاکت توی دستش وارد اتاق شده بود.

_ چه بارونی. لازم نبود به خاطر من زحمت بکشی، واقعا شرمنده با این حالت سرتا پا هم خیس شدی.

_ اب روشناییه. دشمننت شرمنده.

_ خوب شد در حین عروسی بارون نگرفت. امسالم که بیشتر خونه های مردم و سیل برد.

_ اره مخصوصا بیشترین خسارت هم شیراز دید. مامان میگفت خونه ی خودشون و مادر بزرگت به کل خراب شده.

_ اه چه بد. تازه دلم میخواست به یاد کودکی برم اونجا، اونم که به کل عیدمون خراب شد.

رادوین ایمیوه ای بازکرد وجلوی دهنم گرفت تا بخورم. راستش خجالت کشیدم. فکر کنم فهمید که گفت:

_ با من راحت باش. بخورتا فشارت تنظیم شه.

منم که دیگه ضعف کرده بودم شروع به خوردن کردم.

_ ممنون دیگه میل ندارم.

ایمیوه رو توی سطل زباله انداخت و یه دونه هم برای خودش باز کرد. درحال نوشیدن گفت:

_ خدا کنه توی بارون ماشین پیدا بشه تا خونه برم.

_ بری نه. بریم. من اینجا نمیومم.

_ اما باید استراحت کنی تا حالت جاببیاد.

_ من اهل موندن نیستم. اونقدر با رضایت خودم از اینجا رفتم که دکتر از قبل رضایت نامه روبرام

آماده میکنه تا امضا کنم.

اتفاقات امشب و برای چندمین بار مرور کردم. دلم به خاطراز دست دادن ماشینم ریش شد. روبه

رادوین کردم.

_ ماشینم کلا داغون شد نه.

خودمم میدونستم حرفم چرته ولی منتظر یه تایید از رادوین بودم شاید دلم معجزه

میخواست. اونم با ناراحتی بهم نگاه کرد.

_ چیزی ازش نمونه بود.

_ اخ ایشالااله این رایان خواب به خواب بره که هرچی یادگاری و خاطره از خانواده از بین

میبره. کادوی بابا برای قبولی دانشگاهم بود. چقدر با این ماشین متهم تعقیب کردم. هی هی.

رادوین با خنده گفت:

_ غصه نخور. بهتر شوم میخوری. برم پرستاروصدا کنم تا سرم و ازدستت خارج کنه.

_ لطفا بگو برگه ترخیص وهم بیاره.

سرش وتکون داد و رفت. پرستار وارد اتاق شد. بعد از انجام کارش برگه رو هم امضا کردم و بیرون

رفتیم. سوار اژانس شدیم و به سمت خونه راه افتادیم. وقتی به خونه رسیدم احسان با حال گرفته

ای باهام احوال پرسى کرد. می خواست شبم پیشم بمونه که راهی خونه کردم.ش. قرار شد فردا بهم

سر بزنه. تا پانسمانم وهم عوض کنه. معلوم نیست این پروانه ورپریده چی بهش گفته که این همه

داغون بود. وارد خونه شدم و لباسام و با یه تاپ شلوارک عوض کردم و خوابیدم...

_ ایشالااله برای تو هم میارم. اما این برای تیناست. دیروز مامان قبل از رفتن کاجی درست کرد تا امروز برایش ببریم.

اه اصلا یادم نبود. حالا من مجرد یه کاره پاشم برای اونها صبحونه ببرم که چی بشه. بگم براتون صبحونه اوردم تا قوت بگیرین.

_ پروانه ول کن تو رو خدا. بزار عشق و حالشونو کنن. سر صبحی برم خونشون بگم چند مننه؟ خب خودشون میخورن دیگه. تازه یخچالشون هم از شیر مرغ تا جون آدمیزاد پر کردم. حسام خودش حاضر میکنه. تینا عذرش موجه حسام که صحیح و سالمه مطمئن باش ناخن هاش اوف نمیشه.

_ من بی تقصیرم. مامان تاکید کرد حتما ببریم.

پوف کلافه ای کشیدم. چه رسم مزخرفی، حتما باید خجالتشون بدیم. تو چشماتش نگاه کردم.

_ بین من بیشتر از تینا به صبحونه مقوی احتیاج دارم. دیشب یه کیسه خون بهم وصل کردن ولی امروز فرداست که به خاطر هورمونام همش هدر بره. الان بیشتر جیگر لازمم تا یه صبحونه ی معمولی. تازه بدتر از همه دیشب اگه داداشتم بهم کمک نمیکرد چه بسا اونجا جون میدادم. برای همین وقتی به فریادم رسید از درد مثل چی بهش اویزون شدم. الان با خودش فکر میکنه از قصد اینکارو کردم. حالا تومیگی من با یه دست مجروح و پای لنگ بریم خونه حسام اینا. عوض اینکه بگی دیشب سه ساعت بیشتر خوابیدی بیام کمکت، میخوای بری اونجا.

از اول حرفهام تا آخرش پروانه گوشه لباشو به دندون گرفته بود و می جوید. اینقدر بدم میاد از این کار. حرصم دراومد.

_ نکن بدم میاد، لبات حروم شد. اونا امانتن.

با حرص و صدای بلند اسممو صدا زد. اما من بی توجه بهش ادامه دادم:

_ حالا قربون دستت، صبحونه تینا رواگه میشه توز حمتش و بکش. ایشالاه برات جبران میکنم. الان احسان میاد، میخواد پانسمانم و عوض کنم.

با این حرفم حالش گرفته شد. انگار عزای منو گرفته. خود ازار.

_ تو که با مردها دمخور نمیشی چطور با احسان راحتی؟

_ احسان قضیش فرق میکنه. برای همین بیشتر از همه دوستش دارم.

همون موقع صدای احسان و شنیدم که داشت با کسی حرف میزد.

_ سلام اقا رادوین، چرا جلوی در و ایستادی بفرما داخل.

هان! این گفت رادوین. یعنی تموم این مدتی که من هوارمیکشیدم همه روشنید. ای جزجیگر بزنی پروانه که ابروم وبه فنا دادی. الهی بترشی احسان نگیرت تا من ذوق کنم. نمیدونم قیافم چطوری شده بود که پروانه دوباره شروع به خندیدن کرد. بهش چشم غره رفتم. با صدا زدنهای احسان پریدم توی اتاق و یه دست لباس با حجاب پوشیدم. از اتاق خارج شدم وبدون اینکه به کسی نگاه کنم سلام کردم. اصلا روم نمیشد توچشمای رادوین نگاه کنم. خدا بگم چیکارت کنه پروانه. الحق که خال خالی برازندته. احسان زود ازجاش بلند شد.

_ ترانه بیا پانسمانت و عوض کنم. باید زود برم.

زودتر از من وارد اتاق شد. این چرا اینطوری کرد. لنگان لنگان پشت سرش رفتم و روی تخت نشستم ودست چپم و ازتوی استین خارج کردم. پروانه رو صدا زدم که وارد اتاق شد.

-میشه جعبه کمک اولیه رو برام بیاری.

باشه ای گفت و بیرون رفت.

_ ببخشید احسان افتادی تو زحمت. پروانه از خون بدش میاد وگرنه میگفتم برام انجام بده. درحالی که پانسما ن و باز میکردگفت:

_ وظیفمه دختر خوب تو ببخشید که من کمی به هم ریخته ام. آخه پروانه جواب رد بهم داد.

_ چیییی؟ آخه چرا؟

_ یه حدسایی میزنم ولی میخوام خودش به حرف بیاد.

_ اصلا فکر نمی کردم جوابش منفی باشه. کمکی از دستم برمیاد.

_ نه ممنون. اوخ اوخ با خودت چیکار کردی دختر؟

پروانه وارد اتاق شد. بدون اینکه نگاهی به احسان کنه وسایل و روی تخت گذاشت وکناری وایستاد. احسانم بادقت طوری که دستش بهم برخورد نکنه زخم و شست وشو داد.

_ ترانه چندتا ازبخیه هات باز شده.

_ پس چرا متوجه نشدم. شاید توی خواب به دستم فشاراومده.

_ چرا مواظب نبودی حالا باید دوباره بریم دکتر.

_ نه، دلم دیگه داره ریش میشه زنگ میزنم دکتراسدی بیاد اینجا.

اروم طوری که فقط خودم و احسان بشنویم گفتیم:

_ پروانه اینا رو راهیه خونه تینا اینا کن. کار واجب باهات دارم.

با تعجب بهم نگاه کرد. اونم بدون اینکه به پروانه نگاه کنه گفت:

_ ترانه باید بره دکتر.
_ پروانه با هل نزدیکم شد.
_ چرا؟ حالت خوب نیست ترانه میخوای پیشت بمونم.
_ احسان بدون اینکه بزاره حرفی بزنم ادامه داد:
_ لازم نکرده، خودم مراقبشم. فقط شما برید خونه حسام.
_ طوری این حرفها رو بیان کرد که اجازه ی هرگونه حرف زدنی و از پروانه گرفت. اونم که انگار بهش برخورد بود از اتاق خارج شد.
_ فکر نمیکنی تند رفتی.
_ نه!
_ واقعا حالش خوب نیستا.
_ حالا بگو چه نقشه ای تو سرته، تو بی دلیل کاری نمیکنی.
_ لبخندی زدم.
_ درست فهمیدی. میخوام برام یه کاری کنی ولی بین خودمون بمونه. حتی سرهنگ هم باید دقیقه نود متوجه شه.
_ شروع به گفتن نقشه ام کردم. هر لحظه که بیشتر توضیح میدادم احسان بیشتر حیرت میکرد. بعد اتمام نقشه به حرف اومد.
_ میدونی چی داری میگی؟ خطرناکه ترانه. اگه بفهمن زندت نمیزارن.
_ ایشالا که چیزی نمیشه. حالا من که میخوام کشته بشم چه فرقی میکنه اینکارو کنیم یا نه ولی حداقل یه برگ برنده مخفی داریم.
_ اول اینکه خدانکنه. دوم اینکه حرفت درست ولی ممکنه دستت عفونت کنه.
_ خدا خودش مراقبمه. فقط داخل یه شیء فلزی قرارش بده تا شانس پیدا شدنش کم بشه.
_ من که حریف تو نمیشم باشه بازم مثل همیشه بهت اطمینان میکنم. پس یه زنگ به دکتر بزنم تا رادوین اینا نیومدن. اون خودش کارشو بلده.
_ سری تکون دادم واحسان با یکی از بچه های اداره اون چیزی وکه میخواست هماهنگ کرد تا بیارن. وقتی که دکتر برای بخیه کردن دستم اومد یه بار دیگه به اونم توضیح دادیم کلی مخالفت کرد که ممکنه دستت آسیب ببینه اما حرف من یک کلام بود. بالاخره با مسئولیت خودم راضی

شد. احسان تا دم در رفت تا دکتر و بدرقه کنه. منم روی مبل نشستم تا مسکن ها اثر کنه. صدای گوشیم بلند شد.

_بله بفرمایید.

_سلام.

صدایش نا آشنا بود. برای همی رسمی حرف زدم.

_سلام امرتون.

_من فرهان هستم پسر سرهنگ عابدی.

این شماره منو از کجا آورده. تاجایی هم که من یادمه در حد سلام علیک باهاش رابطه داشتم. تازه اونم سالی یه بار عید به عید.

_شمارتونو از بابا گرفتم. کار مهمی باهاتون داشتم. میخواستم خواهش کنم جایی قرار بزاریم تا ببینمتون.

اخه من چه صنمی باهات دارم که قرار بزارم تا همدیگه رو ببینیم. تو رو کجای دلم بزارم.

_راستش آقای عابدی من توی ماموریتیم حالا حالاها نمیتونم ببینمتون. آگه خیلی واجبه پشت تلفن بهم بگید.

_نه نه. منتظر میشم تا کارتون تموم بشه بعد قرار میزارم. ببخشید که مزاحم شدم. خدا حافظ.

اینم خود درگیری داره. خدایا ادمای با کیفیت تر سر راهمون قرار بده. احسان با ظرف غذا وارد خونه شد. ناها رو کنار هم خوردیم. درد پاهام کمتر شده بود. الان میتونستم راحت تر راه برم. بعد از ناها احسان به سمت اداره رفت. اخه به خاطر من نصف روزش و مرخصی گرفته بود. منم به سمت تختم رفتم تا کمی بخوابم...

صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدم. فقط به پروانه یه زنگ زدم تا نگرانم نشه. وگرنه به خاطر قرصهای خواب اورم از دیروز ظهر دارم استراحت میکنم. امروز سرحال تر بودم. یه صبحونه ی مفصل خوردم و روی مبل نشستم تا کمی تلویزیون ببینم. تو حال خودم بودم که زنگ خونه رو زدن. نه به وقتی که سال تا ماه کسی سراغم و نمیگرفت نه به الان که ادم فرصت نمیکنه بشینه. بابا مثلا مریضما. دروباز کردم که یه پاکت روی زمین افتاد. خم شدم و برش داشتم. پشت و روش و نگاه کردم ولی چیزی نوشته نشده بود. همون موقع رادوین سلام داد.

_سلام بفرما داخل.

_ممنون مزاحم نمیشم.

— بفرمایید باهاتون کاردارم یه پاکت برام رسیده اما نمیدونم از کجاست.
کنار رفتم تا رادوین وارد خونه بشه. روی مبل روبه روی هم نشستیم. پاکت و باز کردم. داخلش یه کاغذ
تا شده و فلش ابی رنگی قرار داشت. کاغذ و باز کردم. با خط تاپی نوشته شده بود "بیشتر از همیشه
بهت نزدیکم" سریع فلش و به لب تاپم زدم. یه پوشه به چشم خورد که زیرش نوشته شد بود
"چشم عسلی" نکبت. سریع موس و روش حرکت دادم. چند تا از عکس های شخصیم توی عروسی
تینا روفرستاده بود. شکه شدم یعنی تا این حد پیش رفته. رادوین لب تاپ و به سمت خودش
برگردوند و با دقت در حال بررسی کردن شد. بعد از بیست دقیقه سکوت با صدای رادوین به خودم
اومدم.

— به این عکس نگاه کن.

یکی از عکس‌هایی بود که توی رخت کن، جلوی اینه سرم پایین بود و بقیه ی لباسم و تکون
میدادم. روی قسمت زوم شده دقت کردم. تصویر یه مرد با کفشوکت و شلوار مشکی توی اینه
افتاده بود. ولی فقط سمت راست بدنش بود و چهره ش نیفتاده بود. به دست مشت شدش نگاه
کردم. یه خودکار یا یه چیزی توی این مایه ها تو دستش بود که فکر کنم با اون عکس مینداخت. به
رادوین نگاه کردم.

— ما فقط فهمیدیم یه مرد این کار کرده. هیچ سرنخ دیگه ای نداریم. نمیتونیم دنبال همچین آدمی
با این لباس بگردیم. چون نه مارک داره که به چشم بیاد و نه ژنده پوشه که زود شناخته
بشه. طوری لباس پوشیده که ممکنه هفتاد درصد مهمونها به تن داشته باشن.
— درسته.

اهی کشیدم و سرم و بادستم گرفتم. از این بدتر هم مگه هست. یهو مردن بهتر از ذره ذره اب شدنه.
— غصه نخور پیداش میکنیم. نمیزارم اتفاقی برات بیفته.

بهبش نگاه کردم و لبخندی از روی تشکر بهش زدم. از جاش بلند شد.

— اینو به سرهنگ گزارش میکنم شاید چیزهای بیشتری پیدا کردیم.

ازش تشکر کردم و تا دم در بدرقه اش کردم. به اشپزخونه رفتمو یه استکان برای خودم چای
ریختم. دوباره اومدم روی مبل نشستم و بقیه فیلممو دیدم. تنها کاری که الان از دستم
برمیاد همینه. اگه میتونستم میرفتم اداره تا به پروندهام رسیدگی کنم. اینقدر بدم میاد
از بیکاری. مخصوصا هیچ کاری هم نتونی انجام بدی و بیشتر وبال گردن بقیه باشی. همه که مثل
احسان نیستن عقلشون برسه و کمک حال باشن. یکی هم مثل پروانه بی ملاحظه ست، دختره ی

دیوانه حال روز منو میدونها باز اومده میگه بیا بریم پیش تینا. وقتی نمیفهمه منم مجبورم واضح توضیح بدم دیگه تازه ابروم جلوی رادوینم رفت. والای گفتم رادوین. اصلا یادم نبود. حالا خوبه مثل بعضیها نیست هرچیزی و به روم بیاره. توهمین افکار چرخ میخوردم که دوباره زنگ خونه به صدا دراومد. فکر کنم تا یه مدت بشم کوکب خانم از بس که مهمون ناخونده برام میاد. رفتم درو باز کردم. تا به خودم پیام یه چیزی پرید بغلمو نفسم گرفت. چی شد؟ به خودم اومدم و کمی عقب کشیدم. اینکه تیناست. منم محکم بغلش کردم و بوسیدمش.

_ سلام ترانه. قربون اجیم بشم. دلم برات تنگ شده بود.

_ خانم اجازه میدی منم سلام کنم.

حسام با خوش رویی به سمتم برگشت.

_ سلام خواهر زن جان. خوبی؟ خوشی؟

_ به به! سلام به عروس خانم و شادوماد. خوش اومدین بفرمایید.

روی مبل نشستن و منم به سمت اشپزخونه رفتم تا وسایل پذیرایی و حاضر کنم. حالا خوبه پاهام کمی بهتر شده بود. ولی هنوز درد میکرد. سعی کردم عادی راه برم و وزن سینی چای و روی دست راستم بندازم تا دست چپم از درد تیر نکشه. به سمت پذیرایی رفتم و چایی ها رو روی عسلی گذاشتم.

_ حسام: زحمت نکش ترانه میخواییم بریم.

_ کجا به این زودی مگه من میزارم.

تینا: حسام راست میگه فردا میخواییم بریم مشهد ماه عسل، برای همین امروز اومدیم مادر زن سلام.

_ خب همیشه به شادی. ولی مادر زن سلام چه ربطی به من داره؟

تینا من منی کرد.

_ خب پدر مادر خودمو که اصلا ندیدم. ماما بابای تو هم که از مون گرفتن. ولی این تو بودی که همیشه هوامو داشتی. توهم کمتر از اونا برام نبود. مثل یه مادر دلسوز بودی و مثل یه پدر تکیه گاه. ولی با این حال سپر بلا هم شدی. شاید اگه کس دیگه ای بود اصلا بهم اهمیت نمیداد و وقتی متوجه همچین مسئله ای میشد یامنو از خونه اش بیرون میکرد یا همش ازارم میداد ولی توحته به روی خودتم نیاوردی. وقتی هم که احسان گفت به خاطر گروگان گیری من و حسام چقدر داغونی

احساس غرور کردم که یکی هست که منو بخاطر خودم بخواد. حالاهم اومدیم تا ازت هم تشکر کنیم وهم خداحافظی. اخه فردا صبح پرواز داریم.

بعد جعبه تزئین شده ای رو به سمتم گرفت. نگاهی به تینا کردم. درحین اینکه جعبه رو ازش می گرفتم بغلش کردم.

_ شاید تو هم خونم نباشی ولی چندین ساله که خواهرم بودی. اگرهم میخواستم انکارت کنم نمیشد. تموم بچگیهامون ، خندیدنمون باهم بود. هرچند دلم میخواست مامان و بابام زنده باشن. اما تو هم دلت میخواست یه زندگی عادی داشته باشی. پس من کار زیادی نکردم. همش هم به خاطر خواهرم بوده.

ازش جداشدم که دیدم اشکهاش وپاک کرد. درجعبه رو باز کردم. یه دونه انگوی پهن که روش نقشهای درهم برهمی داشت بهم هدیه داده بود. چقدر این انگو به دست مامانم می اومد.

_ چرا زحمت کشیدین. ازتون ممنونم که قابل دونستین.

حسام: وظیفه بود ابجی.

لبخندی زدم. انگو رو دستم انداختم. به دستم خیلی می اومد. بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. چون وقت پا گشا کردن نداشتم رفتم تا کادوشونو بیارم. درکشوی کمد و بازکردم. کمی دنبالش گشتم تا پیدااش کردم. پیش تینا برگشتم وهدیه اش وبهش دادم. ازم گرفت وتشکری کرد. _ اینم هدیه ی من به تازه عروس دوماد. انشالله خوشبخت باشید و به پای هم پیربشین.

حسام: خیلی ممنون چرا تو زحمت افتادی. اومدیم تو رو غافلگیر کنیم ولی توهمیشه یه قدم ازما جلوتری.

_ خواهش کاری نکردم.

تینا در جعبه روباز کرد. براشون یه سکه تمام بهار آزادی خریده بودم. البته بیشتر به نیت بابا گرفته بودم که به دخترش کادو میده. برای همین کمی گرون شد. اما ارزششو داشت. بعد از یه ساعت شوخی وخنده حسام اینا قصد رفتن کردن. براشون ارزوی سلامتی کردم. اونها هم ازم خداحافظی کردن ورفتن. برای تینا خوشحالم که سروسامون گرفت. اگه بخوام اینطوری توخونه بمونم مطمئنا دیوونه میشم. دلم میخواد برم بیرون و یه امروز و برای خودم باشم. اما بدون رادوین نمیشه. ممکنه اتفاقی برام بیفته. مخصوصا با این حال که نمیتونم ازخودم دفاع کنم. تازه قرار شد هرجا رفتم به اونم بگم. نمیخوام حالا که این همه بدبختی کشیدم با یه ندونم کاری زحمت بقیه رو به باد بدم. گوشیمو برداشتمو بهش زنگ زدم.

_سلام.

_سلام خوبی ترانه اتفاقی افتاده.

_بله خوبم. فقط میخواستم برم بیرون برای همین مزاحمت شدم.

_مراحمی. حالا چه کمکی از دستم برمیاد.

_خودت گفתי بدون شما جایی نرم یا بهتون خبر بدم. حالا هم خواستم در جریان باشی.

_اخ اخ شرمنده، اونقدر کار ریخته سرم که فراموش کردم. الان ساعت سه بعد از ظهره، بزار کارها رو

بسپرم به یکی مرخصی بگیرم و پیام. فقط از صبح چیزی نخوردم اگه میتونی یا برات امکان داره

برام عصرونه حاضرکن ببخشید شرمندها.

همچین مظلوم گفتم دیگه نتونستم مخالفت کنم بگم بیرون چیزی میخوریم.

_چه زحمتی. حتما فقط زود بیاید.

کمی مکث کرد.

_حتما. تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

_ممنون. پس فعلا خداحافظ.

_خداحافظ.

حالا تو این نیم ساعت چی حاضرکنم. اونم با این دستم. البته منم اگه یکی مثل پروانه برام اشپزی

کنه مطمئنا ازگشنگی میمیرم. به سمت اشپزخونه رفتم. از یخچال پنیر و سبزی و درآوردم. نون هم

روی میز گذاشتم. چای سازو زدم برق تا جوش بیاد. دوتا هم گوجه خیار داخل بشقاب گذاشتمو

روی صندلی نشستم تا خرد کنم. به همه چی شبیه شد، الا اونی که میخواستم. گوجه هاش که له

شده بود. خیارها هم حلقه های درشت خرد شد. خب چیکارکنم بهتر از این نتونستم از دستم

کار بکشم. از جام بلندشدم و یه کمی چای به همراه گل محمدی توی قوری دم کردم. نمک هم کنار

بشقاب گذاشتم. در وهم بازکردم تا رادوین اومد پشت در نمونه. به سمت اتاق رفتم تا حاضر بشم. به

سختی شلوارم و عوض کردم و جوراب پوشیدم. به هیچ وجه نمیتونستم دستمو تکون

بدم. انگار سوزن سوزن میشد. مانتو بادمجونیم هم از روی اویز برداشتم. کمی طول کشید تا بیوشم

ولی تونستم دکمه هاش و ببندم، الا دوتای آخری. حالا خوبه مانتو تا پایین تراز زانوم بود. وگرنه موقع

راه رفتن مثل لباس زورو باز میشد. شالمم ساده روی موهام انداختم. چادر هم که نمیتونستم

سرکنم. آه. الان قدر سلامتیم و بیشتر میدونم. صدای درو شنیدم. حتما رادوینه.

_بفرما داخل. الان میام.

خودمو توی اینه نگاه کردم. یه شلخته ی به تمام معنا شده بودم. حالا اینطوری برم بیرون. همه دوست دارن ماهم دوست داریم. یکبار نیومد بگه کاری داری پیام کمک. الانم که رفته خونه ی اون یکی دوستش. ادم فروش. چاره ای نیست مجبورم همینطوری برم بیرون. اگه این دستم وبال گردنم نبود الان اوضاعم اینقدر خنده دار نمیشد. از اتاق خارج شدم. توی پذیرایی کسی نبود. وارد اشپزخونه شدم. رادوین و دیدم که روی صندلی نشسته و دولپی داره غذا میخوره. انگاری از سومالی اومده. بیچاره. دلم براش سوخت. وقتی متوجه اومدم شد سریع از جاش بلند شد و سلام کرد.

_ سلام، بفرما راحت باش.

یکمی باتعجب بهم نگاه کرد و دوباره سر جاش نشست. منم به طرف چای ساز رفتم و داخل یه فنجان چای ریختم. فنجان و جلوش گذاشتم. خواستم خودمم از اشپزخونه بیرون برم که گفت:

_ عسرونه نمیخورید.

خیلی دلم میخواست یه لقمه بخورم ولی نمیتونستم برای خودم لقمه بگیرم. اگه برنج بود میشد با دست راستم قاشق و نگهدارم و بذارم دهنم ولی نمیتونستم یه دستی لقمه بگیرم.

_ نوش جان من میل ندارم.

_ اخیه تنهایی که از گلویم پایین نمیره.

به اجبار صندلی روبه روش و عقب کشیدمو روش نشستم. اونم با خیال راحت شروع به لقمه گرفتن کرد. منم از کنار بشقاب به گوجه ها ناخنک میزدم. همینطور که سرم توبشقاب بود دیدم یکمی نون لواش برداشت و داخلش سبزی و پنیر گذاشت در اخرم لقمه درستش کرد و به طرفم گرفت. با تعجب بهش نگاه کردم. به لقمه اشاره کرد تا از دستش بگیرم.

_ بخور. میدونم سختته که غذا بخوری. ببخشید با این حالت مجبور شدی جور منو بکشی.

نون و از دستش گرفتم.

_ ممنون. این چه حرفیه بالاخره باید انرژی داشته باشی تا منو بگردونی.

خنده ای کرد و دوباره مشغول خوردن شد. از جاش بلند شد تا یه فنجان چای برای خودش بریزه. منم مشغول جمع کردن شدم که نداشت و خودش همه ی کارها رو کرد. حتی ظرفها رو هم شست. از اشپزخونه خارج شدیم. به طرف در خونه میرفتم که گفت:

_ میگم، شما همینطوری میایی.

یه نگاه به ظاهرم کردم. میدونستم خیلی داغونم خب بهتر از این نتونستم.

_ میدونم خیلی ضایعست ولی...

وسط حرفم پرید.

_ همیشه یه گیره روسری بهم بدی.

هان. گیره میخواد چیکار. نکنه میخواد روسری سرکنه. از تو کشو یه دونه برداشتم و به دستش دادم. نزدیکم شد.

_ اجازه هست؟

اجازه برای چی؟ دیدم دستهاشو به سمت شالم برد و کمی جلو کشیدش. بعد سمت چپ شالمو کنارگوشم به صورت لبنانی بست. اخیش راحت شدم. ولی چون خیلی نزدیکم بود نمیتونستم نفس عمیق بکشم. الان فکر میکرد میخوام عطرش وبو کنم. کمی عقب و ایستاد و دوباره سرتا پا نگاهم کرد. معذب شدم و از خجالت گر گرفتم. نگاهش بد نبود اما طوری بود که من چیزی نفهمیدم. دوباره نزدیکم شد. پایین مانتو مو گرفت و توجشمهام خیره شد. به دستش نگاه کردم که دیدم داره دو تا دکمه اخری و میبندد. کارش تموم شد.

_ حالا میتونیم بریم.

دستش درد نکنه. از شلختگی دراومدم. با صدای تحلیل رفته ای ازش تشکر کردم. بدون اینکه نگاهش کنم. از خونه خارج شدم. با هم سوار ماشینش شدیم. قرار شد اول بریم پارک بعدش هم شام و بیرون بخوریم. کمی توی پارک پیاده روی کردیم. رادوینم از خاطرات ماموریتهاش تعریف میکرد که هر دفعه یا بهش میخندیدم یا به خاطر باهوش بودنش تحسینش میکردم. از یه دکه دو تا بستنی خرید و روی تاب نشستیم و خوردیم. تازه با پیشنهاد رادوین بیشتر تعجب کردم. میگفت بریم سوار سرسره هم بشیم. اول فکر کردم شوخی میکنه. اما وقتی از پله های سرسره بالا رفت و سر خورد با صدای بلند خندیدم. فکرش و کن با اون هیكلش هوس بچگی زده به سرش. حالا خوبه پارک خلوت بود و مایه ابرو ریزی نمیشدیم. همونطور که هواسم به رادوین بود بچه ای به سمتم اومد و دستشو به طرفم دراز کرد.

_ این ماله شماست خاله. اون اقاها داد.

اخمهامو توی هم کشیدم. کاغذ و ازش گرفتم.

_ کدوم اقاها عزیزم.

به پشت سرش اشاره کرد.

_ اوناهاش...! نیستش رفته.

به رد دستش نگاه کردم. اطرافم هم گشتم ولی کسی نبود. پسر بچه زودتر ازم دور شد و به طرف خروجی پارک رفت. کاغذ و باز کردم. ادرس یه خونه بود. زیرش هم نوشته شده بود "ساعت نه شب منتظرتم. از طرف ناجی" پس واقعیت داشت. رادوین به طرفم اومد.

— چی شده؟

بهش نگاه کردم و کاغذ و به سمتش گرفتم. بعد از حفظ کردن ادرس، کاغذ و پاره کرد و توی سطل زباله انداخت.

— بهتره باهم بریم.

با سر موافقت و اعلام کردم. سوار ماشین شدیم. به سمت یه رستوران راه افتادیم تا شام و هرچهی زودتر بخوریم و سرفرا بریم. از وقتی که راه افتادیم هیچ کدوم حرفی نزدیم و توی افکارمون چرخ میزدیم. این ناجیه کیه که بهمون اعتماد کرده. هرکی که هست مطمئنا یا میشناستمون یا دربارمون تحقیق کرده. صداش هم برام آشنا نبود که حداقل از روی اون شناساییش کنیم. جلوی رستوران و ایستادیم. از ماشین پیاده شدیم. باهم به داخل رستوران راه افتادیم. اونقدر ذهنم درگیر بود که به دکوراسیونش توجه نکردم. پشت میز نشستیم. گارسون به طرفمون اومد. جفتمون جوجه سفارش دادیم. وقتی غذا مون و آوردن فقط باهاش بازی کردم. به رادوین نگاه کردم. چیزی ته بشقابش نمونده بود. انگار نه انگار که این عسرونه خورده.

— به نظرت بریم سرفرا.

دوغ و یه نفس سرکشید. بابا خفه نشی همش مال خودته.

— اره. به نظر نیاید کلکی تو کارش باشه. وگرنه ادرس یه خونه ی اپارتمانی توی یه جای شلوغ و بهمون نمیداد.

— اینم حرفیه. شاید میخواد معامله کنه.

— شاید، اما سرچی؟

شونه هامو به بالا انداختم. بعد هم شروع به خوردن کردم. بعد از شام به طرف ادرس راه افتادیم. یک ساعتی توی راه بودیم. توی یه خیابون درختی، جلوی ساختمون بیست طبقه پارک کردیم. استرس گرفتم. رادوین به طرف ساختمون رفت و زنگ واحد مورد نظر و فشار داد. بعد از چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد. به سمت اسانسور رفتیم. رادوین دکمه طبقه بیست و فشار داد. از نگرانی واضطراب پایین شالمو هی توی دستم مچاله میکردم.

— نگران نباش. از پشش برمیام.

_ از این بابت مطمئنم چون با این همه بلاهایی که سرم اومد فهمیدم چقدر پوست کلفتم. ولی نمیدونم هرچی جلومیریم به اتفاق بدترمی افته.

همون موقع اسانسور و ایستاد و پیاده شدیم. به طرف در ورودی که باز بود رفتیم. همین تک واحد توی این طبقه بود. یعنی تا این حد خوش شانسیم. اگه اتفاقی هم برامون بیفته صدامون به گوش فلک هم نمیرسه. رادوین زنگ واحد و زد اما صدایی به گوش نرسید. رادوین بهم نگاهی کرد و اسلحش و از کمری خارج کرد. اشاره کرد پشت سرش وارد خونه بشم. در و کمی به داخل هل داد. اروم اروم جلو رفت و شروع به تفتیش کرد اما توی پذیرایی خبری نبود. به سمت اتاق خواب میرفتیم که یکی از پشت سرمون گفت:

_ سلام.

با هل به سمتش چرخیدیم. یه آقای سفید پوست با ابروهای بورهشتی که موهاشم رو به بالا شونه کرده بود. اما چیزی که توجهم و جلب کرد چشمهای ابیش بود. من و رادوین همزمان گفتیم:

_ تو؟

اما اون سینی شربت و روی میز گذاشت و تعارف کرد تا بشینیم. رادوین اسلحش و غلاف کرد. با هم روبه روش نشستیم. از کنجکاوی داشتیم جون میدادم.

_ تو همون کسی هستی که توی عروسی بهم خیره نگاه میکرد.

_ وهمچنین کسی که من توی مهمونی ای که شاهین راپورتش و داد دیدمت.

خیره بهمون نگاه کرد. البته بیشتر روی من زوم کرده بود. یه نگاه عادی و خالی از هرحسی.

_ پس شما اون سرگردی هستین که مریم تعریفش و میکرد.

این رضایی و از کجا میشناسه که به اسم کوچیک هم صداش میزنه. سوالمو به زبون اوردم. پا روی پا انداخت.

_ به اونجا هم میرسیم. اول بزارید بگم که من شما رو به خوبی میشناسم و از همه ی کارها و بلاهایی که سرتون میاد باخبرم. پس اول به حرفهام گوش بدید بعد تصمیم بگیریم. نگاهی به جفتمون کرد.

_ من برادر رایان، دایان هستم.

شوک زده بهش نگاه کردیم. درست شنیدم. برادر دشمن خونمون. پس باید همدستش باشه. به خاطر همین بود که مریم و میشناخت.

رادوین: همیشه واضح توضیح بدید ماهم بفهمیم و بدونیم چرا اینجاییم؟

_ همونطورکه گفتم اسمم دایان. برادر ناتنی رایان، البته از سمت مادر. زمانی که پدرم سیامک از دست سرهنگ تهرانی از ایران فرار میکنه. به همراه برادرم رایان به انگلیس میاد و اونجا با دختری آشنا میشه. الیزا دختر یکی از باندهای قاچاق وانسان و مشروبات بود. وقتی سیامک فهمید مادرم مال همچین خانواده ایه به خاطر اینکه باندش و تشکیل بده باهاش ازدواج میکنه. اون موقع من هنوز به دنیا نیومده بودم.

مریم چرا باید این اطلاعاتی رو که تو فلش بود و بده به کسی که نسبت نزدیکی با باند داشته؟ دوباره با اون لحجه خاصش ادامه داد:

_ بعد از ازدواجشون سیامک با پدر بزرگم همکاری میکنه. چندسالی با هم شریک بودن بابا کم کم توی کارش موفق میشه که پلیس انگلیس باند پدر بزرگم و منعدم میکنه. پدرم هم دوباره از اون باند فرار میکنه و چون بیست سالی از ایران دور بوده فکر میکنه ابها از آسیاب افتاده و دوباره برمیگرده به کشورش. البته اینبار منو هم با خودش میاره اما مادرم به دلیل سرطان همونجا میمیره و دفنش میکنن. سیامک اینبار به جای پدر بزرگم با دایم الکس که تو فرانسه قاچاق میکنه شریک میشه. رایان همیشه با پدرم همراه بود. ولی منو که تازه برای اولین بار توسن پونزده سالگی وارد ایرن شده بودم به دست دایه ام نرگس خاتون میسپاره. اونقدر رایان و پدرم ازم دور شده بودن که دیگه بود و نبودم براشون فرقی نداشت. چندسالی گذشت و من بیست وشش سالم شد. دیگه مثل اول بیخیال نبودم و همه چی برام مشکوک بود تا این که یکی از همون روزها یه دختری و وارد باند کردن. اونقدر کارش خوب بود که مورد توجه رایان و سیامک قرار گرفت. خیلی سعی کرد با شوخیها و توجهاتش بهم نزدیک بشه اما من این اجازه رو بهش نمیدادم. ولی رفته رفته برام مهم شد. به حرفهاش عادت کرده بودم. اما پشیمونی خیلی دیر بود. چون دیگه ازم نایمید شده بود. یه روز که رایان برای بستن قراردادی از خونه خارج شده بود به طرف اتاقش رفتم تا سرازکارهاش در بیارم. به سمت اتاقش رفتم. فکر میکردم مثل همیشه قفل باشه اما درکمال تعجب باز بود و واردش شدم. از چیزی که دیدم تعجب کردم اونم با دیدن من هل کرد. مریم بود که پشت لپ تاب رایان نشسته بود و کار میکرد. رد دستش و که دنبال کردم رسیدم به یه فلش. فهمیدم داشته اطلاعات کپی میکرده. وقتی ازش دلیل خواستم منکر شد. اما وقتی بهش گفتم همه چیز وبه رایان میگم به حرف او مد. گفت که یه نفوذیه که او مده تا باند و نابود کنن. وقتی از اول تا آخر ماجرا رو برام تعریف کرد مخم سوت کشید. چند روزی گذشت. از وقتی که فهمیده بودم مریم خلافکار نیست عاشقش شدم. تصمیم گرفتم بهش بگم. اما فهمیدم که نامزد داره. انگار کاخ

رویاهام نابود شد. انتظار هر چیزی رو داشتم الا اینو. دوست داشتم دیگه باهاش برخورد نداشته باشم. بالاخره اون همسر یکی دیگه بود. ولی چون بهش قول داده بودم تا باهاش همکاری کنم دوباره همراهش شدم. کم کم با خودم کنار آورده بودم که اون مال من نیست و باید ازش بگذرم. یه روز که از بیرون می اومدم کنار استخر دیدمش. قیافش خیلی پکر بود. به سمتش رفتم و بهش سلام دادم. از جا پرید. دلیل ناراحتیش و ازش پرسیدم. گفت نامزدم و دیدم. بهم گفت از شغل استعفا بده، من باهاش مشکل دارم. دلم میخواد زنم توی خونه باشه نه همراه اون همه مرد دنبال ارتیس.. (کمی فکر کرد) چی چی؟

رادوین: ارتیست بازی.

_ اره همون. گفت بهم میگه معلوم نیست داری چه غلطی میکنی که به بهانه ی کار وقت وبی وقت بیرونی. مریم از حرفهای بی سروته نامزدش ناراحت بود. گفت به شغلش علاقه داره و خیلی زحمت کشیده تا به اینجا برسه. گفت بیشترین کمک هم ترانه دوستم کرده. با شنیدن حرفاش انگار دنیا رو بهم دادن. منم به خاطر اینکه پشیمون نشه دوباره ازش خواستگاری کردم. گفت اگه مثل برادرت خلافا کار باشی نمیتونی کنارم بمونی. اما من این اطمینان و بهش دادم که با اونا نیستم. از اون روز به بعد عشق بین من و مریم بیشتر شد. هیچکس هم به جز خودمون از این موضوع خبر نداشت. یه چند روزی گذشت که دیدم از مریم خبری نیست. خیلی نگرانم شدم. سابقه نداشت بدون خبر دادن جایی بره. اول فکر کردم شاید از کارش استعفا داده. برای همین دلهره گرفتم و رفتم تا از نگهبانهای ساختمون سوال کنم ببینم کجاست. وارد حیاط که شدم خبری ازشون نبود. به پشت ساختمون رفتم. چشمم به روشنایی کم سو زیر زمین افتاد. نزدیکتر رفتم. از داخل شیشه شکسته ی پنجره داخل نگاه کردم. اولین بار بود که میدیدم همچین جایی هم هست. دقت که کردم چشمم به مریم خورد که دستاش و به دوطرف بستن و با شلاق شکنجش میکنن. هر ضربه ای که بهش میزدن انگار دردش و من احساس میکردم و که از جا میپریدم. هنوز صدای جیغهاش توی گوشمه. مرده ای که شکنجش میکرد گفت:

_ نمی خوای حرف بزنی.

چهرش توی تاریکی گم شده بود. فقط صداشه که هنوزم که هنوزه به یادم مونده. اما مریم گفت:

_ اشتباه میکنی من چیزی نمیدونم. توهم یه پست فطرتی مثل همه ی اینا.

همین یه حرفش باعث اتیش زیرخاکستر شد. مرده سریع از زیرزمین خارج شد. صداس زدم. نظرش بهم جلب شد. خیلی سخته بیینی کسی و که دوستش داری، داره شکنجه میشه و کاری ازت برنمیاد. همش میگفتم کاش من جای اون بودم. به سختی باهام حرف زد. _ دایان برو.. تو.. اتاقمو اون.. فلشی و که پر اطلاعات... بود و برسون... به دست سرهنگ تهرانی... بابای.. ترانه. ادرسش هم کنار همون فلش نوشتم... فقط زود تحویلش بده. _ اما...

_ برو من حالم خوبه. اگه .. اینکارو نکنی.. زحماتمون به هدر میره... به سرهنگ بگو به سروان تهرانی بگه... خیلی دلم میخواست... تا اخرش باشم و ادامه بدم... _ نمیزارم اینجا بمونی فراریت میدم. اما انگار میدونست بعدی وجود نداره. بی توجه به حرفم ادامه داد: _ خیلی... دوستت دارم... دایان.

همون موقع در باز شد و همون مرده دوباره برگشت. میشد نگرانی و تو چشمهای مریم دید. به طرف اتاق مریم رفتم تا هم فلش و بدم وهم براش کمک بیارم. ولی کاش میمردم ونمیرفتم. همون شبونه بدون اینکه کسی متوجه بشه به خونه ی سرهنگ رفتم. همه حرفهای مریم و مو به مو بهش گفتم و مدارکم تحویل دادم. بهش گفتم که مریم توی خطر افتاده. قرار شد شبیخون بزنی. منم که خیالم از نجات مریم راحت شده بود رفتم تا این خبر خوب وبهش بدم. سر از پا نمیشناختم. ولی وقتی به سمت زیر زمین رفتم. مریم و بی جون درحالی که... درحالی که... اشک از چشمهایش سرازیر شد. حالشو درک میکردم. منم از ناراحتیش وموقعیت بهترین دوستم اشکهام روی گونه هام ریخت.

_ از زبون رایان شنیدم که فرداش میخواستن جسدشو توی بیابون رها کنن. اون شب تا صبح برای عشق ناکام و از دست رفته ام گریه کردم. به مرگ خودش قسم خوردم که انتقامشو میگیرم. صبح پنهونی دنبال ادمهای رایان راه افتادم. جسد مریم و همونجا انداختن و رفتن. به محض دورشدن اونها به طرفش رفتم تا برای آخرین بار ببینمش . پارچه رو از روش کنار زدم.... به اینجا که رسید. با صدای بلند هق هق کرد. میدونستم مرگ از دست دادن عزیز چقدر سخته. به رادوین نگاه کردم چشمهایش از زور اشک قرمز شده بود. معلومه چقدر داره سعی میکنه تا اشک نریزه. از جاش بلند شد و کنار دایان نشست. دستشو روی شونه هاش حلقه کرد. دایانم که انگار جایی برای خالی کردن عقده هاش پیدا کرده سرشو روی شونه ی رادوین گذاشت وبا صدای بلند

تری گریه کرد. بلند شدم تا یه لیوان آب براش ببرم. خوش به حال دایان که جایی برای ریختن اشکهاش پیدا کرد. لیوان آب و به طرفش گرفتم. کمی ازش خورد و اروم شد. حالش که مساعد شد دوباره شروع به تعریف کرد.

_ جسد تیکه تیکه ی مریم وبه چشمم دیدم. حتی به مرده اش هم رحم نکردن. با حالی خراب به سرهنگ زنگ زدمو موضوع روگفتم. قرارشد ببرمش سرد خونه تا به خانوادش خبر بدن. سرهنگ هم گفت به خونه برگردم و نذارم سیامک و رایان فرارکنن. دیگه اخر بازی بود ولی چقدر دیر که باعث شد مریمم پریربشه. بعد ازتحویل مریم به سرد خونه با اخرین سرعت به سمت خونه رفتم. پلیسها اونجارومحاصره کرده بودن. ازماشین پیاده شدم و بدون اینکه کسی متوجه هم بشه ازدیوار پشتی ساختمون داخل رفتم. چندتا ازنگهبانها کشته شده بودن. ازپنجره اتاقم وارد ساختمون شدم همه اون پایین درگیر بودن. باید رایان وپیدا میکردم. باید انتقام عشقموازش میگرفتم. به طرف اتاقش رفتم. دیدم داره تموم مدارک و جمع میکنه که فرار کنه. بهش پیشنهاده دادم ازهمونجایی که اومدیم برگردیم. باهام موافقت کرد. اما گفت باید سیامک هم باهامون بیاد. با هم به طرف راه پله رفتیم. پایین نگاه کردم. دختری ودیدم که رو به سیامک اسلحه کشیده وانجام هر گونه عکس العملی و ازش گرفته. رایان و به سمت درخروجی کشیدم اما تا سیامک باهامون نمیومد خیالش راحت نمیشد. میخواست بهت تیراندازی کنه اما به زور جلوش وگرفتم. اون موقع نمیدونستم کیه. اما میدونستم ازهمکارهای مریمونباید براش اتفاقی بیفته. فقط دیدم دونفردستگیرش کردن و بردنش .

بهم نگاه کرد

_ برای همین قیافت برام آشنا بود. اون موقع فکرنمیکردم سروان تهرانی توباشی. وقتی سیامک اعدام شد. انگار رایان هم دیوونه شد. همش فکر میکرد میتونه سیامک واز زندان فراری بده. همیشه دنبال یه فرصت میگشتم تا رایان و با مدارک بیشتر، وهمچنین کسایی رو که باهاش همکاری میکنن و تحویل پلیس بدم. اما یه روز اومد وگفت میخواد انتقام مادرش و که موقع فرارسیامک به انگلیس توباند کشته شده وهمچنین انتقام پدرش و بگیره. منم به خاطر اینکه میتونستم به همه ی کارهاش دسترسی داشته باشم باهاش همکاری کردم. دوباره از نو شروع کرد. ولی با این تفاوت که نمیخواستم برای کسی اتفاقی بیفته. درست بهم اطمینان داشت ولی نمیداشت ازهمه ی کارهاش با خبربشم. برای همین نتونستم جلوی مرگ سرهنگ و بگیرم ولی تونستم جون خواهرت و نجات بدم. یا تونستم شما رواز دست اون موتوریها خلاص کنم. اما نمیدونستم توی

ماشین بمب کار گذاشته. از وقتی که رایان یکی و گذاشته بود تا از کارها سر در بیاره منم مراقبت بودم تا بلایی سرت نیاد. تا این که فهمیدم سرهنگ برات محافظ گذاشته. اولش هدفش تو بودی اما کم کم تینا رو هم وارد بازی کرد. منم به سرهنگ هر چیو که اتفاق می افتاد و گزارش میکردم. توی مهمونی رایان منو به جای خودش فرستاد تا قرارداد ببندم. منتظرتون بودم تا یه نفوذی بفرستین ولی از اونجایی که تغییر چهره میدادین ترسیدم اطلاعات و اشتباهی برای یکی دیگه فاش کنم. برای همین وسط قرار داد از بلند شدم. میدونستم کسی که نفوذی باشه دنبالم میاد تا سر از کارم دربیاره. پس برای همین الکی شماره گرفتم و مثلا برای رایان همه چیو بازگو کردم. موقع قطع کردن گوشیم از توی صفحش رادوین و دیدم که پشت سرم بود. خیالم راحت شد. اما بیشتر از این نمیتونستم سمت پلیس برم چون یه وقتایی رایان حتی بهم شک میکرد و برام به پا میداشت. نمیتونستم رایان این همه کار دقیق و چطوری انجام میده تا اینکه بعد از مرگ سرهنگ فهمیدم توی اداره جاسوس داره. فکر میکردم سرگرد تهرانی رو به واسطه پدرش تهدید میکنه اما برعکس شد. از جفتشون علیه همدیگه استفاده کرد. الانم تا اونجایی میدونم که قرار یه دختری و بدزدن و به عبدالقادر بفروشنش تا همه ی دخترا رو بیره دبی. تنها چیزی که در مورد دختری از رایان شنیدم اینه که هم خوشگله و هم خیلی زرنگ و باهوش. هر دفعه هم شانس باهوش یار بوده. میگفت خوشم میاد باهوش بازی کنم. حتما گرون میخرنش. خیلی سعی کردم بدونم کیو میگه ولی اخرهم نفهمیدم.

با حرفهای دایان توی فکر رفتیم. چه زندگی سخت و پیچیده ای داشت.

رادوین: حالا ازما چی میخوای؟

_ این که ملاقاتتون کردم باعث ریسک بزرگی شدم. میخوام همونطور که من به شما کمک کردم. شما هم اسم اون جاسوس و بهم بگید.

_ ما خودمون نمیدونیم اون کیه. وگرنه به خیلی جاها میرسیدیم. شاید بتونی بازهم باما همکاری کنی تا هم من به خواستم برسم و هم شما.

_ تنها کاری که میتونم بکنم اینه که ادرس جایی که رایان هست و بدم. ولی تا بقیه همدستهایش و هویت اون دختر معلوم نشه همه چی بی فایده است.

رادوین: درسته. اگه قرار باشه که ما فقط رایان و گیربندازیم باز مثل رایان هست که علیه من تلاش کنه. فعلا باید منتظر باشیم تا ببینیم قدم بعدیش چیه.

دایان: شماره منو یادداشت کن شاید به کارت بیاد.

_ بگو حفظ میکنم.

دایان شمارش و گفت و شماره ی رادوینم گرفت که اگه خبر جدیدی شد اطلاع بده. بی مقدمه از دایان پرسیدم:

_ اگه رایان اعدام بشه ناراحت نمیشی؟

چند ثانیه سکوت کرد. اخمهاشو توی هم کشید.

_ میدونی از وقتی که فهمیدم کارش چیه مرگ چند نفرو به چشم دیدم. چقدر ازدخترها رو بد بخت کرده. ساخته با چشمهات اینارو ببینی اما مجبور باشی چشم پوشی کنی. شاید بگی هموطنشون نیستم. یا چون توی یه کشور ازاد به دنیا اومدم برام مهم نیست ولی من از وقتی که زیر دست دایه ام بودم اول مسلمون شدم. بعد نماز و روزه رو فهمیدم. ارزش والای زنهای ایران و دیدم. شاید بعضی هاشون به سبک غربیها زندگی کنن ولی بازهم جایگاهشونو حفظ کردن. اونقدر که یه روز توی خیابون دیدم یه مرد رهگذر جون خودش و برای یه دختری که مزاحمش شدن به خطر انداخت. اول نفهمیدم چرا. ولی بعدش که از دایه سوال کردم گفت مردای ایرانی غیرت دارن. یعنی به چیزی که ما خودشون، کشورشون باشه رو اجازه نمیدن کسی بهش چشم داشته باشه. منم چون از این کارشون خوشم اومده بود سعی کردم مثل شماها بشم. برای همین دیدن همچین چیزی برام سنگین اومد. نمیخوام کسی با این کارهاش فکر کنه بی غیرتم.

یکی مثل رایان که مردم کشورش و حراج میزاره و ادعای مسلمونیش میشه. یکی هم مثل دایان عاشق فرهنگمون میشه و غرب زدگی و کنار میزاره و انسانیت سرش میشه. دیگه به این نتیجه رسیدم که مهم نیست کجای این کره ی خاکی باشی. مهم نیست مردباشی یا زن. مهم او ادمیته که همه تو وجودشون دارن ولی خیلی کم ازش استفادش میکنن.

_ اما فقط مردها غیرت ندارن. این موضوع شامل خانمها هم میشه ولی روی اشخاص خاصی.

_ میدونم. دایه اینم برام گفته که شاید یه خانم از روی احساسات و وجدانش به کسی کمک کنه اما بیشتر روی خانواده و عشق زندگیش متعصب میشه. خنده ای کردم و ازجا بلند شدم.

_ خب اگه حرف دیگه ای نمونده بهتره که بریم. خیلی ممنون که جونمو نجات دادی. اگه عمری باقی باشه جبران میکنم.

دایان هم ازجاش بلند شد.

_ خواهش میکنم. شاید اینطور روح مریم آرامش پیدا کنه.

رادوین بهش دست داد ومنم ازش خداحافظی کردم.سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم....

یه ماهی از دیدارمون با دایان میگذره.هیچ تماسی باهم نداشتیم.توی این مدت هم دستم خوب شده و میتونم کارهام و انجام بدم.تینا اینا هم که هفته ای یک بار میان بهم سر میزنن و میرن.توی این یه ماه نه تلفنی داشتم و نه تهدیدی. خدارو شکر که این مدت و مثل ادم زندگی کردم.الانم توی اداره نشستم و دارم مگس میپروم.با صدای در اتاقم صاف نشستم.
_بفرمایید.

ستوان سعادت داخل شد و بهم احترام گذاشت.

_سلام سرگرد،باید به یکی از بانکهایی که دزدی شده بریم.

سریع بلند شدم و با هم از اتاق خارج شدیم.ستوان سمت راننده نشست ومنم کنارش.به سمت محل مورد نظر راه افتاد.توی راه شیشه ی سمت خودش و پایین کشید وهی زیر لب غر میزد.آخر هم گوشه ای پارک کرد و بدون اینکه بگه پیاده شد.حیف که همسن باباست وگرنه توبیخش میکردم.چشم چرخوندم.دیدم از اون طرف خیابون با دوتا ابمیوه داره به سمت ماشین میاد.اون همه هم گرم نیست که نشه تحمل کرد.تازه توی اردیبهشت ماه ایم.در سمت منو باز کرد و یکی از ابمیوه هارو دستم داد.سوار شد و کمر بندشو بست.

_بفرمایید بخورید توی این گرما میچسبه.

_مگه نمیدونید که درحین ماموریت خوردن واشامیدن ممنوعه.

_درسته حق باشماست.اما چون مسیر کمی طولانیه گرما زده میشیم.لطفاً این یه بار و به خاطرمن چشم پوشی کنید.

برای اینکه احترام موی سفیدش ونگه داشته باشم نصف ابمیوه رو خوردم.به سمتش برگشتم تا بدونم کدوم بانک میریم که یه لحظه سرم سنگین شد.به طرفش برگشتم که دیدم داره ابمیوه اش و میخوره.چشمام سیاهی رفت.فقط صدای سعادت ومی شنیدم که با نگرانی چیزی میگفت اما قدرت تحلیلش ونداشتتم تا اینکه پلکهام سنگین شد ودیگه چیزی نفهمیدم.با بی حالی چشمهامو باز کردم.اینجا کجاست؟سرم بدجوری تیر کشید.خواستم دستمو بلند کنم که متوجه شدم به ستون بسته شدم.به اطراف نگاهی انداختم.یه اتاق بیست و چهار متری که دوتا ستون روبه روی هم داشت.بایه لامپ ضعیف که قسمتی رو روشن کرده بود.من چرا اینجام؟ تازه همه چی یادم اومد...سعادت..ماشین ..ابمیوه...نننننننه!این امکان نداره.مگه میشه؟یعنی اون کسی

که جاسوس بود سعادتته؟ آه. لعنتی. انتظار هرکسی و داشتم الا سعادت. دستام و تکون دادم. اما بی فایده بود. مچم بیشتر درد گرفت. احساس میکردم رد طنابها روی دستم مونده.
_ اهای صدامو میشنوبین. بیا دستام و باز کن.

گوش تیز کردم ولی صدایی نیومد. خیلی دلم میخواست هر چی زودتر رایان و ببینم. چشمهام دیگه به تاریکی اتاق عادت کرده بود. یعنی کسی تا الان فهمیده که من دزدیده شدم. اصلا شب یا روز. بزار ببینم میتونم یه جور ی بفهمم. به سقف اتاق نگاه کردم هیچ درزی نداشت. بعد کف اتاق و نگاه کردم که دیدم یه نور باریکی از وسط اتاق رد شده بود از اونجایی که نور افتاب بیشتر بود الان باید حدودا بعد از ظهر باشه. چقدر صحنه های این اتاق اشناست انگار قبلا دیدمش. اما کجا؟ من که همچین جایی رو نمیشناسم. اهان فهمیدم. باریکه ی نور، تاریکی نامحسوس، ستونهای توی اتاق. همه وهمه داره معلوم میکنه همونجایی که مریم و شکنجه کردن. ولی مگه میشه. چطور دوباره به اینجا برگشتن. نترسیدن از اینکه اولین جایی که شناسایی بشه اینجا باشه. توی فکر بودم که همون موقع در باز شد و دونفر، یکی و که بیهوش بود و داخل آوردن و رو به روی من به ستون بستن. یکم بیشتر دقت کردم تا ببینم کیه؟ شوکه شدم. این و دیگه چرا گرفتن. خدا لعنتت کنه سعادت. داشتن از اتاق بیرون میرفتن که داد زدم.

_ هی دستهام و باز کن. هی داری کجا میری؟ مگه با تونیستم؟

اما اونها بدون توجه به من از اتاق خارج شدن. نگاهی به لباسهام کردم. یعنی متوجه ردیاب توی کفشهام شدن. شاید هم عقلشون هنوز نرسیده تا بگردنمون. یه نور امیدی توی دلم روشن شد. اگه اینطور پس هر چی زودتر سرهنگ ما رو پیدا میکنه. روی پاشنه ی پام فشار آوردم تا ردیاب روشن بشه. دوباره صدای دراومد. این بار سه نفر که دست یکیشون سطل اب بود و دست اون یکی وسیله ای که باهاش ردیاب پیدا میکنن وارد شدن. ترس برم داشت. یعنی تنها شانسمو هم از دست دادم. اونی که دستش سطل بود به طرف رادوین رفت و محتویاتش و که اب سرد بود محکم روش ریخت. رادوینم بلافاصله چشمهانش باز شد و نفس عمیقی کشید. از طرز نگاه کردنش معلومه که همه چی براش گنگه. صداش زدم.

_ رادوین خوبی؟

تازه متوجه من شد.

_ تو خوبی؟ بلایی که سرت نیاوردن؟

_ اره خوبم.

یکی از اون دونفر با صدای زمختش گفت:
_ خفه.

اونی که دستگاہ دستش بود به طرفم اومد و شروع به گشتن کرد. فقط خدا خدا میکردم که پیداش نکنه وگرنه کارم ساخته بود. از سرشونم رد شد و به دستهام رسید. از نگرانی درحال جون دادن بودم. این تنها شانس زنده موندنمون بود. مگراینگه خدا معجزه کنه. به پاهام رسید. خدایا اگه سالم از اینجا بیرون بریم یه قابلمه، اش نذری درست میکنم. کمی روی کفشهام مکث کرد. خبری نشد. به سمت پای چپم رفت که بلافاصله صدای بیب.. بیب دستگاہ بلند شد. مرده پوزخندی بهم زد و کفشهامو از پام دراورد. کفی کفشو جدا کرد با چاقو قسمت پاشنه رو برش داد که ردیاب به چشم خورد. اونم ریلکس درش آورد و زیر پاش خرد و خاکشیرش کرد. نگاهی بهم انداخت و به سمت رادوین رفت. تموم مراحل و که برای من انجام داده بود و برای اونم بکاربرد. امیدوار بودم این یکی و پیدا نکنن. اما زهی خیال باطل به گردنبندهش که رسید. بازش کرد و همون بلایی رو که سر ردیابم آورده بود انجام داد. رادوین اینجا یه اشتباه بزرگی کرد. هواسش به جنس گردنبندهش نبود اگه بیشتر دقت میکرد الان اون بیرون بودیم. یه جورایی خودم از قصد میخواستم ردیاب و پیدا کنن تا بیخیال بشن. بعد از اتمام کارشون از اتاق خارج شدن. روبه رادوین گفتم:

_ مگه تو محافظم من نیستی پس چرا دنبالم نبودی؟

_ به خاطر اینکه سعادت اومد اتاقم وگفت سرگرد و سرهنگ رفتن ماموریت و من وشما هم قرار باهم بریم. نگو که به سرهنگ زنگ زدن باید بیمارستان بره که من مطمئنم کار خوده ستوان بوده. سعادت هم تورو آورده اینجا و منم به همون روش خام کرد.

_ حالا کسی هم میدونه که ما کجاییم؟

_ هیچکس.

_ پوف. راستی چرا ردیابت و داخل گردنبنده تیتانیوم جاسازی کردی مگه نمیدونی راحت میشه پیداش کرد.

_ من این و میدونم. ولی از اونجایی که سعادت، هم گروه مون بوده اون این گردنبنده و که مدل نقره است بهم داد.

_ حالا چیکارکنیم؟

_ باید ببینیم چی پیش میاد.

تو حال و هوای خودمون بودیم که با صدای درنگاهمون به سمتش کشیده شد. سعادت و دایان وارد اتاق شدن. از این که دایان سالم بود خوشحال بودم. با صدای نحس سعادت چشم از دایان گرفتم.

_ به به! ببین کی اینجاست؟ دوتا از سرگردهای مملکت. حالتون چطوره؟ همه ی اینا رو با تمسخر ادا میکرد. اخمهامو توی هم کشیدم.

_ فکر نمی‌کردم تو جاسوس اینا باشی؟

خنده ی وحشتناکی کرد که انگار براش جک تعریف کردم. دیگه اون ستوان سربزیر حرف گوش کن نبود.

_ کی گفته من فقط جاسوسم. این یه بخشی از کوچکتین کارهامه.

_ نکنه توهم برت داشته که رایانی؟

_ خودش نیستم اما معاون مرموزشم.

این دیگه خارج از تحمل بود. این دیگه از مخیلم خارج بود. فکر نمی‌کردم تموم این مدتی که دنبال معاون رایان بودیم جلوی چشممون راست راست راه بره. به دایان نگاه کردم. میشد همه چیز و از روی دستهای مشت شده و سرخی چشمهایش فهمید. آگه جاش بود مطمئنم خرخره اش رو میجویید. سعادت رو به دایان کرد.

_ بازشون کن. باید هرچی زودتر از اینجا بریم. الانه که بریزن اینجا.

دایان نزدیکم شد. دست و پامو باز کرد. یارای رفتن نداشتم که دایان با بی رحمی به جلو هلم داد که نزدیک بود زمین بخورم. این چرا از این رو به اون روشد. نکنه همه حرفهایش دروغ بوده. اینبار فقط دستهام و بست. پارچه ی سیاه رنگی رو روی چشمهام قرارداد که کنار گوشم گفت:

_ اتاق دوربین داره.

نیشمو که داشت باز میشد و بستم. خوشحال شدم که حداقل از دایان رو دست نخوردم. یکی دیگه رو هم صدا زد تا بیاد دستهای رادوین و باز کنه.

_ زود باش الان پلیسها سرمیرسن.

نمیتونستم ببینم اما سعی میکردم خوب صداها رو تشخیص بدم که کجا میریم. به سمت جلو هل مون دادن تا راه بیفتیم. صدای دایان و کنارم تشخیص دادم.

_ خودم اینو میارم میترسم زرنگی کنه. تو اون یکی رو بیار.

به خاطر اینکه اون مرد بهم نزدیک نشه دایان ازم دورش کرد. برای همین ازش ممنونم. خودش هم مشخص بود که از طناب دستم گرفته و داره به جلو هدایت می‌کنه. حواسم و جمع کردم تا کوچکترین صدا رو بشنوم. هنوز مطمئن نشده بودم که دایان تنهاست یا نه وگرنه سراغ رایان و ازش می‌گرفتم. صدای پارس سگ و شنیدم. احتمالاً داریم به سمت در خروجی میریم. حدسم درست بود. چون بعد از مسافتی صدای روشن شدن ماشین اومد. نزدیکتر که شدیم و ایستادیم. صدای درماشین که به صورت کشویی باز شد نظرم و جلب کرد. پس با یه ون میخوان ببرنمون. سوار ماشین شدیم. اما درو نبستن. صدای سعادت و شنیدم.

_ این ابمیوه ها رو به خوردشون بده تا بیهوش بشن.

دایان: احتیاجی نیست اینا که چیزی نمیبینن.

_ درسته نمیبینن اما این سرگردهای ما باهوش تر از اینا هستن. من باهاشون کار کردم. مطمئناً الان از روی صداها فهمیدن که چه اتفاقاتی داره اطرافشون می افته.

لعنت بهت. زرنگتر از ایناست. اینم یه بد شانسی دیگه. صدای بسته شدن در و شنیدم.

_ دایان: چرابه من نگاه میکنی. ابمیوه ها رو بهشون بده. تو هم زودتر راه بیفت.

فهمیدم فقط سه نفر توی ون هستیم حالا نمیدونم دایان این کارو از قصد بهمون فهموند یا همینطوری برای اینکه شک نکنن گفت. یکی ابمیوه رو جلوی دهنم گرفت اما مقاومت کردم. با صدای زمختش گفت:

_ بخور.

اما لبامو روی هم فشار دادم تا یه قطره هم نخورم.

سنگینی دستهاشو روی سرم احساس کردم. موهامو از روی مقنعم محکم کشید که چون غیر منتظره بود صدای اخم بلند شد و محتویات پاکت و توی دهنم ریخت. صدای بلند دایان و شنیدم که با حرص گفت:

_ داری چیکار میکنی، ابله. خفه بشه جواب رایان و باید خودت بدی.

رادوین: دارین چه بلایی سرش میارین؟ اصلاً کجا میبرینمون؟

_ خفه. تو مثل ادم دهنه و باز میکنی یا همون بلا رو سرت میارم.

فقط صدای ضعیف رادوین و شنیدم و چشمهام بسته شد. دوباره با سر درد عجیبی چشمهامو باز کردم. احساس میکنم معدم داره تو حلقم میاد. نگاهی به اطرافم انداختم. بازم یه اتاق بیست و چهارمتری با یه تخت دونفره ی فلزی که گوشه اتاق گذاشته بودن. از سقف هم دوتا بند محکم با

فاصله از هم اویزون بود. کل امکاناتش در همین حد خلاصه میشد. نگاهی به رادوین کردم که با دستهای بسته با فاصله از من به دیوار تکیه داده بود. البته هنوز بیهوش بود. چقدر سخت بیهوش میاد فقط امیدوارم دیگه روش اب نریزن وگرنه اینبار سرما خوردگی رو شاخشه. صداش زدم.

— رادوین.. رادوین. بلند شو دیگه خوش خواب.

— بیدارم.

— پس چرا به رو دراز کشیدی؟ چرا جواب نمیدی؟

— فکر کنم وقتی اوردمون اینجا منو محکم انداختن چون هم وقتی بیهوش اومدم اینطوری بودم و هم اینکه کل بدنم درد میکنه.

نگاهی به پاهام کردم. خدارو شکر باز بود. میخواستم بلند شم اما چون دستهام بسته بود سخت میتونستم اینکارو کنم. کمرمو به دیوار فشار دادم تا به کمک اون بلند شم. اونقدر تلاش کردم تا اینکه نفس نفس میزدم ولی موفق شدم. به طرفش رفتم و کنارش نشستم. دستهامو به طناب های بازوش گره کردم و کشیدمش تا این که بلند شد و مثل من تکیه داد. جفتمون نفس نفس میزدیم. بهش نگاه کردم.

— چقدر سنگینی... نفسم... در نیامد.

لبخندی زد. یه نفس عمیق کشیدم.

— ممنونم ولی صبر میکردم تا یکی بیاد.

— اره اونم اگه سه، سه تا بشه نه بار می اومدن و نجات میدادن. مثل اینکه هنوز نفهمیدی خیلی بی رحمانا.

جوابی نداد. گلوم حسابی خشک شده بود. فکر کنم الان شبه. چون خیلی وقته که اینجا ییم. در اتاق باز شد. یه نفر با دوتا سینی به سمتمون اومد. ما رو که کنار هم دید پوزخندی زد. غذاها رو جلومون گذاشت و خواست از اتاق خارج بشه که رادوین گفت:

— پس دستهامون؟

— اون دیگه مشکل شماست.

خنده ی بلندی کرد و رفت. نگاهی به غذا کردم. اندازه شش قاشق برنج سفید به همراه یه لیوان اب. الان میفهمم چرا تینا و حسام اونطور غذا میخوردن. با دستهای بسته به زور قاشق و گرفتم تا پربرنجش کنم اما یکمیش هم از بشقاب بیرون ریخت. دلم به شدت ضعف کرده بود. قاشق و از روبه رو بالا اوردم ولی نمیتونستم داخل دهنم ببرم. ناچارا قاشقو توی بشقاب رها کردم. به رادوین

نگاه کردم. اونم حال بهتری از من نداشت. چرا دایان سراغی از من نگرفت. وای خدا دل درد گرفتم. به رادوین نگاه کردم.

_ حالا چیکار کنیم.

_ فقط یه راه مونده.

_ چی؟

سینی غذاش و اروم با پاهاش کنار ظرف من قرار داد. خودش هم به سختی رو به روم نشست و بهم نگاه کرد.

_ چیکار میکنی؟

قاشق منو از داخل بشقاب برداشت و پر برنجش کرد. بعد اروم طوری که غذا روی زمین نریزه به سمت دهنم گرفت. این میخواد بهم غذا بده.

_ چرا نگاه میکنی؟ دهنه و باز کن و بخور و گرنه تو این مدتی که اینجاییم از گشنگی میمیریم.

راست میگفت. باید زنده میموندیم تا کارو تموم کنیم. بدون اینکه بهش نگاه کنم دهنم و باز کردم و غذامو خوردم. با طعمش اخمهام توی هم رفت. برنجش که کامل پخته نشده بود. نمک هم که اصلا نداشت. اونقدر کم روغن ریخته بودن که انگار سنگ داره از گلوت پایین میره. تلافی همه رو سرت در میارم رایان. حیف که مجبورم. رادوین کل غذا رو بهم داد. تموم این مدت اصلا نگاهش نکردم. حالا نوبت من بود. همون کار وانجام دادمو قاشق و به سمت دهنش گرفتم. بهش نگاه کردم قیافش دقیقاً مثل من شده بود. به حرف اوادم.

_ الان قدر دسپخت پروانه رو میدونم.

خنده ای کرد.

_ اره. ببین چقدر ناشکر بودم که این بلا سرم اومده. مخصوصاً به خاطر روزی که خودم وبابت عسروانه به خونت دعوت کردم. اخه شب قبل پروانه املت گذاشته بود تا وقتی فرداش نیست برای نهار بخورم. منم که نصف شب گشتم شده بود. سمت یخچال رفتم به همه چی شباهت داشت الا املت. گوجه هاش تو اب شناور بودن. تخم مرغهاش هم اصلاً هم نپخته بود.

دوتایی با صدای بلند خندیدیم. اگه پروانه بفهمه مسخرش میکنیم تا یه هفته قهر میکنه. بقیه غذای رادوینم دادم. تموم مدت سنگینی نگاهش و حس میکردم. اما به روی خودم نیاوردم. بعد از نهار خودش و کشون کشون به سمت دیوار کشید تا تکیه بده. نگهبان داخل اتاق شد. سینیها رو برداشت و بیرون رفت. همون پنج قاشق غذا بهمون کمک کرد جلوی ضعفمون گرفته بشه. تو حال

خودمون بودیم که دوباره در اتاق و باز کردن. اما اینبار سعادت و دایان ویکی دیگه که فکرکنم همون رایان باشه وارد شدن. بهش زل زد. شبیه دایان بود. اما برخلاف اون فقط موها و ابروهاش مشکلی بود. دوتا از نگهبان ها به سمتم اومدن و من و وسط اتاق بردن. همونجا ولم کردن و دوباره سمت رادوین رفتن. اما اونو با فاصله کنار من قراردادنش کنارش و ایستادن. رایان رو به روم و ایستاد و توچشهام زل زد. سرشو نزدیک صورتم کرد که یه قدم عقب رفتم. اما از طنابهای دستم گرفت و سرجا برگردوندم.

_ هم سرگرد باهوشی هستی و هم خوش شانسی والبته (مکثی کرد) خیلی خیلی خوشگل. فکر نمی کردم جون سالم به در ببری.

تا حالا از تعریف کسی اینقدر چندشمن نشده بود. منم توچشماش زل زد. اما از روی نفرت. دلم نمیخواست فکر کنه که چون اسیرشم کم اوردم. پوزخندی زد.

_ به کوری چشم دشمنام.

خنده عصبی کرد.

_ این بلاهایی رو که سرت اوردم تازه یه چشمشبه، قرار بود دوتا کار برام انجام بدی. اولی اون فلسی بود که ازت خواستم برام پیداش کنی و بیاری. اما تو پیدا کردی ولی برام نیاوردی و اونو تحویل سرررهنگ دادی.

کلمه ی سرهنگ و طوری کشید که روی اعصابم رفت. نگاهی به سعادت کردم. پوزخندی گوشه ی لبش بود. اخ که چقدر دلم میخواست که دستهام باز بودو یه مشت تو دهن این نامردیکار میزدم تا دیگه پوزخند نزنه. با صدای رایان بهش نگاه کردم.

_ اما دومین کاری که باید میکردی ترکیب رنگ چشمهای من و تو بود.

بلافاصله بعد از حرفش طوری مقنعه مو از سرم کشید که هم گوشهام درد گرفت و هم گل سرم شکست و موهای بلندم به سمت چپ شونم ریخت. شاید توی ماموریتها مجبور به بی حجابی میشدم اما الان نقش بازی نمی کردم و خودم بودم. سرمو پایین انداختم و زیر نگاه بقیه معذب شدم.

رادوین: چیکار میکنی احمق.

دستشو که به سمت موهام رفت حس کردم اما گل سرم و که گیر کرده بود و از موهام جدا کرد. این بار دستشو زیر چونم قرار داد تا بهش نگاه کنم. سرمو عقب کشیدم ولی به چونم بیشتر فشار آورد. اما بهش نگاه نکردم.

_ بهم نگاه کن.

حرکتی نکردم. فریاد زد.

_ گفتم بهم نگاه کن.

به چشمهایش نگاه کردم. ولی از گوشه ی چشم نگاهم به دایان هم کشیده شد. از ظاهرش پیدا بود اگه میتونست حال رایان ومی گرفت.

_ به نظرت ترکیب ابی، عسلی قشنگ نمیشه.

منظورش چیه؟ چطوری میخواد رنگ چشم منو با چشم خودش ترکیب کنه. فقط یه راه... نه این امکان نداره.. شوکه شدم. "ترکیب چشمهای من و تو" این یعنی، نه نه. با ترس به دایان نگاه کردم. تونگاهش عجز و ناتوانی موج میزد ولی از قیافش معلومه خون خورشو میخوره. به رایان نگاه کردم. از چشمهایش شرارت و نفرت میبارید.

_ خوشم میاد تو مثل خواهرت مظلوم نیستی. با ادمهای چموش بیشتر کیف میکنم. تازه مطمئن باش بعدا بازم خریدار داری.

توی صورتش تف کردم. بلافاصله محکم زد تو گوشم که چشمهام یه لحظه تار شد.

_ میخواستم حق انتخاب بهت بدم اما با این کارت هم مثل خواهرت شکنجه میشی و هم مثل مریم باهات تا میکنم.

حاضر بودم زیر شلاق جون بدم ولی زیر بار این خفت نرم. به نگهبانا اشاره کرد. اونها هم به سمت اومدن و دستامو باز کردن. از بازو هام گرفتن و به انتهای اتاق همونجایی که ازش طناب اویزون کرده بودن بردن. دستهام و داخل حلقه ها گیر انداختن. اونقدر سفت بستن که نمیتونستم تکونشون بدم. فریاد رادوین کل اتاق و پر کرده بود.

_ میخوای چیکارکنی نامرد بی وجدان. ولش کنین.

تقلا میکرد از دست سعادت بیرون بیاد اما سعادت و اون یکی نگهبان محکم گرفته بودنش. دایانم که نمیتونست کاری کنه، فقط نظاره گر بود. قدمی به رایان نزدیک شد.

-رایان مگه نمیخوای به عبدالقادر بفروشی. الان چند ماه که قول اینو بهش دادی. اگه بدونه چه بلایی سرش آوردی عصبانی میشه.

این چی گفت؟ یعنی اون دختری که دنبالش بودن منم؟ حالا منظور حرف دایان و فهمیدم که میگفت "دختره هم زرنگ و چموش و هم خوش شانس" وای خدا. دیگه چه بلایی قراره سرم بیاد.

_ نترس. تا اون بیاد اوضاعش روبه راه شده.

-اما...

_کافیه. تو دخالت نکن.

به اون یکی نگهبان اشاره کرد که با شلاق به سمتم اومد و پشت سرم ایستاد. اولین ضربه ای که زد روح از تنم جدا شد. الهی برات بمیرم مریم که چه زجری کشیدی.. ضربه ی دوم.. انتقام زخمهای خواهرموازت میگیرم رایان.. ضربه سوم.. خون به ناحق ریخته شده ی پدر، مادرم و آرامشی که ازم گرفتی و پس میدی. باهر ضربه فریادم سکوت اتاق و میشکست و بین فریاد و تقلاهای رادوین و خنده های رایان گم میشد. دیگه جونی تو بدنم نمونده بود. وزنم روی پاهام سنگینی میکرد. کم کم زانو هام خم شد که رایان اشاره کرد تا بازم کنن. همین که دستهامو باز کردن دوزانو روی زمین افتادم. خیسی خون و روی بدنم احساس میکردم. جای زخمها گز گز میکرد. صدای قدمایی رو شنیدم که از روی کفش هاش فهمیدم رایان. سرم و بلند کردم از بالا بهم نگاه میکرد. خواستم کمر راست کنم که به زخمهام فشار اومد و نفسم رفت ولی باید بهش ثابت میکردم اونیه که میبازه اونیه نه من. صدای نحسش و شنیدم.

_یادته گفتم کاری میکنم به زانو دربیایی. ازم خواهش کن تا ببخشم.

خنده ی بلندی کرد. یه روانی به تمام معنا بود. توی چشمهاش نگاه کردم. پوزخندی زد و با صدای تحلیل رفته از درد گفتم:

_توهم یادته که گفتم اگه جلوت زانو هم بزوم. با همون زانوهای خمیده گیرت میندازم.
با این حرفم اتیشی شد.

_نه. میبینم که هنوزم زبون درازی. ببینم برای دفعه دیگه همین طور بلبل زبونی میکنی.
داشت از اتاق خارج میشد که گفتم:

_صبر کن.

به طرفم برگشت.

_چرا پشت تلفن...

دستهاش و به معنی ساکت بالا آورد. به بقیه گفت از اتاق خارج بشن به جز یکی از نگهبانها که رادوین و نگه داشته بود. به طرفم برگشت.

_گفتی قاتل پدر، مادرت من نیستم؟ اگه تونیستی پس کیه؟

_چون سعادت اونها رو به قتل رسوند. من فقط دستور میدادم و اون اجرا میکرد. نمیدونی چه لذتی داشت وقتی میگفت بابات بهش التماس میکرد تا به دخترش، ترانه ی زندگیش کاری

نداشته باشیم. نمیدونی چه ذوقی ته دلم احساس کردم وقتی گفت گلوله رو توی مغزش خالی کرده و خونش روی سرامیک دیوار پاشیده شده. اما مادرت خیلی برای مردن عجل بود...
تموم بدنم گر گرفته بود. حالا میفهمیدم دایان چه کار سختی روانجام میده تا خودشو نگه داره و بلایی سر کسی نیاره. قلبم سنگین شد. مگه اونها چه گناهی داشتن که باید با بی رحمی کشته میشدن. جز این بود که بابا به وظیفش عمل میکرد. لرز بدنم و گرفت. اما اون بی توجه به من ادامه داد:

_ مادرت برای دفاع از خودش به طرف سعادت حمله میکنه که عرفان اونو دستگیر میکنه و برای نجات جون مادرت شرط میزاره که اگه میخواد کاری با دخترش نداشته باشیم باید یه شب و با نوچه هاش بگذرونه یا اینکه خودکشی کنه...

اینبار رسماً دیگه روح از تنم جدا شد. نامردی وبی غیرتی تا چه حد. مگه مامانم ناموسشون حساب نمیشد. پست بودن تا چه حد.

_ اونم راه دوم و انتخاب میکنه. اما قبل از مردن تو و تینا رو به خدا میسپاره و یه گلوله با دستهای خودش توی قلبش میزنه.

باتمام وجودم فریاد زدم.

_ خفه شو.

یه لحظه همه جا سکوت شد. خودمم از بلندی صدام شکه شدم.

_ چرا؟ نمیخواهی بدونی همکارت و شاهین چطوری کشته شدن؟

_ وقتی فهمیدیم مریم نفوذیه. مثل تو شکنجش کردیم تا به حرف بیاد اما سرسخت تر از این حرفها بود. برای همین عرفان پیشنهاد داد تا بیشتر بترسونیمش. اما چون زیرزمین تاریک بود مریم قیافه ی عرفان و ندید. برای همین سعادت با خیال راحت تری پیشروی کرد و باتموم بیرحمی از لذت برد ولی هنوز صدای التماسهاش توی گوشمه. اما اون طاقت این کارو نداشت و ایست قلبی کرد. ماهم برای اینکه به سرهنگ بفهمونیم با کسی شوخی نداریم بدنش و تیکه تیکه کردیم و توی بیابون رها کردیم...

برای همین بود که دایان با نفرت به سعادت نگاه میکرد. پس صداش و تشخیص داده بود. بدنم بی حس شد و روی زمین نشستم.

_ حتی شاهینم، سعادت به قتل رسوند. میبینی من این وسط هیچکاره بودم. همه کاره عرفان بوده. رادوین با فریاد گفت:

_ شماها یه مشت حیونید که حتی به خودتون هم رحم نمیکنید. اونقدر خاروخفیف هستین که به جای رو بازی کردن پشت یه ادم نادون قایم شدین و اونا جور شما رو میکشن. واقعا که لایق ترحمید.

رایان با قدمهای بلند خودش و به رادوین رسوند و یکی زد تو گوشش. الان میدونم چه حسی داره. به نوجه اش اشاره کرد و در حالی که از اتاق خارج میشدن گفت:

_ فقط سه روز باهات کار ندارم. منتظرم باش.

دلم میخواست شب عروسی تینا میمردم و حقایق برام فاش نمیشد. انگار توی گلوم یه سنگ گیر کرده. انگار روی قلبم یه بتون گذاشتن و فشارش میدن. چشمهام تار شد. دلم میخواست فریادمیزدم و سبک میشدم اما نمیتونستم. اشکهام بی صدا روی گونم ریخت. صدای قدمهای رادوین و شنیدم که به سمتم می اومد. کنارم نشست و با ناراحتی بهم خیره شد. دلم برای بی کسی خودم سوخت. دستهاشو دور شونم حلقه کرد که صدای اخم بلند شد. باهول دستهاش و برداشت.

_ ببخشید خیلی دردت اومد.

سرم و به نشونه نه تکون دادم. درد جسمم از درد روحیم داغون تر بود فقط خدا خدا میکردم که زخم معده نگیرم. معلوم نبود چه بلایی سرم میاد اما کار از محکم کاری عیب نمکنه. به سختی به حرف اومدم.

_ رادوین.

_ جانم.

_ یه خواهشی ازت دارم. معلوم نیست چه بلایی سرم میاد اما میدونم برات اتفاقی نمی افته اونها دنبال من بودن که بهم رسیدن. پس میخوام به حرفهام گوش بدی و موبه مو برام انجام بدی. اینکارو میکنی؟

_ اره حتما.

_ ببین، تا جایی که بتونم نمیزارم رایان به نیت پلیدش برسه. من با چشم باز اینکارو انتخاب کردم پس پای قسمم وایمیستم و تا جایی هم که بتونم مبارزه میکنم. من باید انتقام پدر مادر وهمچنین مریم وبگیرم. دیگه کشش ندارم. ازت میخوام اگه مردم، به تینا بگی ازش راضی نیستم اگه یه قطره اشک بریزه. نمیخوام خودش وحسام و برای مرگ من اذیت کنه. مثل کاری که خودم برای مامان بابا کردم. دوم این که کنار خانوادم دفنم کنین. می خوام اون دنیا هم طعم اغوششونو بچشم. از

احسان بخواه که حلالم کنه. تا جایی که میتونستم زحماتشو جبران کردم. بهش بگو بیشتر از دنیا دوستش دارم. بگو بعد من زندگیشو کنه. میدونم اگه بلایی سرم بیاد پژمرده میشه...
اشک تو چشمهای رادوین هم حلقه زده بود.

_ به خاطر اینکه دایان بهم کمک کرد و جونمو نجات داد نزار تنها بمونه و با یاد مریم عذاب بکشه. ازت هم ممنونم که جونت و به خطر انداختی تا ازم محافظت کنی. حلالم کن. فقط یه راه مونده تا سرهنگ پیدامون کنه. اگه اینم نشه باید منتظر معجزه باشیم ولی بدون تا بتونم نمیزارم بلایی سرت بیارن و به خاطر من جونت تو خطر بیفته. فقط بهم اعتماد کن.
_ دارم. بیشتر از هر کسی.

حالا خیالم راحت تر شد. خیلی دلم میخواست به دیوار تکیه بدم اما درد امونمو برید. اینطوری هم که نشستم کمر درد گرفتم. خودم و صاف کردم تا خستگی کمتر شه اما نشد. فکر کنم رادوین فهمید و دستشو اینبار دور گردنم انداخت و بهم فشار آورد تا به پهلو روی پاهاش دراز بکشم. چشمم به تخت خورد. خیلی دلم میخواست الان اونجا میخوابیدم اما نمیتونستم قدم از قدم بردارم. چشمها مو بستم تا کمی از سوزششون کم شه. اما چند دقیقه بعد به خواب عمیقی فرو رفتم...

سه روزی که رایان ازش حرف میزد رسید. توی این مدت دایان خواست به زخمهام رسیدگی کنه که نداشتم. از اون جایی که رایان یه ادم روانیه نداشت خدمتکارهای زنش بهم نزدیکم بشن. اما دردم کمتر شده بود. از صبح منتظر رایان بودم تا ببینم میخواد چه بلایی سرم بیاره. در باز شد و رایان به همراه دایان و سعادت داخل شدن. من و رادوین از جا بلند شدیم. سعادت یکی از نوچه ها رو صدا زد و باهم دیگه سمت رادوین اومدن و نگهش داشتن. رایان هم منو وسط اتاق کشید.
_ زخمهات چطورن؟ اخی، خیلی اوف شدی.

با لحن خودش به مسخره گفتم:

_ نه مثل تو.

نفس های عصبی و حس می کردم.

_ میبینم هنوزم زیون درازی.

_ اونقدر ببین تا چشمات ضعیف شه.

میدون دارم زیاده روی میکنم اما اب که از سر گذشت، چه یک وجب چه صد وجب.

_ میدونی منم میخوام مثل عرفان تا کنم. برات دوتا شرط میزارم اگه اولی و قبول کنی که چه بهتر. دومی وجود نداره چون انتخابش نمیکنی.

_ از کجا میدونی؟

_ چون تو دختر همون مادری.

منتظر شدم تا ببینم چی میگه. چشم به دهنش دوختم.

- حالا شرط اول. امشب و باید تا صبح با من بگذرونی.

- رادوین: چی داری میگی حرومزاده.

با ترس بهش نگاه کردم.

_ و شرط دوم، اینه که اگه اینکار ونکنی بادیگاردت کشته میشه.

میدونستم چون رادوین هیچ کجای این قضیه ست کاری باهاش ندارن. ترس جاش و به خونسردی

داد. بهش نگاه کردم. من تن به ذلت نمیدم.

- من دومی و انتخاب میکنم.

شکه شد. نمی خواستم عکس العمل رادوین و ببینم. حتی فکرش و نمیکرد که این کار و باهاش کنم.

_ یعنی جون همکارت برات مهم نیست.

قاطع گفتم:

_ نه.

_ توی چشمهایش نگاه کن و بگو که به کشته شدنش راضی ای.

به چشمهای رادوین نگاه کردم. معلومه که سردر گمه.

_ همکارم خودش این کار و انتخاب کرد. پس میدونست ممکنه یه روزی همچین بلایی سرش بیاد.

به رایان نگاه کردم.

_ تو به خودت نگاه نکن. اگه اون الان توی این مخمصه گیر کرده به خاطر این بوده که بلایی سر

ناموسش نیاد. پس خودشم مرگ و بیشتر ترجیح میده تا به اینکه با چشمهایش ببینه دارن

غیرتش و به بازی میگیرن و نتونه کاری کنه.

به رادوین نگاه کردم.

_ مگه نه؟

_ درسته.

_ دیدی. خودشم راضیه. پس تو چی میگی این وسط.

_ واقعا عجیبه. هرسری معادلاتم و به هم میزنی. حالا که تو این و میخوای پس خودتم باید کارشو تموم کنی.

دایان با چشمهای وحشت زده نگاهم کرد. فکر کنم الان با خودش میگه زنهای ایرانی چه موجودات عجیبی هستن. رایان باهمون نگاه متعجبش به نوچه اش گفت تا دستهامو باز کنه و اسلحش و بهم بده. کمی مچ دستم و ماساژ دادم. اسلحه رو ازش گرفتم. سبک بود. این یعنی این که خالیه. وگرنه زرنگتر از این حرفهاست که اسلحه پر بهم بده. چون میدونه به سمتش شلیک میکنم. به طرف رادوین رفتم. رو به روش و ایستادم. وسط پیشونیش و نشونه گرفتم. با خونسردی نگاهم کرد. نمیدونم بهم اعتماد کرد یا مرگش و پذیرفته بود. زیر لب اشهدش و میخوند. چشمه‌هاش و بست و من با سه شماره شلیک کردم. اما صدای تیک خالیه اسلحه به گوش رسید. رادوین چشمه‌هاش و باز کرد. بهش لبخند زدم. همین که اعتراضی نکرده بود معلومه مردتر از این حرفهاست. دستهام و پایین انداختم و به سمت رایان برگشتم. دایان با خیال راحت نفسش و فوت کرد.

_ افرین. معلومه کارتون درست تر از این حرفهاست. همه ی کارهاتون توی عمل انجام میشه نه فقط حرف. ولی این باعث نمیشه کاری که بخوام وانجام ندم.

روبه دایان کرد.

_ میبری تحویل خدمتکارها میدیش تا برای شب حاضرش کنن. عبدالقادر برای شام اینجاست. بهم نگاه کرد.

_ تو هم بهتره که باهامون راه بیایی وگرنه اینبار تهدیدام و واقعا عملی میکنم.

به جز دایان بقیه از اتاق خارج شدن. به سمت رادوین رفتم. بهش نگاه کردم.

_ خوبی؟

_ اره. نگران نباش.

دایان نزدیکمون شد. اروم گفتم:

_ اینجا که دوربین نداره.

_ نه. خیالت راحت.

پوف خدارو شکر. وگرنه معلوم نبود چه حرفهایی زدیم که باعث بشه. جونمون و بگیرن.

_ به سرهنگ خبر بده. وقتشه.

_ اما رایان هرگونه رفت و آمدی و ممنوع کرده. تازه تلفن همراهمو هم ازم گرفته.

_ سعی کن تلفنت و ازش بگیری و جلوش صحبت کنی. بگو نگران نرگس خاتونی که مریضه. اما شماره ی سرهنگ و میگیری و اول الکی احوال پرسوی میکنی تا رایان شک نکنه. بعدش میگی "سلام دایه. امشب سرم خیلی شلوغه. مهمون دارم. اگه کارم تا ساعت نه تموم شد دیدنت میام". فهمیدی؟ عین همین ومیگی.

_ پس جامون وازکجا پیداکنن.

_ تو نگران اون نباش. اونها الان میدونن کجاییم فقط باید بهشون خبر بدیم.

همون موقع دربارشده. شروع به داد و فریاد کردم.

_ من باتو هیچ جا نمیام. میخوای چه بلایی سرم بیاری.

دایان که فهمید دارم نقش بازی میکنم به جلو هلم داد.

-داری زیادی حرف میزنی. نذار همین جا دخلت و بیارم.

تموم این مدت سعادت با پوزخند نگاهمون میکرد.

از اتاق خارج شدیم. دایان منو به یه خدمتکار چهل ساله سپرد .

_ برای امشب امادش کن.

به سمت اتاق راه افتادیم. منو به سمت حموم راهنمایی کرد تا یه دوش بگیرم. داخل شدم. اونقدر اوضاعم داغون بود که حالم از خودم به هم میخورد. اما وقتی یادم افتاد چطوری موهاموبشورم عذا گرفتم. بیخیال شدم و زیردوش رفتم. اب که به زخمهام خورد شروع به سوختن کرد. نگاهی به بخیه بازوم کردم. چیزی مشخص نبود. سریع یه دوش گرفتم و ازحموم خارج شدم. خدمتکار از اتاق خارج شده بود. چشمم به لباس راحتیهای روی تخت افتاد. خودم و خشک کردم و لباسها رو پوشیدم. به سمت دررفتم . دستگیره رو تگون دادم اما در قفل بود. روی تخت نشستم تا یکی بیاد. بعد ازچند دقیقه ی یه خدمتکارجوون وارد شد.

_ جلوی اینه روی صندلی بشین تا موهات و خشک کنم.

اخ ، خداخیرت بده. کاری و که گفت انجام دادم. خودمو توی اینه نگاه کردم. پوستم شفافیت خودشو به دست آورده بود. چشمهای عسلیم برق میزد. خدمتکار شروع به خشک کردن موهام کرد. بعد از تموم شدن به سمت لوازم آرایش رفت.

_ میخوای چیکار کنی؟ امشب اینجا چه خبره.

_ ساکت بشین تا کارم تموم شه وگرنه اقا عرفان همکارت و به درک واصل میکنه.

واقعا اینا ادما پس احساس و عذاب وجدانشون کجا رفته. مگه یه زن میتونه با تموم ظرافتش اینقدر نفرت انگیز و دل سنگ باشه. شروع به ارایشم کرد. به خاطر رادوین هم که بود باید تحمل میکردم. بهش قول دادم توی خطر نیوفته. بعد از یه ریح کارش تموم شد و رفت سراغ موهام. اول بهشون شونه زد و بعد کمی تافت زد تا حالتشو حفظ کنه. کمی از دوطرف موهام و گرفت و از پشت گوشم رد کرد و گل سر زد. چتری موهام هم عروسکی درست کرد.

_ موهاش خودش حالت داره. احتیاج به شینیون نیست.

خودم میدونم اینطوری قشنگترم. به سمت کمد لباسها رفت. تا بیاد خودمو توی اینه نگاه کردم. ابرو هامو قهوه ای کرده بود. پشت چشمهامو هم سایه مشکی، طلایی زده بود. خط چشم و ریمل هم تا دلت بخواد روی مژه هام خالی کرده بود. به گونم رژگونه ی صورتی با رژ صورتی خوشرنگ استفاده کرده بود. اگه هرجا غیر از اینجا بود از ارایشم ذوق مرگ میشدم. اما الان به نظرم مزخرفترین ارایش دنیاست. به طرفم اومد.

_ شانس آوردی به خاطر زخمهای جای شلاق باید لباس بلند بیوشی و گرنه اقا عرفان وادارت میکرد یه تیکه پارچه تنت کنی. البته برای منم خوب شد. دیگه صدای جیخ جیخ هات مثل بقیه دخترا رو اعصابم نیست.

با حرص لباس و از دستش بیرون کشیدم. از اتاق خارج شد و دروقفل کرد. بری دیگه برنگردی. نگاهی به لباس انداختم. رنگش طلایی بود و پیرازاکلیل. مدلش راسته دوخته شده بود که پشت کمرش هم پایون خورده بود و بندهاش تا بالای زانوم میرسید. مدل یقه اش هم قایقی بود. کلا لباس از مد افتاده ای بود. اصلا ازش خوشم نیومد. سریع تا کسی نیومده لباسها موعوض کردم. خوبیش استین دار بودنشه و گرنه بخیه بازوم معلوم میشد. اندامم به خوبی قاب گرفته بود. فکر کنم همین یه لباس و داشتن و گرنه از رایان بعید که یه لباس به این باحجابی انتخاب کنه. یه دو ساعتی توی اتاق منتظر شدم تا در و باز کردن. دایان بود. اولش بهم خیره شد اما بعدش به خودش اومد و سرشو پایین انداخت. این از ما مومن تره. افرین به دایه ات با این بچه تربیت کردنش. کاش میشد میدیدمش. از اتاق خارج شدم. با هم به طرف سالن رفتیم. رادوین و سعادت هم اونجا بودن. به نگهبانها نگاه کردم. پنج تا غول بودن. با صدای دایان حواسم جمع شد.

- به سرهنگ خبر دادم. امیدوارم اینبار دیر شبیخون نزنن.

نامحسوس سری برایش تکون دادم. رادوین و سعادت پشت به من و ایستاده بودن و من نمیتونستم عبدالقادر و ببینم. با صدای رایان همه نگاه ها به من کشیده شد.

_ اینم هدیه ی من به تو که اینقدر بیتابش بودی.

سرم و پایین انداختم. اما سنگینی نگاهشون وحس می کردم. دایان منو به سمت رادوین راهنمایی کرد. کنارش ایستادم. سکوت ازار دهنده ای بود. دایان هم کنارم ایستاد. احساس کردم عبدالقادر از جاش بلند شد. به فارسی که لهجه عربی هم داشت گفت:

_ سرت و بلند کن.

اما اعتنایی نکردم. رایان گفت:

_ عبدالقادر مثل من رئوف نیست. پس تا خودش دست به کار نشده به حرفش گوش کن. نفرتم وتوی چشمهام ریختم و سرم و بلند کردم. نگاهم به نگاهش خورد. رایان و عبدالقادر شروع به خندیدن کردن. اما نفرت من بیشتر شد. طوری که خندیدنشون قطع شد.

_ خیلی زیباست.

با دقت بهش نگاه کردم. با عکسش مو نمیزد. توی چهرم دقیقتر شد. اخمهاش توی هم رفت. تو یه قدمیم و ایستاد. نگاهش روی سمت چپ گونم خیره موند. دستاشو بلند کرد تا گونم و لمس کنه اما سرمو عقب کشیدم. پوزخندی زد. زمزمه ی بد و بیراه های رادوین و کنارگوشم شنیدم. تعجب کردم. رادوینی که من میشناختم این طوری نبود. پس چقدر بهش سنگین اومده که این حرفهار و بهش نسبت میداد. عبدالقادر رو به رایان کرد.

_ مگه قرار نبود سالم تحویلیم بدیش. پس چرا صورتش کبوده.

بابا این دیگه کیه؟ با اون ارایشی که خدمتکاره روی صورتتم انجام داده بود اصلا چیزی معلوم نبود. پس این چه چشمهای تیزی داشته که فهمیده. از منم ریز بین تره. حالا تازه خبر نداره تموم بدنم زخم و گرنه رایان و تیکه پاره میکرد. چیبیی؟ وای خداجون عاشقتم. نگاهی به رایان کردم. رنگش مثل گچ سفید شده بود. معلوم معاملش با عبدالقادر خیلی براش سودمند که حاضر نیست کاری برخلاف خواستش انجام بده. چشمهام برق زد. منم بدم نمیاد به جون هم بندازمشون. اونطوری فقط با یکیشون درگیر میشیم و کارما هم راحتتر میشه. با بد جنسی به عبدالقادر نگاه کردم.

_ تازه شلاقمم زده.

رایان با عصبانیت نگاهم کرد. اما من خونسرد تر از همیشه نگاهش کردم. عبدالقادر به سمت رایان رفت و با عصبانیت یقه ی لباسشو تو مشتش گرفت. منم راضی از کارم ذوق مرگ شدم. بچرخ تا بچرخیم اقا رایان.

عبدالقادر با همون لهجش گفت:

چطور دلت اومد این کارو باهاش کنی.

بللله؟ چطور دلت میاد منو بخری و به اجنبی ها بفروشی، اونوقت دلت نمیاد ببینی کتک خوردم. حاضرم شب تا صبح شلاق بخورم. به لقمه بیشتر غذا بهم ندن. اما دست ادمایی مثل تو نیفتم. رایان با همون چهره برزخی گفت:

باید رام میشد. اما میبینی که هنوزم با اون همه شکنجه ای که شده هنوز هم چیزی از زیباییش کم نشده.

نگاه چندشی بهم کرد که به خودم لرزیدم. احمق.

راست میگی.

اه. گندت بزنی. رام، رایان شد. اونقدر دلم میخواست یه گلوله حرومش کنم. به طرف مبل رفت و نشست. دوباره خیره نگاهم کرد. رادوین کمی خودش و بهم نزدیک کرد که حواسش به اون پرت شد. خدا خیرت بده. منو ازدست این کفتار نجات دادی. رایان به طرفم اومد. همونطور که نگاهم میکرد به عبدالقادر گفت:

چند میخیریش؟

مگه من گوسفندم. انگار نه انگار که من ادمم و ختیارم دست خودمه.

اگه بخرمش میشه سوگلی. این و اخر از همه میزارمش تا فروش خوبی کنم.

حالت تهوع بهم دست داد. باید یه کاری میکردم. چرا همه ی کارها به بن بست میرسید. باید یه کاری میکردم. به مغزم فشار آوردم. سرم و انداختم پایین و چشمامو بستم تا تمرکز کنم. اما بقیه فکر کردن که عاجز شدم. من نباید از کشور خارج میشدم. وگرنه... بی هیچ نتیجه ای چشمام و باز کردم. نگاهم به لباسم افتاد. خدایا شکرت که هوام و داری باید تیر اخر و میزدم. فقط خدا کنه جواب بده. خدایا توکلم به توست. تو که میدونی نیتم خیره پس مثل همیشه کمکم کن. نگاهم و به عبدالقادر دوختم.

معامله ی شما به من ربطی نداره. هنوزم هر کاری از دستم بر بیاد برای فرار میکنم. اما از اون جایی که طرف حقم. اگه بخوای منو سوگلی بزاری مطمئنن با این لباسهای پوشیده نگاهم نمیکنن چه برسه به سوگلی. نکنه میخوای یه چادرم سرم کنی تا اون وسط مانور بدم.

عبدالقادر دوباره نگاه عصبانیش و به رایان دوخت. با سرعت از جاش بلند شد و به طرفش رفت. تا بخوام رفتارش و تجزیه تحلیل کنم صدای سیلی خوردن رایان توی خونه پیچید. اخیش. دلم خنک

شد. تا تو باشی واسه من قیمت نذاری. عبدالقادر انگشت اشاره شو به نشانه ی تهدید جلوی صورت رایان تکون داد.

_ فقط پنج روز بهت وقت میدم تا درمانش کنی. وای به حالت باهاش بد رفتاری کنی. اونوقته که من میشم فرشته ی مرگت.

اخ جون. چه عالی. خدایا ممنونتم. رایان با فک منقبض شده به دوتا از نوچه هاش دستور داد تا من ورادوین و به اتاق برگردونن. تو دلم عروسی بود. اون سیلی نوش جونت هرچند خودعبدالقادرهم لایقش بود. وارد اتاق شدیم. اونا هم مثل همیشه در و قفل کردن و رفتن. بلا فاصله رادوین گفت:
_ افرین سرگرد. گل کاشتی. هرچند میترسیدم طور دیگه ای تصمیم بگیرن.
_ گفتم که بهم اعتماد کن. الکی که تو این سن سرگرد نشدم.

توی حال خودمون بودیم و با هم میخندیدیم که صدای باز شدن قفل و شنیدیم. ساکت شدیم. دربا فشاری باز شد و محکم به دیوار برخورد کرد. رایان وارد اتاق شد. اینقدر عصبانی بود که فکر کنم از دماغش اتیش بیرون میزد. با قدمهای بلند و سریع خودش و به من رسوند. دستشو بلند کرد. اما من هیچ عکس العملی نشون ندادم. دریخ از یه ابلیسین ترس. دست بلند شدشو وسط راه انداخت.

_ فکر کردی الان که عبدالقادر طرفته نمیتونم کاری کنم. اما سخت در اشتباهی. تو هنوزم همون ضعیفه ای که تو دست من اسیره. جنس تو فقط به درد فروش میخوره. فقط هم به خاطر زیبایی که دارین و گرنه همچین مالی هم نیستین.

از درون خون خونمو میخورد. عصبانیتم به اوج رسیده بود. کی گفته ارزش من زن فقط به جسممونه. مگه غیر از اینه که ما بهترین مخلوقات خداییم. به چشمه‌هاش زل زدم.

_ من به خودم افتخار میکنم که یه زنم. من بی ارزش نیستم. مگه غیر از اینه که وقتی روح در تو دمیده شد تو شکم یه زن بودی. وقتی گریه کردی تو اغوش یه زن بودی. وقتی هم که عاشق باشی تو قلب یه زنی. پس زن امانته نه برای اهانت. اگه من ضعیفم چون خدا جنس تو رو افرید تا مراقب باشی. تکیه گاهم باشی. درمون دردام باشی. نه اینکه از زورت برای زمین زدنم یا خرید و فروش کردنم استفاده کنی. چطور وجدانت، غیرتت راضی میشه جنس منی که به قول تو ضعیفیم و به یه عده فرصت طلب بفروشی. از اینکه پنهونی زندگی کردی خسته نشدی. از اینکه همش مراقب باشی تا ببینی نزدیکترین فرد زندگیت بهت نامردی نکنه خسته نشدی. از "اه" خانواده هایی که پشتته نمیترسی. بر فرض هم که منو فروختی. پولدارم شدی. اصلا توی این دنیا حکومت

کن. اما تا کی؟ به چه قیمتی؟ آخرش که چی؟ تا حالا به اینا فکر کردی؟ معلومه که نه. وگرنه راضی به این کارا نمیشدی. حرص و طمع کورت نمیکرد...

وسط حرفم پرید و با فریاد گفت:

_ کار تو هم مشابه منه. حالا داری موعظه ام میکنی. مگه سعادت نبود که بهت نامردی کرد؟ مگه همین همکارت نبود که خانوادت و ازت گرفت. مگه تو هم مثل من جونت و کف دستت نمیگیری تا در امان باشی؟ میبینی، کارمون عین همدیگست...

اینبار من بودم که وسط حرفش پریدم و بلندتر از صدای اون گفتم:

_ اره کارمون شبیه همه اما وجهش فرق میکنه. اگه سعادت نامردی کرد چون لایق ارامش نبود. دلش یه خانواده گرم نمیخواست. درستیه بعضیها مثل تو سعادت همه رو زیر پا له میکنن تا به خواستشون برسن. اما کسایی مثل رادوین هم هستن تا حاضر باشه خودشونو به کشتن بدن اما ناموسش خوار و خفیف نشه. نبینه کسی بهش تعرض کنه. شاید امثال خدمتکاری که منو برای شما این شکلی کرد تا به چشمت کار بلد و عزیز بیاد باشن. ولی امثال من و مریمم زیادیم که حاضر باشیم برای حفاظت از بقیه جونمونو بی منت تقدیم شماها کنیم تا تیشه به ریشه ی فساد زده بشه. اگه من بمیرم مطمئن باش کسی هست که انتقاممو ازت بگیره. چهارتا فاتحه برام بخونه. اما اگه تو کشته بشی یه جماعت از دستت راحتن. همش هم فقط ناله و نفرینه که پشت سرته. پس منو با خودت یکی نکن. چون تو با ذلت میمیری اما من با عزت. شاید تو با تهدیدات جسممو تصاحب کنی اما نمیتونی به روحم تعرض کنی. مطمئن باش نه خودکشی میکنم و نه تسلیم میشم فقط آتش نفرتم نسبت بهت شعله ور تر میشه. (با صدای بلندتری داد زدم) پس منو تهدید نکن.

همینطور نفس نفس میزدم و به چهره ی مبهوت رایان نگاه میکردم. گلوم خشک خشک بود شاید فکر نمیکرد تا این حد مصمم باشم. شاید انتظار داشت بزنم زیر گریه و التماسش کنم تا احساس غرور کنه. اما من برای همچین روزی دوره دیدم. رایان از اتاق خارج شد و بعد از دقایقی دایان با یه لیوان آب جلوم ظاهر شد. ازش ممنون بودم. دیگه داشتم به سرفه می افتادم. لیوان و ازش گرفتم و یه نفس سر کشیدم تا شاید از التهابم کم بشه. دایان با چشمهای نگران بهم خیره شده بود. لبخند کم جونی مهمونش کردم. صدای ناراحتشو شنیدم.

_ پس چرا سرهنگ نیومد. ساعت از یازده هم گذشته. نکنه برای دلخوشیم گفتی جامونو میدونه.

_اگه خبری نشده لابد یه دلیلی داره. وگرنه همه ی نقشه ها حساب کتاب شده ست. تازه به من میاد حرف مفت بزنی؟

سرشو به علامت نه بالا برد. بدون حرفی کلافه بیرون رفت و من موندم و رادوینی که توی تاریکی کنج دیوار نشستیم. با صدای رادوین کنارگوشم از جا پریدم.

_ببخشید نمیدونستم میترسی. معلومه خیلی تو فکری؟

-اره، خیلی. حالا چی گفتی؟

_گفتم به خودم افتخار میکنم که یکسال محافظ ادمی مثل تو بودم.

لبخندی زد. سعی کردم فضا رو کمی صمیمی کنم تا بیشتر ازاین بهمون سخت نگذره.

_خب حالا میخوایی به خودت افتخارکنی کن ولی پس من چی؟ یه جورى گفتی فکر کردم به من میخوای افتخار میکنی.

خنده ی بلندی کرد.

_به شما هم به خاطر شجاعت و کار بلد بودنتم هم تبریک میگم وهم افتخار میکنم.

اینبار من بودم که خندیدم اما بیصدا.

_واقعا باعث موباهات که اینقدر ازطرف شما تقدیر بشم. خیلی خیلی ممنونم سرگرد.

کمی با رادوین گفتیم و خندیدیم. اما نمیتونستم منکر دلشوره ام بشم. یعنی چه اتفاقی افتاده که

سرهنگ تا حالا شبیخون نزده. نگاهی به رادوین کردم. اونم توی فکر بود. هیچ صدایی به گوش

نمیرسید. سکوت همه جا رو فرا گرفته بود. اینطور که معلومه احتمالا ساعت از نیمه شب گذشته

دارن استراحت میکنن. احتیاج به دلداری داشتیم. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. گاهی به رادوین

کردم. برای اولین بار ترس و باتموم وجودم حس کردم. نه به خاطر جونم. بلکه به خاطر اینکه نتونم

انتقام خانوادمو بگیرم. باصدایی که لرزش توش هویدا بود به رادوین گفتم:

_خیلی نگرانم. پس چرا خبری از سرهنگ نشد.

فکر کنم رادوین لرزش صدام و احساس کرد که با لبخند اطمینان بخشی گفت:

_نگران نباش. من به سرهنگ ایمان دارم. میتونم بپرسم از وقتی که مارو گروگان گرفتن همه ی

ردیاب ها رو برداشتن. بعد از اونم که جاهامونو عوض کردن. پس سرهنگ چطوری میخواد جامونو

پیدا کنه؟

بهبش لبخندی زد.

_ نمیتونم بهت بگم. نه برای اینکه بهت اطمینان نداشته باشم. به خاطر اینکه میتروسم جونت تو خطر بیفته.

رادوین با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

_ میتروسی تو خطر بیفتم یا لو بدم.

_ شما امتحانت و پس دادی. مخصوصا" از روزی که محافظم شدی و دو دوبری جونت و به خاطر من به خطر انداختی که برای یه بارش هم تیر خوردی. اونطوری نگام نکن، سرهنگ بهم گفت. برای اینکه مطمئنم بشم کاری کردم هم رایان به هدفش برسه و هم تو رو امتحان کنم. چون من به کسی به همین راحتی ها اعتماد نمیکنم. مطمئن شدم تو هم یه طورایی مثل خودمی. به موقعش جدی و خشک. یه وقتایی هم مهربون و شوخ. ولی از اونجایی که من و تو توی یه موقعیت بدی با هم آشنا شدیم زیاد روی هم شناخت نداشتیم تا راحتتر باهم کار کنیم. حالا هم نمیخوام چون این دشمنی بین منو رایان کس دیگه جونش به خطر بیفته.

_ بابا تو دیگه کی هستی. فکر میکردم از وقتی که شناختیم میدونی چطور ادمیم.

به کل ترسمو فراموش کرده بودم. ارومتر شده بودم.

_ درسته. همه جا باهم بودیم ولی حرف زیادی بین من رد و بدل نمیشد. جز موضوعات عادی و کارمون. برای همین یه اطمینان بالاتر میخواستیم. به تنها جنس مذکری که مطمئنم بعد از بابا، احسانه. برای همین نمیتونستم ریسک کنم. اگر هم میبینی سعادت و شناسایی نکردم به خاطر اینکه که چندسال باهام همکاری و تا حالا چیز مشکوکی هم ندیده بودم اما وقتی امتحانش کرده بودم اونم مثل تو کار درست و انجام داد ولی بعدها ازش غافل شدم. یه طورایی شده بود نامردی تو اوج اعتماد. حالا امیدوارم تو اینطور نباشی. چون من دوبار از یه سوراخ گزیده نمیشم.

فکر میکردم از حرف اخرم ناراحت میشه اما لبخند زد. کلا با حرف نمیشه شناختش. باید عمل کنه تا اخلاق و رفتارش دستت بیاد. درست مثل خودم. پوووف... از بیرون سرو صداهایی به گوش میرسید. انگار که به جنب و جوش افتاده بودن و صداشونو که میگفتن پلیسها فرار کنید و میشنیدیم. وایی خدایا شکر. نجات پیدا کردیم. صدای تیر اندازی بیشتر شده بود. من و رادوین بلافاصله از جامون بلند شدیم و به در اتاق زدیم تا جامونو پیدا کنن. با مشتش و لگد به جون درافتادیم. دقیقه ای بعد صدای سرهنگ و شنیدم که به یکی گفت:

_ برو تو اون اتاق من میرم دنبالش.

من و رادوین از در فاصله گرفتیم و عقب و ایستادیم. صدای برخورد گلوله با قفل درو شنیدم. در باز شد و احسان با نگرانی وارد اتاق شد. اونقدر از دیدنش خوشحال شدم که حتی بدون اینکه فکر کنم نسبتی باهام نداره به سمتش دویدم و خودم و تو بخلش انداختم. شکه شد ولی بعد دستهایش و دور کتفم حلقه کرد. به این اغوش نیاز داشتم درست مثل اینکه خودمو بغل برادرم فشردم. سرمو عقب بردمو به چهره نگرانش زل زدم. اشک تو چشمم حلقه زد. با صدای بغض داری گفتم:

_ چقدر دیراومدی. فکرکردم دیگه نمیایی ومنم همین جا میمیرم.

منو بیشتر به خودش فشرده و دست راستش و گذاشت روی سرم. موهامو نوازش کرد.

_ خدانکنه اتفاقی برات بیفته عزیزم. مگه مرده باشم که فراموشت کنم. باید بقیه شوئم شناسایی میکردیم برای همین طول کشید.

حالا اروم شده بودم. تازه به خودم اومدم و خیلی اروم از بخلش خودمو بیرون کشیدم. از خجالت سرخ شدم. سرمو پایین انداختم. احسان هم با صدای بلند خندید. زیر لب کوفتی نثارش کردم. بارها شده بود توی عملیاتها دست همدیگه رو گرفته باشیم یا مجبور باشم لباسهای بازی بپوشم. ولی چون دلیل محکمه پسندی بود از نظر شرعی مشکلی نداشت ولی بعد از ماموریت خودمون بودیم و همون اعتقاداتمون. اما اینبار اینقدر بهم فشار روحی وارد شده بود که نفهمیدم دارم چیکار میکنم. همون موقع استوار حمیدی با یه چادر وارد شد و احترام گذاشت که احسان بلافاصله پشت به منو جلوم و ایستاد. چون فقط کمی باهاش فاصله قدی داشتم به خاطر اینکه دیده نشم کمی زانو هامو خم کردم حالت نشستن گرفتم. دست راست احسان و دیدم که چادر و ازش گرفت و باجدیت گفت میتونه بره. به طرفم برگشت و چادرو روی سرم انداخت. منم دوطرفشو گرفتمو روی سرم کیپ کردم طوری که یه تارمو هم دیده نشه. بدون توجه به اخمهای درهم رادوین، همگی از اتاق خارج شدیمو به سمت سرهنگ رفتیم. هر سه تامون بهش احترام گذاشتیم. خسته نباشیدی بهمون گفت. نگاهی بهم کرد.

_ الحق که خون سرهنگ تهرانی تو رگهاته. به داشتن چنین نیرویی افتخار میکنم. اما.. (اخم شیرینی کرد) باید از اول منو در جریان قرار میدادی نه اینکه سر خود کاری انجام بدی و از زبون احسان بفهمم.

_ حق با شماست ولی چون میدونستم مخالفت میکنین مجبور شدم. حالا هم برای هر تنبیهی آماده ام.

– برو خودت و لوس نکن.

هرسه لبخندی زدیم که همون موقع دوتا از نیروها رایان و میخواستن سوارماشین نیروی انتظامی کنن. روبه احسان کردم.

– دایان کجاست؟

– توی درگیری دستش خراش افتاد بچه ها دارن بهش رسیدگی میکنن.

سری تکون دادم. باید یه کاری میکردم تا دلم از این خنکتر بشه. روبه سرهنگ گفتم:

– اگه یه کاری کنم حاضرید از این هم چشم پوشی کنید؟

سرمو هم کمی کج کردم تا تاثیر حرفم بیشتر بشه.

– تا چی باشه؟

به طرف رایان رفتم. نگاه سرهنگ و احسان و همینطور رادوین و دنبالم حس میکردم. به یه قدمیش وایستادم. تو چشماش نگاه کردم.

– تو فکر کردی همه کاره ی باند هستی ولی دراصل کاره ای نبودی و عبدالقادر و دایی دایان،

الکس برعلیهت بودن. تو فقط مهره ی سوخته بودی. میدونستی تموم این مدت برادرت باهامون

همکاری میکرد. فقط و فقط هم به خاطر مریم، کسی که از ته دل دوستش داشت .

تعجب کرد.

– داری دروغ میگی؟

– اتفاقا حقیقت و میگه.

دایان بود که به سمتمون اومد. نگاهی به رایان کردم خون خورشو میخورد. به هدفم رسیده

بودم. حالا این من بودم که از دیدن قیافه ی درموندش لذت میبردم.

– میدونی رایان. من به ادما همیشه سه فرصت برای بخشیده شدن بیشترنمیدم. البته اونم برای

اشتباهات ناخواستشون. اما اگه بدونم یکی از روی عمد ازارم میده بهش رحم نمیکنم و تلافیشو

درمیارم. درست مثل تو که از عمد شلاقم زدی، بهم سیلی زدی.

داشت با دقت به حرفهام گوش میکرد که بی هوا یه سیلی روی گونه سمت راستش

خوابوندم. طوری که مطمئنم برق از چشمش پرید. تا به خودش بیاد دومی و محکمتر از اولی

سمت چپ صورتش زدم.

– اولی و برای مریم زدم. دومی هم برای وارد کردن سرگرد مرادی به این بازی. حساب من و تو هم

بمونه برای دادگاه.

رو به سربازها کردم.

— بیرینش.

لبخند پیروزی بهش زدم. طوری که حلقمم معلوم شد. با این کارم بیشتر خشمگین شد اما چون نمیتونست کاری کنه فقط دندوناشو روی هم فشار داد. حالا شده بود دیروز من. با صدای سرهنگ به طرفش برگشتم.

— از این یکی هم چشم پوشی میکنم ولی دفعه اخره.

— اطاعت.

— حالا هم با احسان برید بیمارستان و ردیاب و از دستت خارج کن تا کار دستمون ندادی.

به خودم نگاه کردم.

— اول باید برم خونه، تا لباس عوض کنم.

احسان: احتیاجی نیست. تو به خونه برسی فکر همه هستی الا خودت. من میرم برات لباس میارم و تو با سرگرد میری بیمارستان.

سرهنگ: خوب استراحت کنین تا وقت دادگاه بشه.

— نه سرهنگ میاییم سر کار اما درعوضش من و احسان و سرگرد دوهفته مرخصی میخواییم.

— چیزی دیگه نمیخوای سرگرد. تعارف نکن.

همه به حرفش خندیدیم.

مثل موقعهایی که خودمو برای بابا لوس میکردم گردنم و کمی کج کردم و با لحن اروم و لوسی گفتم:

— عمو مگه شما نمیگین که من مثل دخترتونم. دوسال هم که هست یه اب خوش از گلومون

پایین نرفته عیدمونم که به فنا رفت. حداقل به خاطر اون همه اضافه کاریها دلمونو شاد

کنید. یعنی دوتا سرگرد و یه سروان ارزش یه تشویقی نداریم.

— لا اله الا الالبین ادمو مجبور به چه کاری میکنی. مگه تو نمیدونی که شماها نیاشین من دست

تنها میمونم، ولی به خاطر گل روی پدر مادرت و اینکه دختری سه هفته بهتون مرخصی

میدم. برید خوش باشید. فقط بعد از دادگاه میتونید از شهر خارج بشید.

خوشحال شدم. هر سه تامون ازش تشکر کردیم و احترام گذاشتیم. سرهنگ هم به طرف اداره

حرکت کرد. منم به سمت بیمارستان رفتم تا دکتر اسدی جایی رو که قبلا تیر خورده بود و باز کنه

تا ردیابی رو که قبلا جا سازی کرده بود خارج کنه. احسانم رفت بود تا تموم شدن کارمون برام لباس بپاره. اسدی که از اتاق خارج شد رو به پرستار کردم.

_ پشتتم زخمه و خیلی میسوزه میشه درمانش کنید.

خودم و کمی وسط تخت کشیدم تا پشتمو ببینه. پیراهنمو که بالا کشید با دیدن زخمهام گفت:

_ وایی. چه بلایی سرت اومده؟ زخمهات عمیق و کبوده. باید دکتر ببینه و دارو تجویز کنه.

_ اگه دکتر خانم دارید بگو بیاد وگرنه نمیخوام.

_ اتفاقا دکتره متی امشب شیفته. الان پیجش میکنم.

از اتاق خارج شد که بلافاصله صدای در بلند شد. سریع پیراهنمو پایین کشیدم. احسان و رادوین وارد اتاق شدن.

احسان: سلام، کارت تموم شد.

_ دستم اره، خدا رو شکر مشکلی پیش نیومد ولی جای زخمهام میسوزه. پرستار رفت تا دکتر و صدا کنه.

پرستار وارد اتاق شد.

_ دکتر شیفتش تموم شده. فقط دکتر اسدی هستن.

- نه، ممنون. فعلا خودم یه کاری میکنم تا فردا برم دکتر.

_ هرطور مایلید.

بعدشم از اتاق خارج شد. احسان نایلون لباسا رو به سمتم گرفت. از جا پاشدم تا لباسامو با لباس بیمارستان عوض کنم. رادوین و احسانم از اتاق خارج شدن. بعد از پنج دقیقه چادرمو سرکردمو از اتاق خارج شدم. چشم اون دوتا به من افتاد. از جاشون بلند شدن تا بریم خونه. توی این مدت اینقدر فکر مشغول بود که درد شلاق به چشمم نمیومد ولی حالا دردش قابل تحمل بود. ولی باید صبر میکردم تا به خونه برسم. روی صندلی عقب نشستم اما نتونستم تکیه بدم. اخ. خیلی میسوخت. خودم که نمیتونستم ببینم ولی با اون حرفهایی که پرستار زد باید اوضاعم خراب باشه. از اینه به احسان نگاه کردم.

_ احسان تندتر برون.

بهم نگاه کرد. اخمهاش توی هم رفت.

_ حالت خوبه؟

رادوین به طرفم برگشت.

نه.

سرعتش و زیاد کرد. چند دقیقه بعد جلوی خونه پارک کرد. سریع از ماشین پیاده شد و زنگ واحد رادوین و زد. مگه پروانه این وقت صبح بیداره. در با تیکی باز شد. اول از همه من داخل رفتم. چون مانتو و چادر پوشیده بودم پشتم گرم شده بود و بیشتر میسوخت. جلوی واحدم رسیدم که پروانه رو جلوی در دیدم. با سرعت به طرفم اومد و محکم بغلم کرد. رسماً دیگه مردم. با صدای رادوین با هل ازم جدا شد.

ولش کن مصدومه.

تیر خوردی.

سلام، نه عزیزم فقط زخمام درد میکنه.

ببخشید سلام.

رادوین: سلام ابجی، منم خوبم تو خوبی؟

پروانه که تازه فهمیده بود با رادوین سلام علیک نکرده به خودش اومد و خودشو بغلش پرت کرد. من الان میفهمم چه حسی داره. لبخندی زدماحسان سریع از کنارشون رد شد تا در خونمو باز کنه.

احسان: کلید و پیدا نکردم مجبور شدم برم از صاحبخونه کلید یدک بگیرم.

درو باز کرد. به طرف پروانه رفتم. دستمو روی شونش گذاشتم.

میدونم دیر وقت اما میشه کمکم کنی تا زخممو پانسمان کنم.

پروانه با ابروهای بالا رفته گفت:

چرا نمیدی احسان برات انجام بده.

سکوت سنگینی برقرار شد. از فکرشم سرخ شدم چه برسه به... زیر چشمی به احسان نگاه کردم. دستشو روی لبش کشید تا خندش معلوم نشه. همینم مونده جلوی احسان پیراهنمو دربیارم. معلومه از حرصش گفته. چون رابطه من و احسان خوبه حسودی میکنه. حالا که اینطوری شد حرفی نمیزنم تا دق کنی. نیشگونی ازش گرفتم که اخش دراومد. باحرص بهش گتم:

مگه میدونی کجام زخمه که تز میدی نخود مغز؟

فکر میکردم اروم گفتم اما وقتی خنده یواشکی رادوین و احسان و دیدم بیشتر حرصی شدمو به سمت خونه هلش دادم.

خب بابا داغونم کردی.

با هم به سمت اتاق رفتیم و درو بستیم. بلافاصله لباسامو عوض کردم و فقط یه شلوار پوشیدم. روی تخت نشستم تا پروانه بهم رسیدگی کنه. پشتم نشست. صداش و همراه با نگرانی شنیدم. _ پروانه زخمهات خونیه، اول باید شست و شو بدم بعد برات مسکن بیارم بخوری تا دردت کم بشه. اخرم با عسل روی زخمهاتو ببندم تا زودتر خوب بشی. پوف کلافه ای کشیدم.

_ اینارو میدونم. فقط خواهشا زودتر انجامشون بده که دیگه طاقت ندارم. از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد با جعبه کمکه‌های اولیه و یه لیوان آب برگشت. دوتا قرص به طرفم گرفت. _ اون یکی خواب اوره، بخور تا میخوابی دردشو احساس نکنی. _ ممنون.

قرصارو خوردم. پروانه هم شروع به کار کرد. هر ازگاهی ازم چیزایی میپرسید تا حواسم پرت بشه و درد و احساس نکنم. دیگه کم کم داشت خوابم میگرفت. اما هنوز پانسمانم مونده بود. بالاخره نتونستم تحمل کنم و به رو شکمم خوابیدم تا پروانه کارشو تموم کنه. منم دیگه چیزی نفهمیدم و به خواب رفتم...

از خواب بیدار شدمو چشممو مالیدم. اولین شبی بود که بعد از مدتها راحت خوابم بردو چیزی نفهمیدم. خستگی در رفته بود. از جام بلند شدمو به سمت دست شویی رفتم تا صورتمو آب بزنم. خارج که شدم پروانه رو جلوی در اشپزخونه دیدم. _ سلام.

_ سلام. برو اتاق تا پیام پانسمانتو عوض کنم. الان احسان و رادوین هم میان ناهار. -باشه، پس اول نمازمو بخونم بعد بیا.

سری تکون داد. سجادم و پهن کردم و اقامه بستم. از خوندن کلمات عربی حس خوبی بهم دست داد. بعد از یه دور تسبیح صلوات، سجاده رو جمع کردم. پروانه وارد اتاق شد. دوباره روی تخت نشستم تا بینه زخمهام در چه حاله. دردم کمتر شده بود. بعد از تموم شدن کارش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. منم یه سارافون لیموی کلوش که دور استینش هم پاپیون میخورد پوشیدم به همراه یه روسری لیمویی و شلوار سفید. از اتاق خارج شدم. پروانه داشت سفره نهارو حاضر میکرد.

_ ببخشید پروانه به زحمت افتادی. دیشبم دیروقت خوابت برد.

– خواهش میکنم، چه زحمتی اتفاقا من پایه پات خوابیدم تازه نیم ساعت بود که بیدار شده بودم.
– حالا ناهارچی گذاشتی؟

– هیچی.

– پس چرا سفره میچینی؟

– اخه احسان زنگ زد گفت ناهارمیخرم میارم.

– نه بابا، به تو زنگ زد. از کی تا حالا.

تربچه رو از تو سبد سبزی خوری برداشت و به طرفم پرت کرد که رو هوا گرفتم و یه گاز بهش زدم. زنگ در به صدا دراومد. به طرف در رفتم و بازش کردم. احسان و رادوین با دستهای پر وارد خونه شدن. کلی خرید کرده بودن انگار میخواستن یه محله رو ناهار بدن. وقتی بوی غذاها توی دماغم پیچید دلم ضعف کرد. اصلا دیشب چرا یادمون رفت غذا بخوریم. در و پشت سرشون بستم و سر سفره نشستیم. پروانه یکی از نایلونها رو برداشت و باز کرد. بوی کباب خونه رو برداشت. منم اون یکی نایلون و باز کردم. توش زرشک پلو بود. به به! اونا رو هم داخل ظرف ریختمو وسط سفره گذاشتم. احسانم دوغ و نوشابه رو وسط گذاشت. با یه بسم الاله شروع به غذا خوردن کردیم. اولین قاشق و که دهنم گذاشتم چشمهامو بستم. دیگه طعم غذاها رو یادم رفته بود. چشممو باز کردم که رادوین و روبه رو خیره به خودم دیدم. به پروانه نگاه کردم.

– پروانه، شنیدی میگن تو بیابون یه لنگه کفش هم نعمته. حالا حکایت ما بود. توی این مدت فقط پنج تا قاشق برنج با یه لیوان اب برامون میاوردن. اگه میدونستم این بلا سرم میاد کفران نعمت نمیکردم و غذاهای تو رو با جون و دل میخوردم.

پروانه برام پشت چشمی نازک کرد. خب حالا باز ازش تعریف کردم مثل ته دیگ خودشو گرفت. حلا تعریفی هم نبودا ولی خب پروانه ست دیگه. با صدای احسان بهش نگاه کردم.
– حالا مسافرت کجا بریم.

– من خیلی دلم میخواست برم شیراز اما باوجود این سیل همه جا ویرون شده بود.
رادوین: من میگم بریم گرگان خونه ی ما. هم من و پروانه یه دیداری تازه میکنیم. هم مامان بابا ازتنهایی درمیان. هم جای تفریحی و سیاحتیه.

احسان: من موافقم. نظر شما چیه؟

– پروانه و رادوین که ازخداشونه. من و توهم که تابع جمع. ولی اگه موافق باشید دایان هم دعوت کنیم.

موافقتشونو اعلام کردن. قرار شد بعد از نتیجه دادگاه بارو بندیل ببندیم. بعد از شام دوباره مثل قدیما دورهم جمع شدیم و تا نیمه های شب گفتیم و خندیدیم...

موقع دادگاه فرارسید. وقتشه حق به حق دار برسه. باید انتقام خون ریخته شده ی مریم، مامان بابا وهمینطور شاهین که بهش قول داده بودم پسرش و به همسر سابقش بسپریم، بگیرم تا روحشون به آرامش برسه. به ساعت نگاه کردم. دو نیم نصف شب بود. از دیشب تا حالا خواب به چشمم نیومده. از جا بلند شدم تا برم حاضر بشم. قرار شد دایان هم بیاد اینجا و با رادوین بریم. هرچی احسان اصرار کرد تا باهامون بیاد، نذاشتم. اینطوری پروانه تنها میموند. امروز هم حکم سعادت اومده بود. اما رایان همچنان باید تا چند سال اب خنک بخوره بعد اعدامش کنن. حاضر و آماده روی مبل نشستیم. هنوزم دودلم. میترسم این کار وکنم وبعدها پشیمون بشم. از یه طرف هم به یتیمی و اوارگیم فکر میکنم خشم تموم وجودمو میگیره. از دیشب تا حالا راه میرم و به اینا فکر میکنم. خدایا یه راه درست جلو پام بذار. با صدای زنگ در از خونه خارج شدم و به رادوین سلام دادم. با هم به سمت ماشینش رفتیم که دایان و منتظر درحالی که به ماشین تکیه داده بود دیدم. از اینجا هم قیافه داغونش مشخص بود. رادوین دزدگیر و زد که دایان از ماشین جداشد. بهش سلام دادیم و با هم سوار ماشین شدیم. دایان جلو پیش رادوین نشست و منم عقب. هرچی به دادگاه نزدیکتر میشدیم اضطراب و دلشوره ی منم بیشتر میشد. یه لحظه چشمهامو بستم و خودمو جای سعادت گذاشتم. مطمئنا دلم میخواست یه فرصت دیگه بهم بدن تا بتونم جبران گذشتم وکنم. رادوین ماشین و پارک کرد. با هم از ماشین پیاده شدیم. رادوین در و زد و یه سرباز اونو باز کرد. اما من نمیتونستم ازجام تکون بخورم. پاهام سست شده بود. ولی باید میرفتم. به سمت اونا راه افتادم و باهم وارد محوطه شدیم. چشمم به چهارپایه و طناب دار افتاد. اولین باری نبود که همچین صحنه ای میدیدم اما اینبار من جای اولیادم بودم. حالا میفهمم اونا چه تصمیم سختی میخوان بگیرن. همون موقع سعادت و دست بسته به سمت طناب دار بردن. روی چهارپایه رفت. قاضی قاری و دعوت کرد تا قران بخونه. قاری هم سوره ی قصاص و باچنان سوزی میخوند که دل ادم زیر و رو میشد. بعد از تموم شدن کلام خدا، قاضی شرح پروندش و خوند. در اخر هم ازم سوال کرد خودم قصاص میکنم یاخودشون این کارو انجام بدن. نه! کار من نجات جون بقیه ست نه گرفتن عمرشون. نمی خواستم وقتی عصبانیتم فروکش کرد عذاب وجدان بگیرم. اخه استغفراله من که خدا نیستم. توی افکار خودم دست و پا میزدم که در دادگاه باز شد ویه پیرزن و پیرمرد به همراه یه دختر، پسر جوون وارد شدن. اینا که پدر مادر مریم اند. پس

اون دونفر دیگه کین؟ قاضی دوباره همون سوال و از اونا هم پرسید. جواب اونا هم نه بود. به سعادت نگاه کردم. هنوز برای مردن زود بود. قاضی به مامور اعدام دستور داد تا طناب و دور گردنش بندازن. خدایا چیکار کنم؟ از یه طرف دل داغ دیدم و از یه طرف جون یه ادم، هرچند گناه کار. هنوز بهش خیره بودم.

- صبر کنید.

مامور دست نگه داشت. هنوزم به سعادت خیره بودم.

_ اگه توبه کنی و گذشتت و جبران کنی من از حق خودم میگذرم.

با صدای بلند دایان نظرم بهش جلب شد.

_ سرگرد.

به طرفش برگشتم.

_ با مردن سعادت رفتگان ما زنده نمیشن. اما میتونیم یه خانواده دیگه رو غذا دار نکنیم. گناه بچه هاش چیه که در آینده بشه یکی مثل من. میدونم عشقت و زندگیت و از دست دادی. شاید طول بکشه اما میتونی یکی دیگه رو جایگزین مریم کنی. اما داغ من از تو بیشتره. من مادرم و پدرم و از دست دادم. این یعنی اوج اوارگی و تنهایی. یعنی دیگه کسی نیست نگرانم باشه. مراقبم باشه. براش مهم باشم. اما جایگزین هم نمیتونم کنم. هر ادمی یه فرصت حقشه. درسته قصاص حقمه، اما بخشش هم حقمه. خدا بهترین قاضی دنیاست به خودش و اگذارش میکنم. پیامبر من هیچوقت از قصاص یه ادم خوشحال نمیشه که بعدش من خوشحال باشم و کف بزنم...
با صدای سعادت بهش خیره شدم.

- من از کاری که کردم پشیمون نیستم. اگه عمر دوباره ای بهم داده بشه بازم همین کارو میکنم.

_ داری اشتباه میکنی. اینقدر خودخواه نباش و به خانوادهت هم فکر کن. اگه متنه بشی بهت قول میدم رضایت همشونو بگیرم.

- اما حرف من همونه.

با این حرفش خشم تموم وجودم و گرفت. من بهش یه فرصت دادم خودش لیاقت نداشت. من وظیفمو انجام دادم پس دیگه عذاب وجدانی ندارم.

_ حالا که اینطور میخوای باشه قصاص.

مامور دوباره دست به کار شد. چون چهار نفر بویه قتل رسونده بود چهار بار اعدام میشد. هر دفعه هم تا دم مرگ میرفت و میاوردش پایین. بار چهارم که رسید ماموری که صورتشو پوشونده بود پشت

چهارپایه و ایستاد و پاشو روش گذاشت و هلش داد. پاهای سعادت روی هوا معلق شد. مرگشو دیدم اما خوشحال نشدم. برعکس یه قطره از اشکم روی گونم سرازیر شد. پشت به صحنه اعدام کردم. چشمم به مامان بابای مریم افتاد. هردوشون گریه میکردن. به طرفشون رفتم و مادرشو بغل کردم. شونه هاش میلرزید. یه جورایی چهره ی همه ناراحت و چشماشون اشکی بود. مرضیه خانم خودشو از بغلم بیرون کشید و عقب و ایستاد. اقا هاشم بهم نگاه کرد.

_ ازت ممنونم دخترم که نداشتی خون مریمم پایمال بشه.

_ من وظیفه ام و انجام دادم. مریم بهترین دوستم بود.

همون پسره وسط حرفم پرید.

_ حالا مریم هم به آرامش رسید.

_ شما چه نسبتی باهاش داشتید.

_ من نامزدش بودم. جسدشو من از بیمارستان تحویل گرفتم.

بادقت سرتا پا نگاهش کردم. میتونستم حال طوفانی دایان و درک کنم.

_ نمیدونم خوشحال باشم یا ناراحت. اما همون بهتر که شما همسرش نشدین. چون لیاقت مریم و نداشتین. اون فقط برای بهترینها بود.

بدون توجه به قیافه ی بهت زده ی پسره با مادر پدر مریم خداحافظی کردیم و سوارماشین شدیم. دلم گرفت ازاین که افتاب زده دفتر یه زندگی یه نفر به پایان رسید. ولی خوش به حال مادری که افتاب زده بچش به دنیا اومد و جای این یه نفر گرفت. سرم و روی شیشه گذاشتم و به بیرون خیره شدم. سکوت عجیبی ماشین و فرا گرفته بود. انگار اون دوتا هم توی فکر بودن. با شنیدن صدای اذان چشمهامو بستم تا اشکهام راهشونو پیدا کنن. با صدای گرفته به رادوین گفتم:

_ اگه میشه دم یه مسجد نگه دارین.

با توقف ماشین پیاده شدم. با هم وارد مسجد شدیم. من به طرف سرویس بهداشتی رفتم. از گوشه چشم رادوین و دایان و دیدم که کنارحوض وضو میگیرتن. چادر نماز و سرکردم. اقامه بستم تا به جماعت بخونم. بعد از خوندن نمازصبح دورکعت هم برای آرامش روح سعادت و همه ی رفتگان خوندم. سوارماشین شدم که دایان با اون لهجه قشنگش بهم گفت:

_ قبول باشه.

با لبخند نگاهش کردم.

قبول حق. برای شماها هم قبول باشه.

سر راه دایان و پیاده کردیم و بلافاصله به سمت اداره رفتیم. ساعت سه بعد از ظهر بود که از بیخوابی دیگه روی پا بند نبودم. تازه قرار بود برم وسایل اش و بخرم تا فردا بین همسایه ها پخش کنم. نذر کرده بودم اگه این اتفاقات به خوبی و خوشی تموم شد نذری بدم. به طرف اتاق احسان رفتم. در زدم و وارد شدم. احسان و علیپور از جاشون بلند شدن و احترام گذاشتن. رو به احسان کردم.

خسته نباشید. میتونی امروز کمی زودتر بری و برای من خرید کنی فردا نذری دارم.

چی میخوای درست کنی؟

اش رشته.

اخ جون چرا نرم. ولی من که از جنس مواد غذایی سر در نمیارم.

با رادوین صحبت میکنم با خانم مرادی بری.

احسان نیشش شل شد. چشم غره ای بهش رفتم.

خودم باید برم دایان و دعوت کنم و ماجرای مرخصی رو هم بهش بگم.

جدی شد.

با کی میری؟

شاید با اژانس رفتم.

لازم نیست. من میگم تو و سرگرد برید خونه دایان. ما هم میریم برای خرید.

عالیه. ببینم سرگرد همراهیم میکنه یا نه.

از خداشم باشه.

لیست خرید و بهش دادم.

میرم پیش سرگرد بهت خبر میدم. فعلا.

دوباره احترام گذاشتن و از اتاق خارج شدم. به سمت اتاق رادوین رفتم. در زدم. با صدای بفرمایدش وارد شدم.

سلام خسته نباشی.

تو هم همینطور.

میخواستم بگم فردا جمعه اش نذری دارم اگه میشه پروانه با احسان بره خرید کنن ما هم بریم

پیش دایان هم برای فردا دعوتش کنم و هم قضیه مسافرت و بهش بگیم.

سریع ازجاش بلند شد.

_ باشه بریم. توی راه هم به پروانه میگم حاضریشه.

خندم گرفت.

_ الان که نمیشه. ساعت تازه سه و ربعه هنوز تایم اداریه.

دوباره نشست.

_ پس ساعت پنج میریم که زود برگردیم و شماهم به کارات بررسی. شاید دایان هم با خودمون

بیاییم اینطور که معلومه دایه اش رفته خونه بچه هاش و خودش تنهاست.

_ هرطور مایلی.

از اتاق خارج شدم و به احسان خبر دادم. تا ساعت پنج کارا رو جمع و جور کردم تا بریم. به خونه

دایان رسیدیم. باهاش سلام علیک کردیم و تعارفمون کرد تا داخل شیم. هردو موضوع وبهش

گفتم از این که قرار بود امشبم پیش ما باشه و تنها نمونه خوشحال شد. از جا بلند شد تا حاضر

شه. منم ظرفهای میوه رو جمع کردم و شستم. دقایقی بعد دایان اومد و باهم به سمت خونه راه

افتادیم. اول از همه من وارد شدم و بعد اون دوتا رو تعارف کردم. به سمت اتاق رفتم تا لباسهامو

عوض کنم. همون موقع احسان و پروانه با دستهای پر وارد خونه شدن. ازشون تشکر کردم. شام و

اوردم و دور هم خوردیم. اقایون خونه ی رادوین رفتن و من و پروانه هم تا آخرشب به کارای، اش

رشته رسیدیم...

بعد ازصبحانه نخود و لوبیا رو روی اجاق گاز گذاشتم تا بپزه. پیاز و سیر و سرخ کردم وکنار

گذاشتم. سبزی و بهش اضافه کردم. ساعت دوازده هم رشته رو بهش اضافه کردم و هم زدم. در

قابلمه رو گذاشتم تا خوب جا بیفته. ظرفها رو توی سینی چیدم و به پروانه گفتم تا اون اشها رو

بریزه منم تزئین کنم.

_ نه، نریز صبر کن.

_ چی شد.

_ بچه ها هم نزن. بذارصداشون کنم بیان.

از روی اپن صداشون زدم تا بیان اشپزخونه. پروانه ملاقه رو به رادوین داد و اونم شروع به هم زدن

کرد. نوبت احسان شد. تموم این مدت دایان با تعجب نگاه میکرد.

_ موقع هم زدن هر چی که ازخدا میخوایی بهش بگو.

سری تکون داد و شروع به هم زدن کرد.

احسان: من پخششون میکنم.

دایان: میشه منم بیام.

احسان: آره. یه سینی تو بردار یه سینی هم من. رادوینم سفره پهن میکنه.

به آخر حرفش خندیدیم. پروانه اشها رو داخل کاسه ریخت و منم تزئینشون کردم. سینی اول واحسان، سینی دوم هم دایان برداشت. با هم ازخونه خارج شدن. سفره رو پهن کردم. وسایلا روبه ترتیب چیدم. پروانه اش و توی یه کاسه بزرگ ریخت و تزئینش کرد. رادوین ظرف و ازش گرفت و وسط سفره گذاشت. احسان و دایان هم اومدن. شروع به خوردن کردیم. همشون ازم تشکر کردن. احسان: واقعا دستپخت عالی داری. خیلی خوشمزه شده.

-نوش جونت.

دایان: ترانه، تو ابگوشت هم بلدی بپزی.

_ آره. چطور.

_ از وقتی اومدیم ایران تا حالا نخوردم. یه بار قرار بود دایه بپزه اما بابا دوست نداشت و غدغن کرد. بعد از اونم که به کل یادم رفت.

لبخندی زدم.

_ یه بار که موقعیتش پیش اومد برات درست میکنم.

-ممنون.

بعد از ناهار سفره رو جمع کردم. ظرفها رو هم با پروانه باهم شستیم. یه سینی چایی ریختم و به طرف پذیرایی رفتم. سینی و روی مبل گذاشتم و به اتاق رفتم تا نمازمو بخونم. داشتم سجادم و جمع میکردم که گوشیم زنگ خورد.

_ بله بفرمایید.

_ سلام ترانه خانم، فرهان هستم. اگه میشه امروز باهاتون ملاقاتی داشته باشم.

از این یکی اصلا یادم نبود. حالا چیکار داره که اینقدر اصرار میکنه.

_ باشه مشکلی نیست. فقط کجاییام؟

_ ساعت پنج کافه (... منتظرتون هستم. فعلا خداحافظ.

اوف. نمیدونم چرا سرنوشت من به این کافه کدایی گره خورده. هر دفعه هم که پامو اونجا گذاشتم یه اتفاقی برام افتاده. از اتاق خارج شدم. رادوین واحسان از جاشون بلند شدن تا برن خونه ی خودش. به دایان هم تعارف کرد. اما گفت باید برم کارامو انجام بدم تا میریم مسافرت عقب

نمونه. باهامون خداحافظی کرد و رفت. اون دوتا هم به همراه پروانه رفتن. احسانم که از خداخواسته تعارف رادوین و روی هوا میگیره. ساعت سه بود. کم کم حاضر شدم تا برم سر قرار. زنگ زدم به اژانس. پنج دقیقه بعد از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم. جلوی کافی شاپ نگه داشت. وارد کافه شدم. خیلی وقت بود که فرهان و ندیده بودم ولی از روی ته چهرش میتونستم پیداش کنم. توی کافه چشم چرخوندم. روی یکی از صندلیها نشسته بود. به طرفش رفتم که متوجه ام شد. از جاش بلند شد و سلام کرد. جوابش و دادمو روی صندلی نشستم. خیلی شبیه سرهنگ شده بود. با دست به گارسون اشاره کرد. به طرفمون اومد.

_ چی میل دارید؟

_ یه لیوان اب البالو لطفا.

فرهان: یه فنجون قهوه.

بعد رفتن گارسون به حرف اومد. خوبه که زود میره سراصل مطلب.

_ راستش همونطور که میدونید من شمارو زیاد ندیدم تا عروسی خواهرتون که داشتید با یه اقای صحبت میکردید. اونجا بود که نظرم و جلب کردید.

پس قیافم نظرت و جلب کرد نه خودم.

_ راستش میخواستم ازتون خواستگاری کنم.

با خونسردی نگاهش کردم. انتظارش و داشتم و گرنه من و فرهان به جز سلام به هم چیزی نمیگیم. تازه اون شب زمزمه های زن عمو زیور و هم شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم.

_ ببینید آقای عابدی...

_ فرهان صدام کنید.

_ اقا فرهان من اصلا قصد ازدواج ندارم. بعدشم اگه قرار تشکیل خانواده بدم میخوام با هم رشته ی خودم ازدواج کنم.

_ چرا به غیر از یه نظامی تو فکر کس دیگه نیستید؟

همون موقع گارسون سفارشاتمونو روی میز گذاشت و رفت.

- چون من شغلم و دوست دارم و هرکسی با کارمن کنارنمیاد. نمیخوام با یه اشتباه زندگیم و خراب کنم. چون به جز خودم مسئول زندگی کسای دیگه ای هم هستم. وقتی ازخودم شناخت دارم چرا باید زندگی شما روهم تباه کنم.

_ حالا یه فرصت بهم بدید شاید بتونیم به نتیجه برسیم.

_بفرمایید.

-همونطور که میدونید پدرم سرهنگ و مادرم خونه داره. دوست داره همسر محجبه باشه و خودش و وقف خانوادش کنه. به جزم با مرد دیگه ای گرم نگیره. بعد از اینکه خواست ازدواج کنیم پیش پدر و مادرم زندگی کنه. دروغ و پنهون کاری هم نداشته باشه.

خب من اگه بدونم جنس مقابلم ادم خوب و درستیه باهاش همکلام میشم و گاهی شوخی میکنم اما توجهارچوبش که فرهان با این موضوع مخالفه. از اون جایی هم که از پنهون کاری بدش میاد باید بدونم که ممکنه من با همکارهای اقا ماموریت هم میرم. وهمینطور قضیه اشنایی من واحسان.

_ منم همونطور که میدونید سرگرد هستم و خانوادم وامسال ازدست دادم و تنها زندگی میکنم. ساعت کاری مشخصی ندارم. یه وقت شده کارمهمی پیش بیاد و نصف شب راهی اداره بشم. گاهی وقتها هم با همکارهای اقا ممکنه ماموریت برم. منم با چیزهایی که شما گفتی مشکلی ندارم ولی نه به این شوری. معتقد هستم ولی زیاده روی نمیکنم و امروزیم. و یه چیزی دیگه که فکر میکنم حقتونه که بدونید اینه که من قبلا به مدت یه سال به خاطر ماموریتی که داشتم صیغه ی همکارم شدم. اونم به خاطر کارم نه چیزدیگه.

با اخرین حرفم شکه شد. من که گفتم هرکسی با کارما کنار نمیاد پس چرا اصرار میکنی.

_ چی؟ تو قبلا صیغه یکی دیگه بودی؟

این حرف و خیلی بد به زبون آورد. اخم غلیظی کردم.

-اولا درست بیان کنید بعدش هم که گفتم برای کارم مجبور شدم چون اگه سرپیچی میکردم از کار اخراجم میکردن.

پوزخندی زد.

_ حالا چه برای کار چه غیرکار. در اصل موضوع فرقی نمیکنه. مهم اینه که تو با همکارت به مدت یه سال زندگی کردی، حالا چون اون محرمت بوده لابد...

ادامه حرفشو خورد ولی من تا تهش رفتم. خیلی بهم برخورد. مگه هرکسی که با یکی دیگه محرم بشه یعنی ازدواج کرده. پس این دکترها هم لابد باید با همه ازدواج کنن. کوته فکر. خیلی بهم برخورد حق نداشت ندونسته قضاوتم کنه. من که دوبار بهش گفتم برای کارم بوده. حالا مگه من زورش کردم بیاد خواستگاری که به خودش اجازه میده بهم توهین کنه و شخصیتم و زیر سوال بیره. بغض گلوم و گرفت. چقدر بین ادم و آدمیت فرق هست. چقدر بین مرد و نامرد فاصله

ست. بدون اینکه حرف دیگه ای بزnm صندلی و عقب کشیدم و از کافه خارج شدم. دوباره حرف
اخرش یادم افتاد و اشک تا پشت پلکهام اومد. خیلی بهم سنگین اومد. مگه چیکار کرده بودم به
جز یه همکاری ساده. با عصبانیت درخونه رو باز کردم و وارد شدم. درو محکم پشت سرم بستم که
صدای بدی داد. چادرمو روی مبل پرت کردم. به سمت اشپزخونه رفتم تا یه لیوان آب بخورم. صدای
احسان و شنیدنم که صدام میزد. اینکه هنوزم اینجاست همینم کم بود. از پشت در با صدای بلند
گفتم:

_ خوبم احسان.

طوری داد زدم که حنجرم خش افتاد. اون خوب فهمید که داغونم. اصلا طاقت بی حرمتی و
نداشتم. من که بهش توهینی نکردم. خب یک کلمه میگفت پشیمون شدم نه اینکه اینطوری
برخورد کنه. با صدای زنگ در به خودم اومدم. فکر کنم احسان بود که نگرانم شده. دلم نمیخواست
برنجونمش. به طرف در رفتم و بدون اینکه به احسان نگاه کنم وارد پذیرایی شدم.

_ چیزی نیست احسان لطفا تنهام بزار.

جوابی نداد. به طرفش برگشتم. از چیزی رو که دیدم باورم نشد. یه ادم چقدر میتونه پرو باشه.

_ تعقیبم کردی؟

سرشوپایین انداخت .

_ مجبور شدم. ترسیدم بلایی سرتون بیاد.

_ هه. اجبار؟ چرا بدون اجازه وارد خونه ام شدی؟

فرهان کلافه نگاهی بهم کرد.

_ من که چیزی نگفتم اینطوری گذاشتی رفتی.

با این حرفش بیشتر ایشی شدم. خودشو گول میزد یا منو. با صدای بلندتری بهش توپیدم. صدام
از زور بغض دورگه شد.

_ دیگه چی میخواستی بگی. همون یه حرفت منو زیر سوال برد. توی اون کلمه ی (لابد) هزار حرف
نگفته بود فقط به زبون نیاوردینش...

احسان و رادوین و پروانه با صدای بلندم وارد خونه شدن.

_ تو که میدونستی من چیکاره ام پس چرا همچین درخواستی دادی؟ مگه نگفتی دلت مخواست
طرفت دروغ و پنهون کاری نداشته باشه پس چرا جرات شنیدنش و نداشتی.

با دیدن مرد غریبه اونم توی خونه جا خوردن.

احسان: چی شده ترانه؟

فرهان پوزخندی زد.

_ یادمه گفתי خانواده ای نداری میتونم بپرسم ایشون کی باشن؟

باحرص حرف میزد. نفس عمیقی کشیدم. خیلی جلوی خودمو گرفتم تا کار دستش ندم. احسان روبه فرهان با اخم گفت:

_ شما کی هستی؟ بهش چی گفתי که ناراحتش کردی؟

_ من حرفی نردم.

_ ترانه عادت نداره الکی عصبانی بشه و سرکسی فریاد بزنه.

فرهان بدون اینکه به احسان توجه کنه قدمی به سمتم برداشت.

_ چه نسبتی باهات داره؟ مگه نگفתי تنهایی؟

_ دلیلی نداره بهت جواب بدم. حالا هم لطفا برو بیرون.

_ مهمونتو ازخونت بیرون میکنی؟

_ کسی که حرمت خودشو نگه نداره و بی دعوت وارد شه مهمون نیست.

پوزخند دوباره ای زد. خیلی رواعصاب بود.

احسان: همیشه به ماهم بگی چی شده؟

اومدو کنارم و ایستاد و با سوءظن به فرهان نگاه کرد.

فرهان: چیه؟ نکنه دلت برای تنهاییش سوخته و مراقبشی.

احسان اخم کرد.

_ درست حرف بزن.

نمیخواستم بینشون درگیری پیش بیاد. اگه احسان غیرتی بشه هیچکس جلودارش نیست.

فرهان: به فرض که اتفاقی افتاده باشه تو چرا یقه جرمیدی؟

_ خفه شو، اقا فرهان حرفی نمونده پس برو بیرون.

تموم این مدت نگاه گیج و کنجکاو رادوین و پروانه بین ما میچرخید تا شاید چیزی دستگیرشون

بشه. فرهان بهم نگاه کرد.

_ نکنه اینم یکیه مثل من. میدونه که یه سال باهمکارت صیغه بودی؟

روح از بدنم خارج شد. اخمهای احسان بیشتر توی هم رفت. آگه یه کلمه دیگه بگه با خاک یکسانش میکنه. چشمای رادوین و پروانه داشت از حدقه میزد بیرون. احسان با گیجی به فرهان نگاه کرد.

فرهان: چیه؟ لابد به تو هم حرفی نزده؟ وقتی به منم همینو گفت مثل تو شدم. بهم نگاه کرد.

_ نکنه با همکارت رابطه داشتی که از همه پنهونش کردی؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدام درنیاد. دوباره بغض گلومو گرفت. چرا نمیرفت. احسان که تازه به موضوع پی برده بود به سمت فرهان هجوم بردویه مشت توی صورتش زد. پروانه هینی کشید و رادوین به طرف احسان رفت تا از فرهان جداش کنه.

_ چیه؟ عوض اینکه روی اون دست بلند کنی صورت منو نشونه گرفتی.

احسان طوری فریاد زد که رگهای گردنش مشخص شد.

_ خفه شو. از چیزی که خبر نداری حرف نزن. اونی که صیغش کرد من بودم.

فرهان شکه شد. اخمهای رادوین درهم رفت. پروانه هم مثل مجسمه فقط نظاره گر بود. میدونستم الان توفکر اونا چی داره میگذره. حقم دارن. احسان سعی کرد خودشو از دست رادوین نجات بده. با صدای بلندتری فریاد زد.

-تویجا کردی این حرف و بهش زدی. توی اون یه سالی که رفتیم ماموریت با اینکه محرم بود یه بار بدون روسری ندیدمش. هر وقت هم بهش میگفتم محرمتم راحت باش یه کلمه جواب داد و گفت موقته، محرمی اما نه برای همیشه. دلم نمیخواد وقتی صیغمون تموم شدو تو شدی نامحرم ظاهر بدون پوششم یادت بیاد. چون فکرمیکنم دارم به شوهرم ایندم نامردی میکنم. هیچ وقت پاشو فراتر نداشت. ارزشش برام بیشتر شد. درسته زن بود ولی به خاطر اینکه مقامش ازم بالاتر بود خودش و مسئول من میدونست. نداشت آسیبی بهم برسه. توی اون یه سال هیچکس و به جز خودمون نداشتیم. شدیم همه کس هم. شد خواهرم. سنگ صبورم. توی ناراحتیها باهام بود و توی خوشیها تنهام گذاشت. اونوقت توی الدنگ ندونسته و نفهمیده قضاوتش کردی. زندش نمیذارم کسی و که اشک خواهرم و دربیاره.

خودش و از دست رادوین نجات دادوبه طرف فرهان حمله کرد که صداش زدم.

_ مرگ ترانه ولش کن.

دستش توی هوا موند. به سمتم برگشت نزدیکشون شدم. همونطور که به فرهان نگاه میکردم به احسان گفتم:

-دستت وبه صورت کثیفش الوده نکن.

توچشمش زل زدم و ادامه دادم:

_یه زن هرچقدر هم که قوی باشه بازم یه زنه. اون یه سال مجبورشدم از اعتقاداتم بگذرم. مثل اونا لباس بیوشم. با مرداشون دست بدم. خلاف کنم تا بهمون اعتماد کنن. اما تموم این مدتی که منو از اونا دورنگه داشت احسان بود. تنها کسی که منو از نگاهای هرز هم جنسات پنهون کرد. وقتی فهمیدم مردونگی و غیرت سرش میشه و منو به چشم یه ضعیف نگاه نمیکنه بهش اعتماد کردم. پدرم و درجریان قراردادام. رابطه ی ما خلاف شرع نبود. میگفتیم، میخندیدیم. بیرون بودیم. خونشون رفتیم. اما بینمون محرم نامحرمی هم وجود داشت. نمازمون سر وقت بود. نگاهامون پاک بود. من جونمومدیون احسانم، چون توی اون عملیات تیرخوردم. ازش خواستم تنهام بذاره اما به خاطر اینکه من دست اونا نیفتم جون خودش و نزدیک بود از دست بده.

پوزخندی زدم و با لحن حرص دراری گفتم:

_ تازه احسان از من کوچکتره. الانم به خاطر اینکه پسر سرهنگ عابدی هستی چیزی بهت نمیگم. نه به خاطر اینکه ازش بترسم. به خاطر اینکه مرد محترمی. وگرنه کاری میکردم تا یادت نره با دیگران چطور حرف بزنی.

فکر نمیکردن این پسر فرمانده باشه. اخه اون پدر کجا و این پسر کجا. حالا فرهان که متوجه همه چی شده بود، بدون حرفی از خونه بیرون رفت. دیگه نگاه شرمندش به دردم نمیخورد. یه معذرت خواهی هم نکرد و رفت پرو. دیگه طاقت نیاوردم و زانو هام سست شد و همونجا روی زمین افتادم. احسان سریع کنارم نشست. پروانه شونهامو بغل کرد.

احسان: خوبی ترانه؟

با غم توچشماش نگاه کردم.

-عالیم. دارم از لحظه لحظه های زندگیم لذت میبرم. دوسال از بهترین سالهایی که میتونست برام باشه ازم گرفتن. تنها شدم. اواره این خونه و اون خونه شدم. سه بار قصد جونمو کردن. میخواستن بفروشنم. همه ی اینا گذشت و دم نزدم. تحمل کردم. اما قضاوت بقیه رو چطوری باهات کنار بیام. باهام قرار گذاشت و در خواست ازدواج کرد. گفت نمیخواه چیزی ازش پنهون بمونه. صادقانه گذشته ای رو که بهش مربوط نمیشد و گفتم. اما توچشمام نگاه کردو... بدون مدرک

محکومم کرد. اخه تو بگو گناه من چیه. تو کارکی دخالت کردم. به کی حسودی کردم. برای کی پاپوش دوختم. زندگی کیو به هم زدم که این بلاها سرم میاد. چرا یه اب خوش از گلوم پایین نمیره. اشکهام روی گلوم روون شد. احسان کلافه دستی تو موهاش کشید.

_ غلط کرد که اون حرفها رو زد. تو رو خدا گریه نکن ترانه. من همون خواهر محکم خودم ومیخوام. چیکار کنم تا اروم شی عزیزم.

_ دیگه محکم نیستم احسان. دیگه نمیتونم تکیه گاه باشم. دیگه نمیتونم بقیه رو اروم کنم. کم اوردم. اینکه یه زندگی اروم و بی دغدغه بخوام خواسته ی زیادیه؟

احساس کردم گر گرفتم. چشمم تار شد. قلبم تیر کشید. دست راستم روش مشت شد. صداهای اطرافمو گنگ میشنیدم. پلکهام روی هم افتاد. فقط فهمیدم یکی بغلم کرد و از حال رفتم...

چشمهامو که باز کردم صدای بیب بیب دستگاه به گوشم خورد. یه سروم هم توی دست راستم فرو کرده بودن. دکمه ی بالای سرم و فشار دادم. پرستار وارد اتاق شد. با دیدن چشمای باز دوباره از اتاق خارج شد و اینبار با دکتراومد. دکتر هم علائم حیاتی و نگاه کرد و توی چارت یه چیزایی رو نوشت. اخرم رو به پرستار گفت:

_ انتقالش بدین بخش.

بعد هم از اتاق خارج شد. به زور به پرستار گفتم:

-چه بلایی سرم اومده.

_ هیچی عزیزم حالت به هم خورده بود. آوردنت اینجا.

بدون اینکه بذاره سوال دیگه ای بپرسم از اتاق خارج شد. کی رو دیدی به خاطر یه ناخوشی ساده بهش دستگاه وصل کن. بیست دقیقه بعد با یه پرستار دیگه به طرفم اومد. سروم و از دستم خارج کرد و دستگاه ها رو ازم جدا کرد. از اتاق بیرون رفتیم. به بخش منتقلم کردن. همین که از اتاق خارج شدن، رادوین و احسان و پروانه با چشمهای سرخ و نگران وارد شدن. خودم حدس میزدم که چی شده ولی میخواستم مطمئن بشم.

_ بهتری عزیزم.

_ چه بلایی سرم اومده.

دهنش و باز کرد حرفی بزنه که گفتم:

_ راستش و بگو احسان. (با لحن نا مطمئنی گفتم) سکت کرده؟

_ خدا روشکر رد کردی. ولی حالا حالت از من بهتره. یه دو روز دیگه اینجا بمونی مرخصی.

دلم نمیخواست بیشتر از این ناراحتشون کنم. برای همین وضعیتم و به شوخی گرفتم. آگه اینکار ونمیکردم چیکار میکردم.

_ خدا خیرشون بده به این استراحت احتیاج داشتم. میشه یه چی ازت بخوام.

_ تو جون بخواه.

_ برو پیش سرهنگ و مرخصیهامونو از سه روز دیگه بگیر. دلم نمیخواه بعد از اینکه مرخص شدم یه دقیقه هم توی این شهر بمونم.

_ اطاعت قربان. به رادوین نگاه کردم.

_ ممنون که اومدین. آگه میشه شما هم با احسان برین ترتیب سفرو بودید.

نگاهمو به پروانه دوختم.

_ تو چرا فین فین میکنی. حالا که نمردم. بیا برای سفر برنامه ریزی کنیم چطوری جیب اینارو خالی کنیم.

هر سه تاشون خندیدن.

احسان: تو خوب بشو من همه ی خرج سفر و به گردن میگیرم. میخوام بشی همون ترانه.

چشمامو روی هم گذاشتم.

_ این دو شب هم پروانه پیشت میمونه تا تنها نمونی. فعلا خداحافظ.

رادوین و احسان از اتاق خارج شدن. من و پروانه هم گرم صحبت شدیم. دلم نمیخواست به گذشته

فکر کنم. حالا که خدا بهم عمر دوباره داده میخوام بهترین لحظات و بسازم. این دوروزی که بستری

بودم. رادوین و احسان بهم سر میزدن. یه بارم سرهنگ اومد ملاقاتم. معلومه از چیزی

خبر نداشتم. منم بودم به خاطر گندی که زدم به کسی چیزی نمیگفتم. حالم به نسبت دو روز

پیش بهتر بود. الانم از بیمارستان مرخص شدم و داریم میریم خونه ی من تا برای سفر آماده

باشم. قرار شد با دوتا ماشین بریم. یکی احسان یکی هم رادوین. وارد خونه شدم. لباسهام و جمع

کردم و چمدون و دادم احسان بذاره ماشین. بعدش رفتم توی اشپزخونه و برای توی راه چای و میوه

برداشتم. به طرف اتاق رفتم تا حاضر بشم. یه مانتوی سرمه ای به همراه یه شلوارمشکی و شال

سفید سرکردم. به همراه پروانه همه ی درها رو قفل کردیم و به طرف ماشین ها راه افتادیم. دایان

سوار ماشین رادوین شد. بهتره منم برم پیش اونا تا احسان و پروانه باهم بیان و تصمیمشونو

بگیرن. سوار ماشین رادوین شدم. با تعجب بهم نگاه کرد.

_ چیه؟ ناراحتی پیاده بشم.

به خودش اومد.

-نه نه. چه بهتر از این. افتخار دادین.

ماشین و روشن کرد و راه افتاد. به احسان پیامک دادم.

_ توی این مسافرت حرفات و بزن و تمومش کن. نذار بیشتر از این کش پیدا کنه. منم با رادوین حرف میزنم تا ناراحت نشه.

پیام وسند کردم. شماره ی تینا رو گرفتم تا کمی باهاش صحبت کنم. دلم برا یه دونه خواهرم تنگ شده بود. معلومه خیلی بهش خوش میگذره که یادی از من نمیکنه. بعد از کمی صحبت با تینا ازش خداحافظی کردم. با دینگ گوشیم پیامم و باز کردم.

_ چشم.

لبخندی زدم. به رادوین نگاه کردم.

_ تودرجیرانی که احسان از پروانه خواستگاری کرده؟

_اره.

خب؟ مشکلی با احسان نداری؟

_نه. هم خودش وهم خانوادش ادمای خوبین. اهل رفیق بازی و معتاد و غیره.. هم نیست. چه بهتر که خواهرم و بسپریم به همچین ادمی.

_ پس شما با این مشکلی ندارید که اون دوتا باهم بیان و منم مزاحم شما بشم.

_ من به جفتشون اعتماد دارم. شما هم مراحمی.

خودم و از بین دوتا صندلیها جلو کشیدم تا ضبط و روشن کنم. رادوین از کارم تعجب کرد. فکر نمیکرد اینقدر راحت و شوخ باشم. میگن ادما رو باید تو سفر شناخت حال احکایت منه. دلم یه اهنگ شاد میخواست تا صداش و بلند کنم. اولین اهنگ شروع به خواندن کرد.

اون قدو بالا روببین چه کرده/ چشمای زیبا رو ببین چه کرده/ ناز و اداها رو ببین چه کرده.

دیدم اهنگ داره منکراتی میشه زدم بعدی. بابا تو با قد و چش و چال طرف چیکارداری. از سرگرد مملکت بعید اینا رو گوش بده. صدای اهنگ توی ماشین پیچید.

دخترایرونی سرت و بالا کن/ دخترایرونی یه نگاه به ما کن/ عکسم تو چشات قاب طلا کن/ جونم مال تو شکر خدا کن/

باز این بهتر از قبلیه بود ولی همچین فاز نداد. زیادی قدیمی بود. از این که یه دختر ایرونی بودم و برای من میخواند ذوق کردم. اما نمیشد اینا رو جلوی دوتا گوریل گوش داد که زدم ترک بعدی.

یه دختر مشرقی ساده و مهربونه/ه دختر مشرقیه با خودم همزبونه/فرشته شهرنجابت مال شهر عشقه پاهش به روی زمینه اما از اسمونه/مثل ماه میمونه/ای دختر مشرقی من هرچی که دارم/به پات میریزم به خدا/حرفی ندارم/از اول دنیا رو گشتم تا به اخر/مثل تو ندیدم هیچ کجا مشرقی دختر.../

با شنیدن این اهنگ از خوشحالی روحم به پرواز دراومد. به دایان نگاه کردم که داشت با دقت گوش میکرد. رادوینم بیخیال رانندگی میکرد. منتظر شدم بقیش و بخونه که با بیت بعدیش حالم گرفته شد.

دختر مشرقی نانا/میدونی که بی تو دل من پر نیاره نانا/

ای بابا زد تو پرمون. این که خیلی داغون تره. اخمهامو کشیدم توی همو زیر لب "کوفتی" گفتم وضبط و خاموش کردم. با صدای قهقهه ی رادوین بهش چشم دوختم. وای ابروم رفت. فهمید چرا خاموشش کردم. چشم غره ای بهش رفتم. چه خوشش اومده. دایان با تعجب به ما نگاه کرد. روبه من گفت:

_ قشنگ میخوند که چرا قطعش کردی؟

زیر لب گفتم: مخصوصا اون مصرع اخرش.

دوباره رادوین شروع به خندیدن کرد. وای، باز یادم رفت اینم گوشاش مثل من تیزه. کلا وقتی میبینمش انگار خودمم. طاقت نیاوردم و بهش گفتم:

-زهرمار. اهنگ بهتری نداری رفتی تونخ جنس مونث. بگم بازداشتت کنن.

اینارو به شوخی بهش میگفتم. اونم میخندید.

_ هرچه ازدوست رسد نیکوست. شما اینکارو بکن اگه ما حرف زدیم اصلا قل و زنجیرمون کن.

نه بابا. اینم راه افتاده. بحث و عوض کردم.

_ دایان برنامه ایندت چیه. میمونی یا میری؟

کمی به طرفم برگشت.

_ همینجا هستم دیگه نمیرم اونور. چطور؟

_ اخه میخوام برات استین بالا بزنم.

_ چی؟

-منظورم اینه که زن بگیرم. تا جبران محبتات بشه.

_ حالا کی هست؟

_ تو هم منتظر بودیا. این همه دختر بالاخره یکی پیدا میشه دیگه.

_اخره من هرکسی رو نمیخوام یکی رومیخوام مثل خودت. من تو رو دوست دارم.
بزاقم پرید تو گلوم و سرفه کردم. رادوینم اخمهاش و کشید تو هم.
_جان. منظورت چیه؟
_یعنی تو خواهر نداری که بشه زن من.
_اهان. از اون لحاظ. نه یه دونه داشتم دوست رادوین گرفتتش. دیگه ندارم بعدشم مثل من پیدا
نمیشه.
بعدم پشت چشمی نازک کردم که رادوین دید. فدای سرم چیکارکنم. اینم به جای اینکه جلو رو
ببینه هی چشمش به ماست.
_ولی میدونی دایان تو خیلی بامزه ای نمیدونم نمازخوندنت و قبول کنم یا اخلاق اروپاییتو. ولی
اگه جونت و دوست داری تو ایران به هیچ زنی نگو دوستت دارم. چون زنها دو دسته ان. اونایی که
خودشونو بهت میچسبونن و ولت نمیکنن. دوم اونایی که مثل من که از خجالتت
درمیان، اندرستن. حالا چون من میشناسمت چیزی بهت نگفتم.
_خب چه اشکالی داره بهشون بگی دوستت دارم.
_اشکالی نداره، ولی به شرطی که یا مادرت باشه یا همسرت. ببین مثلا تو دوست داشتی مریم به
همه ی مردها میگفت دوستت دارم.
_اره چی میشه مگه؟
_مرسی غیرت تو کلا رد دادی؟
_چی دادم؟
_ای بابا. میگم اینجا مثل اروپا نیست. حالا کم کم متوجه میشی. فقط فعلا از این کلمه استفاده
نکن. اوکی؟
_اوکی.
_رادوین یه جا نگه دار غذا بخوریم مردم از گشنگی.
_چشم.
این احسان و پروانه هم که کیف دنیا رومیکنن. منکه هر دفعه دیدمشون احسان ا خودش قیافه
های عجیب غریبی در میاورد و پروانه هم دهنش مثل اسب ابی باز بود. فکرکنم داشت
میخندید. بین راه برای ناهار خوردن و ایستادیم. کمی که استراحت کردیم دوباره راه افتادیم که من
تموم راه و خواب بودم. با صدای پروانه از خواب بیدار شدم.

پاشو رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و بهشون سلام دادم. اطرافم و نگاه کردم. خیلی سرسبز بود. ادم روحش شاد میشد. نفس عمیقی کشیدم که بوی چمن مشامم و پرکرد. به جز ماشین ما سه تا ماشین دیگه هم بود. رو به پروانه کردم.

مهمون دارین.

اره بچه های خوبین تازه یکیشون هم میشناسی.

کنجکاو شدم. من کی فامیلای اینا رو دیدم که خودم یادم نیست. همون موقع اقا رامین و پرستو خانم از ویلا بیرون اومدن. پروانه به سمتشون رفت و بغلشون کرد. به سمتشون رفتیم. بهشون سلام دادیم و دایان هم بهشون معرفی کردیم. پرستو خانم صورتمو بوسید و به داخل راهنماییمون کرد. یه سلام کلی به جمع کردیم. رادوین شروع به معرفی کرد. دستشو به سمت یه مرد میانسال گرفت.

ایشون عموهادی، شوهر عمه عزیزم و عمه ی گلم مهری خانم.

الان اینطوری تعریف میکنی، من که میدونم چه کارهایی کردی تا این فلک زده رو فحش بخوره. چه خوبه عمه نمیشم. به بچه احسانم میگم بهم بگه خاله.

پسرشون پدرام و عروسشون پگاه خانم. دخترعمو، پسرعمو هم هستن.

خوشبختیم.

همینطور.

خواهر پدرام حنانه و نگارخواهر پگاه.

بچه های خون گرمی بودن به جزء حنانه. کلا تیپ امروزش هم به بقیه نمیخورد. وقتی هم که بهش دست دادم فقط سرانگشتشمو لمس کرد. همون موقع یه پسر جوون که به همراه یه دختر ریزه میزه و بانمک از پله ها پایین اومدن. راه رفتن پسر هم با غرور بود. اما پروانه گفت یکیشونو میشناسم ولی چهره ی هیچ کدوم برام آشنا نبود. به پایین پله ها که رسیدن دختره به طرفمون اومد و پروانه رو بغل کرد اما به من با لبخند دست داد و احوال پرسوی کرد. انگار که خیلی وقته میشناستم. به پسر نگاه کردیم که فقط برامون سری تکون داد و به پسرها هم دست داد. نکنه بیچاره لاله. وای چه بد. ایشالا خوب بشه. رادوین که کنار من و ایستاده بود زیر گوشم گفت:

کی خوب بشه؟

فکر کنم تیکه اخر و بلند گفتم.

این پسر دیگه مگه لال نیست.

رادوین لب پایینشو به دندون گرفت. معلومه میخواد بخنده. وا من که چیزی نگفتم. به دختره اشاره کرد.

_ ایشون هم میناخانم همسر اقا سام هستن.

چهره ی پسره درهم رفت و اخم کرد. ولی دختره نفس راحتی کشید و سرش و انداخت پایین. البته هرکس دیگه ای میدیدشون متوجه نمیشد ولی من و رادوین و احسان چون با همه نوع آدم سروکار داریم فهمیدیم یه چیزی درست نیست. از چهره عادی رادوین معلومه که همه چیز میدونه. منم تا آخر این سفر به علت کنجکاوی ازش نامحسوس بازجویی میکنم و از زیربونش بیرون میکشم. رادوین به پسره اشاره کرد.

_ ایشون هم سام هستن. دوست و همسایه توی شیراز.

به من نگاه کرد.

_ به نظرتون آشنا نیست؟

چشامو ریز کردم. چیزی یادم نیومد.

_ نه. چیزی خاطر نیست.

_ سام تو چی؟ شناختینشون؟

_ نه.

اینکه زبون داره پس واسه ما قیافه میگرفت؟

_ ترانه خانم، ایشون همونی هستن وقتی شیراز بودین و برای شکوفه خانم خرید کرده بودین تا خونه کمکتون کرد.

اهان این همون پسربی نزاکنه هست که وقتی جلو در رسید ازم شماره میخواست. فکر کنم حالا منو یادش اومد چون اخمه‌هاش درهم شد. حقت بود پرو. تا تو باشی بی قصد و غرض کمک کنی. پوزخندی زد. با صدای نکره اش به خودم اومدم.

_ هنوزم به خرید و خونه داری مشغولی؟

رادوین خواست حرفی بزنه که وسط حرفش پریدم.

_ بله. هنوزم به شغل شریف خونه داری مشغولم. شما چی هنوزم تو باربری استخدامی؟

دندوناش و روی هم سایید. از چشم‌هاش اتیش بیرون میزد. میخواستی منو مسخره نکنی. مگه خونه داری چشمه؟ خنده ی زیر زیرکی رادوین و پروانه روحس می کردم. اما این احسان دوباره هنگ کرد. الان پیش خودش فکر میکنه من چقدر معروفم که همه منو میشناسن. حنانه از سام اویزون

شد و چشم غره ای بهم رفت. چی شد؟ مگه مینا زن این نبود؟ پس این چی میگه؟ بدون اینکه ادم حسابش کنم به دختره خیره شدم. معلومه جلوی ما ازخونسرد بودن شوهرش خجالت کشیده. بهش نگاه کردم.

_ تو چه خوشگل و خانمی میشه بغلت کنم.

خندید.

_ اختیاردارین.

دستامو بازکردم و تواغوش گرفتمش. با صدای خاله پرستو به طرفش چرخیدیم.

_ خب برید بالا لباساتونو عوض کنید و بیایید شام بخوریم. پروانه جان راهنماییشون کن.

همگی به علاوه پگاه و نگارومینا بالا رفتیم. یه اتاق برای ما دختره شد. یه اتاق هم برای پدرام و پگاه. یکی هم برای پسرها و اتاق بغلی هم برای مینا و سام. لباسامونو عوض کردیم. کمی هم بیشتر با دختره آشنا شدم. همون اول باهام اخت شدن. باهم پایین رفتیم تا شام بخوریم. حنانه هم همچنان اویزونه سام بود. حتی موقع شام نداشت مینا کنار سام بشینه. به خاطر اینکه سام حرفی نزدخیلی ناراحت شد. منم مینا رو کنار دایان نشوندم تا عکس العمل سام و بینم. خونسرد درحال شام خوردن بود. از سیب زمینی هم بی رگتره، پسره ی بی خاصیت. بعد از شام به کمک هم سفره رو جمع کردیم و کنارهم نشستیم. دوبه دو مشغول صحبت بودیم بجز دایان که احساس غریبگی میکرد. رو به مینا گفتم:

_ شما خونه داری؟

_ نه. من لیسانس زبان انگلیسی و فرانسه دارم.

_ افرین. چه عالی. اتفاقا دایان هم انگلیس به دنیا اومده تا هیجده سالگی اونجا بوده ولی بعدش میاد ایران و مسلمون میشه.

_ واقعا. من عاشق انگلیسم.

بعد رو به دایان کرد و انگلیسی صحبت کرد. اونم جوابش و داد. فکر کنم میخواست مطمئن بشه که حرفم درسته. دیگه کم کم سرشون به صحبت گرم شد و ما رو فراموش کردن. به نگارنگاه کردم.

_ میگم نگارجون این خواهرشوهرت نسبتی باسام داره.

_ نه بابا. خودشو انداخته به اون. سامم چون شش سال اونور بوده مثلاً میخواد بگه اوپن مایند، وگرنه حیف مینا پسره ی بیشور.

_ اینمو موافقم. ولی چرا اسم پگاه و پدرام به جای حنانه شبیه همدیگه ست.

_ اینو همه میگن. چون پگاه و پدرام از وقتی به دنیا اومدن اسماشون روی هم بوده بعدشم حنا نه اسمش با زن عمو هیوا سته.

_ مینا ناراحت نمیشه این دوتا رو اینطوری میبینه؟

_ تو هم چقدر کنجکاوی دختر. بین خودمون بمونه با اینکه همه از همه چی خبردارن ولی بروز نمیدن. مینا دیونه ی سام. ولی اون احمق حتی نگاهشم نمیکنه چه برسه به اینکه با هم باشن. یه سالی هست که صیغه اند تا جشن بگیرن ولی سام هی امروز و فردا میکنه. اوایل خیلی مینا رو دوست داشت. اما بعد اینکه رفت خارج وتخصص مغز و اعصابش وگرفت، از این رو به اون روشد. دیگه مینا رو به حساب نکرد. اما مینا با این که رفتارهاش ومیبینه بازم دوسش داره. فقط هم یه هفته تا اخر محرمیتشون باقی مونده. میتروسه سام و ازدست بده. نگار بهم نگاه کرد.

_ راستی توسام ومیشناسی؟

منم از اشناییمون براش گفتم تا اینکه اصلا انتظار نداشتم دوباره ببینمش. حرفم که تموم شد نگار با صدای بلند خندید. سکوتی برقرار شد. همه نگاه ها روبه نگار چرخید حالا یکی نیست جمعش کنه.

عموهادی: چیه عمو بگو ما هم بخندیم.

نگار که هنوز ته مایه هایی از خنده رولباش بود گفت:

_ ببخشید عمو ولی قابل گفتن نیست.

سام نگاهی بهم کرد.

_ نکنه این دلکک خانم چیزی گفته؟

چی؟ این با من بود پاشم شل وپلش کنم. جلبک بی خاصیت. حیف که مهمونم. رادوین با لحن اخطارگونه اسمش و صدا زد. با آرامش پام و روی پام انداختم. حالا همه نگاه ها به من بود.

_ بحث بین ما بزرگترها بود شما بچه داریتوبکن.

بعد به حنا اشاره کردم.

اول نگار زد زیر خنده وبعد هم بقیه. مشخص هیچ کس از این دوتا خوششون نمیاد. انگار که یاد چیزی افتاده باشه خندید ودوباره گفت:

-میخوای توجای این بچه باشی؟ مطمئنا از خداته که پسری مثل من بهت توجه کنه.

واقعا که وقاحت و به حد رسونده بود. وقتی دایان و که یه خارجی بود و با این تازه به دوران مقایسهش میکنم میفهمم انسانیت به درس و جا و مکان نیست به شعور آدمیزاده. ازدرون اتیش گرفتم. اخمهای رادوین واحسان توی هم رفت.

_ درسته هر دختری ارزوشه کنار یه پسر خوب باشه. (تعجب کرد. با لبخند پیروزمندانه ادامه دادم) توجه کن پسر خوب، ولی نه یه میمون.

اینبار همه با صدای بلندتری خندیدن. نفس های عمیقی کشید و از ویلا خارج شد و حنا به هم با گفتن "ایش" دنبالش رفت. این دختر حیا نداره. نگاهم به چهره خندون مینا افتاد. فکر کنم دل این از همه بیشتر خنک شد.

_ عمه مهری: ای بابا این که جنبه نداره برای چی شوخی میکنه.

خاله پرستو: معلومه شماها خیلی خسته اید. بلند شید استراحت کنید. دیر وقته سام هم اروم شد میاد.

انگار همه منتظر بودن، چون بلافاصله از جاشون بلند شدن و رفتن تا بخوابن. منم سرم به بالش نشسته خوابم برد. چهار روزی از اومدنمون به اینجا میگذره. توی این مدت یا بازار بودیم یا جاهای دیدنی روم میگشتیم. از بازار برای حسام یه دستبند مردونه و برای تینا هم یه اینه ی خوشگل مینا کاری شده خریدم. برای خودمم یه صندوقچه منبت کاری خریدم. کلا علاقه خاصی بهش دارم. کلا از صنایع دستی خوشم میاد. هر جا که برم یه تیکه میخرم. توی این مدت احسان هم از پروانه جواب مثبت و گرفته بود و حالا قرار بود با عمورامین صحبت کنه تا اگه راضی بودن مامان زری و بابا نادر بیان خواستگاری. خیلی برای احسان خوشحال شدم. لیاقت یه زندگی خوب و داره. مینا و دایان هم توی این مدت خیلی باهم اخت شدن. بیشتر حرفاشونم درباره ی زبان و خارج از کشور و فرهنگاشون بود. اما من وسام، بهتر که نشدیم هیچ، هر وقت هم همدیگه رو ببینیم از هر فرصتی استفاده میکنیم تا همدیگه رو بکوبیم. انگار برای بقیه دیگه عادی شده بود. اگه یه روز بحث نمیکردیم فکر میکردن یه چیزیمون شده. وارد اشپزخونه شدم تا برای ناهار ابگوشت بار بزارم. البته با خواهش دایان که دیشب سرمیزشام ازم خواست. حالا هم زودتر از همه پاشدم تا اب نخود لوبیایی رو که از دیشب خیس کرده بودم ابکش کنم و بزارم روی گاز تا بپزه. بعد از انجام دادن بقیه کارا بلاخره غذا رو گذاشتم تا ظهر جا بیفته. چادرمو سرکردم تا به عادت هر روزه هم، قدمم زده باشم. سر راه چند تا نون هم برای صبحونه و ناهار بخرم. راه خونه رومستقیم دنبال کردم. نسیم صبحگاهی که به صورتم خورد، حالم جا اومد. مخصوصا وقتی باعث میشد برگهای درختا به هم

بخوره و صدای قشنگی تولید منه. از مغازه ها گذشتم تا به یه نانوايي رسيدم. صف و ايستادم و شيش تا نون خريدم. به سمت خونه راه افتادم. بين راه وانت سبزي فروش و ديدم. سبزيهاي قشنگ و تازه اي داشت دلم نيومد نخرم. با دست پر زنگ ويلا رو زدم و وارد خونه شدم. همه روی مبلها نشستند. پروانه به طرفم اومد و خريدها رو ازم گرفت.

رادوين: شما چرا زحمت کشيدين. خودم ميرفتم.

_ زحمتی نیست. مثل هر روز رفته بودم پیاده روی، برای همین سر راه اینا رو هم خريدم.

چادرمو از روی ميز برداشتم و روی اويز گذاشتم. به طرف مبل رفتم و نشستم.

خاله: ما صبحونه خورديم دخترم پاشو تو هم يه چيزي بخور.

_ ممنون خاله، با اجازتون من صبحونه خوردم و رفتم. ناهار هم گذاشتم فعلا کاری نیست جز سبزی پاک کردن.

_ زحمت اونم منو مهري ميكشيم. دستت درد نكنه دخترم.

_ خواهش ميكنم وظيفه بود.

با صدای حنا نه توجهم بهش جلب شد. با لحن تحقير اميز و دلبري گفت:

_ به نظرت چادر توي اين دوره زمونه بي كلاسي نيست.

خدایا باز اين شروع كرد. يه بارم كه اون جوجه اردك زشت نيست اين بايد جاشو پر كنه. به تو چه اخه. مگه تو سر ميكني. هر چقد هم جوابشونو ميدي هم ماشاله از رو نميرن.

_ از كي تا حالا چادر سيصد تومني شده بي كلاسي و ساپورت دوازده تومني شده كلاس.

نگار ريز ريز خنديد. اين چقدر خوش خنده ست. حنا نه هم با حرص پله ها رو بالا رفت.

رادوين: حالا مي فهمم چرا ميگفتي وقتي از كسي خوشت نياد تلافی ميكني.

_ طاقت حرف زور و ندارم. تازه من كاري باهاشون ندارم اونا هي به پر و پام ميپيچن. راستي دايان كو؟

احسان: خوابه.

حنا نه در حالي كه از دستهاي سام اويزون شده بود دوباره از پله ها پايين اومدن. الان اين رفت بزرگترش و آورد. خودش كم بود اين يكي رو هم آورد. كي حالش و داره. فقط خدا كنه زيپ دهنش و بكشه. سام با اخمهاي درهم رويه روی من روی مبل نشست. حنا نه هم به زور خودش و كنارش جا كرد طوري كه يه طرف بدنش افتاده بود روی سام. از اين جا هم ميشد غم تو چشمای مينا رو

دید. حیف همچین دختری که لیاقت سام نیست. داغشو به دلت میذارم سام. تا بفهمی دل سوزوندن چه حالی داره.

سام: برای اینکه خودتو به من نزدیک کنی لازم نیست حنا به رو دک کنی ها. راحت میتونی ازم درخواست کنی.

بعد قیافه حق به جانبی گرفت. این چی گفت؟ مگه چیکاره ست که اینقدر خودشو تحویل میگیره. حالا من هی خوداری میکنم این بیشتر دور بر میداره. بی حوصله از جام بلند شدم. از سرتا پا و دوباره برعکس بهش نگاهی انداختم.

_ میدونی خدا چرا طاووس و افرید؟

مکثی کرد و بعد با گیجی گفت:

_ چه ربطی داره؟

مثل خودش قیافه حق به جانبی گرفتم.

_ خدا طاووس و افرید تا کلاغی مثل تو قیافه نگیره.

بدون اینکه منتظر عکس العملش باشم به طرف اتاق راه افتادم. اما میدونم الان از حرص بنفش شده. از پله ها بالا رفتم تا لباسام و عوض کنم که در بیهویی باز شد و مینا و نگار و پگاه پشت سرهم وارد شدن.

_ چتونه؟ صف مدرسه راه انداختین، فقط یه از جلو نظام کم دارین.

بعدهم با بیخیالی به کارم ادامه دادم. دیگه این اداهاشون برام عادی شده بود.

_ خب اگه خندهاتون تموم شد. پاشید بریم یه دور بزیم.

پگاه: صبر کن. پروانه یکم کار داره. الانم پسرها رفتن بیرون.

_ اون ترشی کلم هم رفته؟

_ نه اون نشسته و حرص میخوره.

باهم از اتاق خارج شدیم و منتظر شدیم پروانه خانم تشریف فرما بشن.

_ مگه داره چیکار میکنه که نمیاد؟

مینا: برای احسان کادو خریده داره تزئینش میکنه.

دوباره شروع به شوخی و خنده کردیم که این نخود سبز دوباره خودشو انداخت وسط.

_ میگم ترانه جون...

_ تو رو خدا ول کن حنا به بذار خوش باشیم اصلا بیا وبا هم کار نداشته باشیم هان چطوره؟

_ برای همین ظاهر ساده و اخلاق گندته که تا حالا مجرد موندی دیگه.
هی من هیچی نمیگم، خودش دوست داره ضایعش کنما. وگرنه من به این گلی.
_ حالا فکر کن من ساده و مجردم. میشه بدونم تو که هفت رنگی چرا ترشیدی؟
با حرص بهم خیره شد.
_ کی گفته من مجردم به زودی میخوام با سام ازدواج کنم.
هممون شکه شدیم. انتظار این حرف و ازش نداشتیم. خاک بر سر سام بی لیاقت. به مینا نگاه کردم. اشک تو چشمات حلقه زد. چقدر پاک و معصوم بود.
_ اگه منم خودم و مثل تو اویزون هرکسی میکردم تا حالا بچه هم داشتیم.
_ من خودم وبه کسی ننداختم. فقط سام از ظاهر در کنار اخلاقم ازم خوشش اومده. چیزی که تو نداری.
همچین میگه ظاهرانگار ملیح خدادادیه. تو که به لطف بیست بار عمل و شصت و پنج نوع لوازم ارایش تازه شبیه اجنه ها شدی کجا قشنگی داری. اونم با اون لباسایی که من تو خونه تکونی نمیپوشم چه برسه به بیرون. یا تنگه یا پاره پوره. جدیداً هم که بعضی از دخترا یاد گرفتن تیپ پسرونه میزنن و اسمش و میذارن اسپرت. یه قدم به سمتش رفتم.
با چشمهای به خون نشسته نگام کرد. اخرم پاشو با حرص به زمین کووید و بیرون رفت. اینقدر که این پاشو میکوبه میترسم زیر پاش چاه اب بیرون بزنه. حالا خوبه پاشنه های کفشش نمیشکنه. دختری سرتق از رو هم نمیره.
پگاه: اوه اوه اوه. رفت تا چغولیتو کنه.
از جاش بلند شدو به طرف پنجره رفت. اصلاً برام مهم نبود. از همونجا بلند پروانه رو صدا زدم. بالاخره ملکه تشریف فرما شد.
پگاه: بچه ها به طرف پسرها رفت. دستهاشو دور بازوی سام حلقه کرد.
انگارداره گزارش فوتبال ومیده. حالا اگه خودم نبودم شک میکردم. کلافه شدم هیچکس هواسش به مینا نبود.
_ پگاه کافیه بیا بریم.
به طرفم برگشت که به مینا اشاره کردم.
پروانه: حالا کجا بریم.
نگار: به لطف شما دیگه ظهر شد بهتره بریم ناهار و حاضر کنیم گردش بمونه یه روز دیگه.

همه موافقتشونو اعلام کردن و به سمت اشپزخونه راه افتادن. منم به طرف قابلمه رفتم تا بدونم غذا درچه حالیه. پگاه و نگار ظرفهارو گذاشتن و مینا هم سبزه‌ها رو داخل سبد میریخت. پروانه هم سفره به دست از اشپزخونه خارج شد. ابگوشت و توی کاسه‌ها ریختم. عجب رنگ و بویی داشت. عمه مه‌ری پسرها رو صدا زد تا بیان ناهار. سینی رو سر سفره بردم و دست به دست کردیم تا به همه برسه. مشغول تیلیت کردن شدن. عمو رامین اولین قاشق و که دهنش گذاشت گفت:

— به به! دستت درد نکنه دخترم.

— نوش جان.

پدرام: می‌گم خوشبختی رادوین لابد این ترانه خانم هروقت شام و ناهار می‌ذاره، حتما برای تو هم میاره.

رادوین که با فاصله یه وجب کنارم نشسته بود گفت:

— هم من، هم احسان. اونم بی نیسب نیست.

بلند شدم تا قابلمه گوشت کوبیده رو بیارم و بکوبمش. رادوین قابلمه رو دید از دستم گرفت و جلوش گذاشت. استینه‌اشو تا ارنج بالا زد.

پدرام: مگه می‌خوای گاو بکشی؟ خوبه می‌خواهی دوتا سیب زمینی له کنی ها.

— اره می‌خوام تو رو بکشم بعد هم لهت کنم حرفی داری؟

پدرام دستاشو به حالت تسلیم بالا برد.

— نه دادا، ما با مامور قانون سرو کله نمی‌زنیم.

رادوین بدون اینکه حرفی بزنه شروع به کوبیدن کرد. پیش دستیها رو بهش دادم تا برای همه دو قاشق بریزه. نوبت خودش که شد ظرف کم او مد. خواستم براش پیش دستی بیارم که نداشت. دوباره نشستم.

— بشین ناهارتو بخور. من تو قابلمه می‌خورم.

سری تکون دادم و مشغول شدم. همه حواسشون به ناهارشون بود. در حال خوردن بودیم که باز صدای پدرام سکوت و شکست.

— رادوین بد نگذره اونجا غذا خیلی می‌چسبه نه؟ اصلا پگاه تو چرا از من دوری؟ بیا کنار من بشین شاید اشتها باز شد.

از حرفی که پدرام توی جمع زد خجالت کشیدم و سرم و پایین تر انداختم و مشغول شدم.

_سرت تو کارت باشه. این فضولیا به تو نیومده.
چرا منکرهمچین چیزی نشد؟ نکنه ازحرف پدرام خوشش اومده با صدای پارازیت به خودم اومدم.
_ مطمئنم ترانه به رادوین اهمیت نمیده همونطورکه من به ترانه اهمیت نمیدم.
او هو. چه خودشم تحویل میگیره. میترسم رودل کنی. اهمیت بخوره تو سرت. میخوام صد سال
دیگه اهمیت ندی. این چه بحثیه راه انداختین؟ ولی باید حالشو میگرفتم.
_ اولا ترانه خانم، بعدشم کلاغ نمیتونه ادای عقاب دربیاره.
صدا ازکسی در نیومد. فکر کنم این بارو زیاده روی کردم. نمیدونم تو چه حالی بودن ولی فکرکنم
خیلی گند زدم. برای اینکه به روی خودم نیارم پرو، پرو بقیه غذامو خوردم. حالانمیدونم سام و
دوباره کلاغ کردم یا رادوین و عقاب. ای بابا. اگه گذاشتن این مرخصی به خوبی و خوشی تموم
بشه. هی گوشت تن منو اب کنین.
دایان: مرسی ترانه خوشمزه بود.
خداخیرت بده پسر. هرچی تو مردی، به همون اندازه سام ذلیل شده نامرده. چه قشنگ جوعوض
کرد. لبخندی بهش زدم.
_ نوش جونت.
تشکر بقیه هم به راه افتاد. با کمک هم دست به دست دادیم وسفره جمع شد. رادوینم با یه
سینی وارد شد. بازم تشکر کرد که جوابشو دادم. چقدر تشکر میکنین دیگه الرژی پیدا کردم. پشت
سرش پدرام اومد.
_ ممنون..
_ نوش جان.
خنده ای کرد.
_ فکرکنم دائم همینو میگفتی نه.
با سرجواب مثبت دادم.
_ اما من میخواستم بگم ممنون میشم یه سینی چایی هم به ما بدید.
_ ببخشید الان پگاه میاره. چای از دست عیال خردن یه صفای دیگه ای داره.
با صدای بلند خندید.
- حالا شما برای کی میخوای ببری.
چشمام و مل مل کردم وبا لحن لوسی گفتم:

_ والا هنوز کسی سعادتشو نداشته.

پشت چشمی نازک کردم.

پروانه: ترانه لوس بودن بهت نمیداد.

_ چطور به تو میاد که خودتو برای بقیه شبیه موش میکنی. اونوقت به من میاد.

پروانه با دستای کفی یدونه زد تو سرم که نیم کره چپ و راستم جابه جا شد. دستم و روی سرم

گذاشتم. با صدای بلند احسان و صدا زدم. صداشو از پشت سرم شنیدم.

_ جانم.

_ بیا این زنت و جمع کن. اگرهم چایی میخوای بگو برات بریزه، مگه من خدنگم که تنهایی کارا

روانجام بدم و خانمهای شما پا روی پا بندازن.

_ ناراحت نباش عزیزم. خودم برات همه کار میکنم.

نیشم تا بنا گوش باز شد. بدون اینکه بفهمم توی جمع ایم برای پروانه زبون دراوردم که صدای

خنده ی بقیه بلند شد. پروانه سری به معنای تاسف برام تکون داد. پرای خودت متاسف باش پرو،

صبر کن الان حالیت میکنم.

_ احسان تو ازانتخابت راضی ای؟ فکر میکنم غزال بهتر بودا.

اینو که گفتم پروانه دنبالم کرد و منم پا به فرار گذاشتم و پشت مبل دایان ایستادم. عمو اینا با

تعجب به ما نگاه میکردن. احسان با خنده دست پروانه رو گرفت تا نگهش داره.

_ اهای برادر. بهش نامحرمیا.

جفتشون از خجالت سرخ شدن. البته بیشتر به خاطر عمو اینا بود وگرنه کی مارو ادم حساب

میکنه. با این حرفم زود دست همدیگه رو ول کردن که بلند زدم زیر خنده.

نگار: چه قشنگ میخندی ترانه، ادمو به خنده میندازی.

سریع خندمو خوردم. حالا یه بار اومدم خودم باشما جنبه ندارن که. چقدر امروز سوتی دادم. خدا

خودش تا شب بهم رحم کنه. بی توجه به حرف نگار برای اینکه حواسشون از خودم پرت کنم

گفتم:

_ حالا خجالت نداره که احسان جان. باید یه جوری پروانه رو از ترشیدگی دربیاری یا نه.

با چشمهای برزخی نگام کرد.

_ مثل اینکه تو ازمن بزرگتریا، اونوی که ترشیده تویی نه من.

کنار دایان نشستم.

_ بزرگی به عقل، نه به سن. بعدشم مگه مثل تو هولم.

_ یه وقت کم نیاری.

_ نه. اگه کم اوردم ازت قرض میگیرم .

_ خب اقایون چاییتونم که خوردید پاشید بریم بیرون.

دایان: کجا؟

_ ما میخواییم والیبال بازی کنیم، شما رو نمیدونم.

پدرام: ما میریم دریا شنا کنیم.

_ ببخشید، لابد میخوای از زمینهای خاکی شروع کنی. اخه اینجا کجا دریا داره؟

_ اگه سوار ماشین بشی و دو ساعت تحمل کنی میفهمی. حالا هم زود حاضر بشید و وسایلا رو

جمع کنید شاید شب و هم موندیم.

همگی با هم حاضر شدیم. بزرگترها داخل ویلا موندن. گفتن ما پا نداریم با شماها بیاییم. دقیق

دوساعت بعد پدرام و رادوین واحسان کنار دریا پارک کردن. ماشاله تخمین. فکر کنم این پدرام

ریاضیش خوب بوده. از ماشین پیاده شدیم که بلافاصله پدرام و سام و حنانه مثل دریا ندیده ها

رفتن شنا کنن. البته فکر نکنم اون برج عقرب بره. ما دخترا هم به جز مینا شروع به والیبال

کردیم. هر چقدر هم بهش گفتم بیا بریم، نیومد و توی خودش بود. چهار(ست) باهم بازی

کردیم. اونقدر هورا کشیده بودیم که گلومون خشک شده بود. عرق از سرو صورتمون میریخت. به

طرف جایی که وسایلامونو پهن کردیم رفتیم و بطری اب و با یه لیوان برداشتم و دوباره به سمت

زمین بازی رفتیم. بازی به جاهای حساسش رسیده بود. یه لحظه غفلت نگار باعث شد

ببازیم. چلمنگ. روی زمین نشستمو دستامو دور پام قلاب کردم. هنوز نفس نفس میزد. نگار به

سمت پروانه رفت.

_ بهت تبریک میگم که بردی.

بلافاصله هم صورتش و بوس کرد و پا به فرار گذاشت. خندم گرفت. ازتنها کاری که پروانه تو دنیا

بدش میاد محکم بوس کردنش بود. با حرص دنبال نگار دوید. حالا ول کنم نبود صورتش قرمز

شده بود که اخر نگار بدبخت طوری که پروانه بفهمه داد زد.

_ بابا مگه من چیکار کردم. تا عروسیت تمرین کن تا برات عادی بشه.

با حرف نگار بلند زدم زیرخنده. دختر خیلی باحالی بود. با این حرفش پروانه رو بیشتر جری تر

کرد. اگه بگم توی این دو هفته از گذشتیم جداشدم دروغ نگفتم. بهترین بخشش هم وقتی که

نمیدونن من سرگردم. اینطوری راحتتر باهاشون دمخور شدم. دوست نداشتم به خاطر شغلم بهم احترام بذارن وهی سرگرد، سرگرد به نافم ببندن. نگارو ترانه دست از دوییدن برداشتن و به طرفم اومدن. نفس نفس زنان کنارم نشستن. اخرم نفهمیدم کدوم کوتاه اومد. پگاه هم بهمون ملحق شد. یکم که نفسشون جا اومد برای نگار اب ریختم. لیوان و از دستم گرفت و یه نفس سر کشید. بعد از اونم برای پروانه ریختم و به دستش دادم. اونم وقتی نفسش جا اومد گفت:

– چی شده مهربون شدی؟

همونطور که بیخیال بلند شدم، پشتموتکوندم و گفتم:

– اخه تو کتاب دینی چهارم مون نوشته بودهرکی به یه حیوون با وفا اب بده جاش تو بهشته.

بلافاصله مثل یه گرگ، نه ببخشید سگ زخمی به سمتم یورش آورد که پا به فرار گذاشتم و به طرف پسرا رفتم. تنها کسی که از پسش برمیاد همین احسانه. وگرنه اگه دستش بهم میرسید زنده نمیداشت. پشتش سنگر گرفتم.

– به دادم برس الان منو میکشه.

اونام بهم بیخبرازهمه جا با تعجب بهم نگاه کردن. احسان به صورت سرخ شده ی پروانه نگاهی کرد و به سمتش رفت. مرسی حمایت.

– چی شده؟

– از این ور پریده پیرس.

– بده بهت اب دادم تازه ثوابم داشت.

انگار دوباره با این حرفم اتیشش زده باشن دنبالم افتاد. ایییی. رادوین واحسان جلوش وگرفتن. اوه اوه اوضاع وخیم تر از این حرفهاست.

– میگی چی شده یا نه؟

اونم دعوا مونو براش تعریف کرد که پسرا هم زدن زیر خنده. حتی اون سام ابوالهول. احسان درحالی که خندشو میخورد گفت:

– این چه حرفی بود بهش زدی ترانه.

اونم که از حمایت احسان شیرشده بود زبونش و تاچونش بیرون آورد. نج نج. واقعا بچه ست. دستی براش تکون دادم.

– سلام گرگی.

اینبارو بدون توجه به اونا دنبالم کرد. اگه دستش بهم برسه تیکه بزرگم مژمه. خیلی ازش فاصله داشتم این یه تیکه هم که اینقدر خلوت بود مورچه پرنمیزد تا منو از دستش نجات بدن. درحالی که میدویدم چشمم به یه زن افتاد که دونفر به قصد مزاحمت نزدیکش میشدن و اونم عقب عقب میرفت. معلوم بود خیلی ترسیده، چون وقتی پاهاش خیس شد، با تعجب به اطرافش نگاه کرد. تازه فهمید توی دریا رفته. شکه شد. سرجام و ایستادم. بیشتر دقت کردم. اینکه... اینجا چیکار میکنه؟ اونم یه همچین جایی؟ همون موقع پروانه بهم خورد و یه قدمی جلو رفتم. رد نگاهم و دنبال کرد تا به اون سه نفر رسید.

_وا. اینکه میناست.

_زنگ بزنی 110.

_چی؟

_همون که شنیدی زود باش.

_باشه میرم زنگ بزنی به بچه ها هم میگم بیان.

جلو رفتم. الان چهرشون واضح تر بود. یکیشون لاغر و قد بلند. اون یکی چاق و جلف بود. هنوز متوجه حضور من نشده بودن. مینا هی از ترس عقب عقب میرفت. تاجایی که ترسیدم الان بلایی سرش بیاد. پسر چاقه دستش و دراز کرد تا مینا رو بگیره که فریاد زدم.

_جرات داری بهش نزدیک شو.

هر سه تاشون به سمتم برگشتن.

پسره پوزخندی زد.

_مثلا میخوای چیکار کنی؟

_مطمئن باش نمیدارم یه اب خوش از گلوت پایین بره.

فاصلمون کم کردم. از چهره ی مینا میشد تعجب و خوند. پسره کمی نزدیکم شد.

_جراتشو که دارم، ولی تو یه چیز دیگه ای .

اخمام بیشتر توی هم رفت. مردک هیز.

_اینبار و ارفاق میکنم که بری و گرنه خونت پای خودت.

بازم حق انتخاب و به طرف مقابلم دادم. پسر چاقه که حالا فهمیدم اسمش ساسان بهم نزدیک شد. دستشو بالا آورد تا صورتم و لمس کنه که با یه حرکت پیچوندمش و پشت کمرش قفل

کردم. طوری که اگه دو حرکت دیگه انجام میدادم دستش میشکست. صدای اخس دراومد. معلوم بود که انتظارش و نداشت. به دوستش نگاه کرد.

_ چرامثل بز نگاه میکنی حمید بیا به دادم برس.

حمید با سرعت به طرفم حمله کرد که با پای راستم محکم زدم به رون پاش و خم شد. از درد پاشو گرفتم.

_ هنوزم میخوای مزاحم بشید؟

_ اخ اخ.. دستمو ول کن. به خدا ما مزاحم نیستیم. (دست شو بیشتر فشار دام) ایییی.. چرا باور نمیکنی. جون عزیزت ول کن.

_ حرف میزنی یا به سه قسمت بشکونمش.

_ نه تو رو خدا. با ما اینکاره نیستیم. لب دریا نشسته بودیم که یه اقایی اومد سمتمون... ول کنم شکست بی وجدان.... اون گفت مزاحم این خانم بشیم.

اخمام تو هم رفت. یعنی کی بوده؟ به مینا نگاه کردم با نابا وری چشم به لبهای پسره دوخته بود.

_ تو چطور غیرتت قبول کرد اینکارو بکنی. این کارتو توجیح نمیکنه.

_ ایی بابا. به ما چه؟ برو یقه اونو بگیر.

_ به وقتش به اونم میرسم .

دوستش هنوز پاش و چسبیده بود. نمیتونست پاش و حرکت بده. البته ضربه من زیاد قوی نبود. اون خیلی بنیه اش ضعیف بود. سایه ی دونفرو پشت سرم حس کردم. پسره رو ول کردم و به پشت برگشتم. احسان و رادوین بودن. تازه چشمم به بقیه افتاد. همون موقع ماشین گشت کنارمون و ایستاد. یه سروان ودوتا سرباز از ماشین پیاده شدن.

سروان: اینجا چه خبره؟

_ کارتمو بهش نشون دادم که بهم احترام گذاشتن.

ازاد باش گفتم. به علاوه بچه ها اون دونفرهم با تعجب بهم نگاه میکردن. با لحن جدیم گفتم:

_ به جرم مزاحمت نوامیس، خلل در آرامش جامعه، درگیری با مامورقانون. میخوام به مجازاتشون رسیدگی کنید.

دوباره احترام گذاشت و با صدای بلندی گفت:

_ اطاعت سرگرد.

_ از شکایتتم کوتاه نیام شیرفهم شد.

– بله قربان.

به سرباز اشاره کرد تا جفتشون وسوار ماشین کنه. به سمت مینا رفتم. داشت گریه میکرد. بغلش کردم.

– تو تنها اینجا چیکار میکنی؟

– تنها نبودم. سامم بود. گفت میخواد یه حرفایی رو برام روشن کنه. گفت امروز مدت صیغمون تمومه. دیگه نمیخواد باهام ادامه بده. رفت برای آخرین بار برام یادگاری بیاره که این دوتا مزاحمم شدن.

ای بی وجدان. بی غیرتی تا چه حد. از چشم خون فوران میکرد. دستشو گرفتمو به سمت سام رفتم. بهش که رسیدم یه دونه زدم توی گوشش که لبش پاره شد. هین گفتن دخترا رو شنیدم. خودشم شکه شده بود.

– به تو هم میگن مرد. اخه تو ادمی؟ مگه مینا محرمت نبود؟ مگه زنت نبود؟ مگه بهش "قبلنا" نگفتی؟ پس چطور مردی هستی که دونفر و اجیر کردی تا مزاحمش بشن. اگه نمیخواستیش مثل ادم بهش میگفتی چرا خون به جیگرش میکنی.

عصبانی شد. دستشو بلند کرد تا جواب سیلیمو بده که رادوین وسط راه دستشو گرفت. با حرص نگاهش کرد. دستشو پایین انداخت.

– تو از کجا میدونی نگفتم که الان براش سینه سپر میکنی. اخه به چه زبونی بگم نمیخوامش. روبه مینا کردم.

– بهت گفته بود.

همینطور که اشک میریخت با سرجواب مثبت داد.

– پس چرا باهاش موندی؟

سرش و پایین انداخت و با اشکهایی که با سرعت روی گونش میریخت با صدای خش داری گفت: – چون دوستش داشتم.

جلوتر رفتم که سام کمی عقب رفت.

– میفهمی؟ دوستت داشت. یعنی تو رو برای خودت میخواست. فکر کردی می هستی که خداروبنده نیستی؟ فقط به خاطر اینکه ثروتمندی؟ میخوای در عرض دو روز کاری کنم تا ورشکست بشی؟ یا شایدم به قیافت فخر میفروشی؟ میخوای طوری از خجالتت در بیام که دیگه نتونی خودت

وتوی اینه ببینی؟ از شکستن دلش چی به دست آوردی؟ یه بار سعی کردی بشناسیش؟ نه نکردی. میگی امروز مدت صیغتون تمومه میشه. باشه. سیب سرخ وکه به دست چلاغ نمیدن. جلوی همه دست مینا رو گرفتم وپیش دایان بردم. توی چشمای مینا نگاه کردم. _ تک "پر کسی باش که واسه خاطر تو "پر" همه رو بچینه. نه اینکه تو بال بال بزنی که شاید بال زدن تو رو ببینه.

مینا از خجالت سرش وانداخت پایین. حقم داره. ولی دایان بهترین انتخاب میتونه براش باشه. چون جفتشون عاشق بودن ولی به عشقشون نرسیدن. میتونن همدیگه رو درک کنن. صدا از کسی در نمیومد. به سام نگاه کردم.

_ دایان با اینکه خارج زندگی کرده، نماز میخونه، محرم نا محرم سرش میشه، غیرت میفهمه. قبل اینکه بیایم اینجا ما چهارتا درگیر یه بانندی بودیم که مریم همکارمن و عشق دایان و به ناحق کشتن. با این که تعهدی نداشت، اما پا به پای ما جونش و گذاشت تا انتقامش و بگیره. اونم میدونی ازکی؟ از برادرش که باعثش بود. (تعجب کرد) اون وقت تو صاف صاف جلوی روش بهش نامردی میکنی...

وسط حرفم پرید.

_ تو که لا لایی بلدی چرا خودت خوابت نمیبره. چطور تو میتونی با رادوین و احسان گرم بگیری. کنارشون بشینی. بگی، بخندی، اونوقت من نمیتونم با حنانه باشم. اگه من با یه نفر دیگه بودم تو با چند نفر بودی.

به سمتش یورش بردم و دوتا مشت زدم توی جونش. احسان به سمتم اومد تا جلوم و بگیره ولی من تازه داشتم عقده ی نفهمیش و سرش خالی میکردم. رادوین سام و عقب کشید. داد زدم.

_ توی این مدت دیدی اویزونه یکیشون شده باشم. جلوشون با لباسهای جلف و ارایش غلیظ مانور بدم. باهاشون بی دلیل تماسی داشته باشم. احسان و میبینی. پنج ساله همکارمه مثل یه برادر سپربلای من شده. تو حتی به اون رادوینی که از بچگی میشناسیش هم تهمت میزنی؟ میدونی، بدون اینکه بفهمم یه سال محافظم بود. میتونست قبول نکنه و بگه به من چه بزاره ربلائی که میخواد سرش بیاد. اما این کارو نکرد. همراه من گروهان گرفتنش. ولی پا پس نکشید. هفت تیر رو روی سرش گذاشتن و اشهدش و خوند اما من و به اونا نداد. مردای اطراف من واقعا مردن، کنارشون امنیت داری. اما بعضیها مثل تو فقط ادعاش و میکنن.. تودنیای کوچیک تو هرزگی شده" مد"... بی ابرویی شده "کلاس". مستی و دود "تفریح"... رابطه با نامحرم "روشن

فکری... گریگ بودن شده "رمز موفقیت"... بی فرهنگی مثلا "فرهنگه"... پشت کردن به اعتقادات "رشد و نبوغه". کلا روزگار امثال تو بد معنا شده. رفاقت نامردی شده. عشق شده هوس! احترام بی احترامی شده! کلا پاک بودن امل بازی و عقب افتادگی معنا میشه... اما اینویادت بمونه یه زن هرچی که تو زندگی برای همسرش انجام داده میبخشه. حتی مهرش رو، اما اون کسی که قلبی رو که شکسته نمیبخشه. یعنی حلالش نمیکنه ...

سری از سر تاسف برایش تکون دادم و بدون حرف دیگه ای به سمت دریا رفتم. نزدیک غروب بود. قدم زنان خودم و به ساحل رسوندموروی شنا نشستم. میتونستم پشیمونی وتوی چشمای سام ببینم. اما دیگه دیر شده بود. خیلی دیر. چرا پول وموقعیت وظاهر باید جلوی انسانیتمون وبگیره. اونیه که با ماشین مدل بالا پشت چراغ قرمزمنتظره تا یه قرونش بشه دومیلیارد به فکر بچه گل فروشی که ازش میخواد یه دونه گل بخره تا پول نون شبش و دربیاره. هست؟ چرا بعضی مردها خانوما رو به چشم یه تفریح نگاه میکنن. فقط به خاطر این با دلشون بازی کنن وبگن ما از شما برتریم. یا اینکه بفهمونن ماهرکاری رو که بخواییم میکنیم. حتی بالعکس. یا چرا بعضی خانوما مردها رو به چشم بانک نگاه میکنن و با ظاهرشون فریبشون میدن تا طرفش وتیخ بزنه. گناه و به جون میخرن تا به اونا بفهمونن که زرنگن. به فرض که اینکار وکردن ولی دیگه چراهمه رو با یه چوب میروندن. انتقام واونای دیگه رو میخوان از بقیه بگیرن. چرا قانون دنیامون شده قانون جنگل. حتی توی اون کتاب مقدس هم درباره ی خودمون نوشته تا درست زندگی کنیم وحق والناس سرمون بشه. پس چرا خودمون داریم مقاومت میکنیم تا خوب باشیم. حالا خودمون هیچ. چرا نمیذاریم بقیه خوب بمونن ...

با نشستن احسان کنارم از افکارم جداشدم. بدون حرفی باهم به غروب دریا نگاه کردیم. درسته قشنگه اما من طلوعش و بیشتر ترجیح میدم. یه روز جدید. یه روز خوب. یه عمر دوباره. یه فرصت زندگی. با صدای موجها چشمهامو بستم. اروم شدم. با صدای احسان چشمموبازکردم.

— رادوین توروازمن خواستگاری کرده؟

هان. مثل زبون نفهم ها بهش زل زد. چرا یهوایی؟ مگه میشه؟ رادوین.. من.. ما که به جز یه رابطه ی معمولی چیزی بینمون نبود.. چطور امکان داره؟ یعنی با دو باردیدن عاشق شد؟

— نمیخوایی چیزی بگی؟

از خجالت سرخ شدم .

— نمیدونم.

– چی رو نمیدونی؟

– من تازه شیش ماه که رادوین و میشناسم. اونم به عنوان همکار، نه برای یه عمر زندگی.

– خب میتونی باهاش حرف بزنی تا بهتر بشناسیش.

– نمیخوام حتی بهش فکرکنم.

– چرا؟ مگه میشه یه دختر به سن تو به ازدواج فکرکنه. به من نگاه کن. تو چیزی وداری پنهون

میکنی؟

مثل همیشه حرفهای نگفتم و میفهمه. خط نگاهم و حفظه. تنها کسی که نمیتونم سرش کلاه بزارم همین موجوده.

– حقیقتا دو دلم. درسته که این وصیت پدرم بود تا با یه نظامی ازدواج کنم تا توی زندگی مشکلی پیش نیاد. اما من رادوین و تازه شیش ماهه که میشناسم. بدی ازش ندیدم. نمیدونم همسر خوبی میشه یا نه. اما تو فکر کن که من باهاش ازدواج کردم، اگه وسط راه جا بزنه چیکار کنم. به کی پناه ببرم. اگه تو زرد از اب دراومد و خواست ازم بگذره کی حمایت میکنه؟ الانم که یه دختر تنهام پشتم حرف وحیثه، چه برسه به وقتی که بشم مطلقه. اون وقت هرکسی بیشتر جرات میکنه با یه دید دیگه بهم نگاه کنه...

– هی هی هی. چی داری میگی ترانه؟

– دارم واقعیت و میگم. ایندم و بررسی میکنم.

– چرا به نکات خوبش فکر نمیکنی. دیگه تنها نیستی. مشکلاتت و تقسیم میکنی. برای شادیهاش شریک داری. میتونی بهش تکیه کنی. بچه دار بشی. تو مثل گل میمونی که احتیاج به یه خار داری تا دست هرزی برای چیدنش دراز نشه.

– حرفات درست و قشنگه. اما من همیشه بعد منفی کارهام و بیشتر بررسی میکنم تا پُلی برای برگشت داشته باشم. میخوام که هر وقت که به گذشتم نگاه میکنم پیشرفت کرده باشم. نه اینکه حسرت اینو داشته باشم که ای کاش بیشتر فکر میکردم.

– تا من و داری غم نداشته باش. اگه قرار باشه با خواهرم ازدواج کنه باید برادریش و ثابت کنه. مگه میزارم همینطوری بیاد ببرت. تازه بیجا میکنه ناراحتت کنه چه برسه به اینکه جا بزنه، از زمین محوش میکنم اگه بخواد از ناموسم سواستفاده کنه... هر تصمیمی بگیری من پشتتم. اما تا جایی که من میدونم رادوین پسرخوبیه. چند روزی میشه که ازم این درخواست و کرده اما من پیچوندمش تا برم تحقیق. حتی ازمحل کارقبلیش هم تحقیق کردم. یه دونه مونث تو ادارشون پیدا

نشد تا از این روی خوش دیده باشه. معلومه چشم پاکه. اهل تفریحات سالمه. توی این مدت زیر نظر داشتمش از چشم بدی دیدم اما از این بشر نه. حالا اگه موافقی بگم بیاد باهاش حرف بزنی تا ببینیم بعدش چی پیش میاد.

سرمو به علامت مثبت تکون دادم. بلند شدورفت. وقتی احسان یه حرفی و میزنه یعنی درسته و قولش قوله. میتونی باهاش تا دل اتیش جهنم بری.. صدای پای رادوین و روی شنها شنیدم. از گوشه ی چشم دیدم که کنارم نشست. دلم نمیخواست من شروع کننده باشم. اونم سکوت کرده بود. شاید به این نتیجه رسیده که اشتباه کرده. با صداش حواسم بهش جلب شد.

_ اولین باری که وارد اتاق سرهنگمون شدم بهم گفت باید بادیگارد یه سرگرد باشم که از قضا خودشم هم درجه ام بود و دختر یه سرهنگ کاملا سرشناس. اما وقتی این حرف و شنیدم عصبانی شدم و به سرهنگ اعتراض کردم. اما اون گفت این یه دستور و باید دورا دور بدون این که بفهمی مراقبت باشم. از اینکه با این درجه باید می افتادم دنبال یه دختر، خون خونم و میخورد. ندیده ازت متنفر شدم. مخصوصا اینکه اگه سر پیچی میکردم درجه ام و از دست میدادم. برای همین از حسام کمک گرفتم. حتی حاضر نشدم پیام تا ببینمت. ولی بعد از یه مدت حسام خسته شد و گفت دیگه نیست. یه وقتایی گمت میکرد. کلافه شده بود اما نمیدونستم برای چی؟ هر وقتم پرسیدم بهم گفت باید ببینی تا بفهمی. از فرداش خودم افتادم دنبال. هنوزم فکر میکردم یه دختر تیتیش مامانی ای که با پارتی بازی تا اینجا رسیده و باید یکی مراقبت باشه تا خراب کاری نکنی. اما هرچی میگذشت من متوجه اشتباهاتم میشدم. فهمیدم که از زیادی کار بلد بودنته که این همه دشمن داری نه به خاطر اینکه دختر سرهنگی. یه وقتایی از دست فرمونت جا میموندم. وقتایی هم که میدیدم مثل یه مرد مبارزه میکنی بیشتر متعجب میشدم. رفته رفته شخصیتت برام جالب شد. اون روزی هم که توی کافی شاپ مارودیدی سرهنگ ما رو برای بررسی موقعیت فرستاده بود. مجبور شدم برای پیشروی پرونده خودمو نشون بدم. اما به عنوان یه همکاره تازه، نه کسی که یه سال همه جا باهات بوده جا پای رد پاهات گذاشته. توی اداره که پا میداشتی میشدی یه دختر سنگی که هیچکس جرات هیچ کاری و بدون دستور تو نداره اما از این که احسان میتونست هر کاری کنه و تو بهش حرفی نمیزندی بیشتر تعجب میکردم. اخه تو با جنس مذکر ایت توی جوب نمیرفت. یعنی باهاشون گرم نمیگرفتی ولی به دیگران احترام میداشتی. کم کم متوجه شدم کارهات برام مهم شده. یه روز نمیدیدمت روزم شب نمیشد. فهمیدم عاشقت شدم. توی تموم خوابهام فقط دو تا چشم عسلی میدیدم. زمانی که رایان تهدیدت کرد دلم هری ریخت. دلم

میخواست می مردم اما توی چشمات ترس و نمیدیدم. ولی تو توی چشمش زل زدی وگفتی اگه هر بلایی هم که سرت بیاره بازم از دست نمیکشی فهمیدم هیچ تهدیدی روت اثر نداره... تفنگ و که روی پیشونیم گذاشتی با خودم گفتم چی بهتر از اینکه در راه نجات عشق زندگیم جون بدم. ولی بازم غافلگیرم کردی. فهمیدم که میدونستی تفنگش خالیه. اینا رو گفتم تا بدونی همه ی کارهات و مو به مو یادمه و با تموم لحظات زندگی کردم. پس یه شبه عاشقت نشدم. هم با عقم و هم با دلم انتخاب کردم. الانم میخوام که بشی تموم زندگیم. دیگ نمیخوام چشمهای عسلیت توی خوابهام باشه. دلم میخواد هر وقت که دلم خواست بهشون زل بزنم تا خوابم ببره. حالا که این همه دوستت دارم میشه بدونم جوابت چیه؟ مطمئن باش اگه جوابت منفی هم بود با تموم علاقه ای که بهت دارم برای خوشبختیت دعا میکنم اما تا اخر عمرم ازدواج نمیکنم چون خدا یکی، زن هم یکی.

از جاش بلند شد و رفت تا به قول خودش رو حرفاش فکر کنم. همه صحبت هاش به دلم نشست. کاملاً معلوم بود که از ته دلش داره صحبت میکنه نه از روی هوا. دلم میخواست یه فرصت به جفتمون بدم. منم دیگه از این پیله ی تنهایی خسته شدم. دلم یه همراه میخواست. از جام بلند شدم و به رفتنش نگاه کردم. با فریاد طوری که صدام بهش برسه گفتم:

_ فقط هفت ماه فرصت میدم که زیر نظر خانواده هامون همدیگه رو بشناسیم اگه به نتیجه رسیدیم بعد از سالگرد خانوادم تصمیم میگیریم.

با صدای بلند خندید و شروع به دوییدن کرد. با تعجب به رفتنش خیره شدم. این از این اخلاقا نداشت. با اینکه ازم دور شده بود هنوزم فریاد و خندهاشو میشنیدم. رو به دریا کردم و مشغول دیدن غروب افتاب شدم. راضی بودم از انتخاب فعلیم. تا بعد هم خدا هر چی بخواد...

دو ماهی از آشنایی من و رادوین میگذره. توی این مدت هرچی دیدم خوبی بوده. احساس میکنم میتونم کنارش یه زندگی ایده ال داشته باشم. اما هنوز برای تصمیم نهایی زوده. چون میخوام بشه عشق اول و اخرم. الانم به مناسبت اینکه امروز من و رادوین ترفیح درجه گرفتیم و شدیم سرهنگ دو. بچه ها دورمون کردن تا بهشون شام بدیم. از خونه خارج شدم و زنگ واحد رادوین و زدم. پروانه در و باز کرد.

_ سلام.

_ سلام جناب سرهنگ بفرما.

داخل خونه شدم. به احسانم که روی مبل لم داده بود سلام دادم. یه هفته بعد از مسافرت شمالمون احسان اینا رفتن خواستگاری و بعدشم عقد محضری گرفتن. حالا از اون موقع احسان که خونه ی من ولو بود جاش و تغییر داده و خونه ی رادوین لنگر انداخته. از خودش خبری نبود. پروانه: رادوین اتاقشه.

سری تکون دادم. در اتاقشو زدم. که با صدای بفرمایدش وارد شدم.

_ سلام. لطفا دروهم ببند.

درو تا نصفه بستم و نزدیکش شدم. متوجه حرکتش شد و توی اینه نگاهم کرد.

_ به خاطر همین اخلاقته که عاشقتم.

چشمکی زد. خجالت کشیدم. درست میخواستم باهاش آشنا بشم ولی عادت به این حرکات نداشتم. هر چی باشه هنوز نامحرمه. بهم نگاه کرد. به چشمای مشکیش زل زدم.

_ نمی خوام جوابم و بدی دو ماه برای شناخت کافیه دیگه نه؟

حرفهایش و با لحن التماس گونه بیان میکرد. خندم گرفت. شاید حق با اون باشه خودمم احساس کردم که یه روزهم بدون اون سیاه چالهای مشکیش خوابم نمیبره.

_ پنج ماه دیگه صبر کن، میخوام مطمئن بشم جای هیچ شک و شبهه ای نمونه. نمیخوام هل

هلکی جوابی بدم که باعث بشه خدایی نکرده زندگی تو رو هم خراب کنم.

دستی توی موهایش کشید. لبخندی زد.

_ من که این همه صبر کردم اینم روش، ولی بدون بالا بری پایین بیایی مال خودمی. به کس دیگه نمیبخشمت.

بدون در نظر گرفتن حال خوش من، مثل یه نسیم از کنارم رد شد. توی این مدت همه ی حرفهای شیرین و منطقی بوده. حالا که دوستم داره پس منم نمیذارم مال کس دیگه ای بشه. کدوم دختریه که از پسری مثل رادوین بگذره. از اتاق خارج شدم و پیش بچه ها رفتم. همگی با هم از خونه خارج شدیم. من و رادوین باهم واحسان و پروانه هم با هم سوار ماشین شدیم. از اون طرف هم قرار شد حسام تینا توی رستوران منتظرمون بمونن. زیر چشمی رادوین و نگاه کردم دلم میخواست دستای ظریفم و توی دستای مردونش جا بدم. باید زودتر جواب مثبتم و بهش بدم. میترسم بی جنبه بازی در بیارم و خودم و لو بدم. جلوی رستوران پارک کرد. با هم از ماشین پیاده شدیم و به طرف حسام اینا رفتیم. در حال چایی خوردن بودن. باهاشون سلام علیک کردیم و کنارشون جا گرفتیم. احسان و رادوین هم رو به روی ما نشستن.

– چطوری خواهری؟ کوچولوی خاله چطوره؟

– جفتمون خوبیم تازه امروز فهمیدیم بچمون پسره.

احسان: به به! مبارکه. پس یه شیرینی دیگه افتادیم.

– رادوین: بهت بد نگذره.

احسان: نه برادر زن جان، اتفاقا باشه تا از این دوره‌می‌ها.

بدون توجه به کل کل بچه‌ها توی این فکر بودم که یه نفر دیگه به خانواده‌ی کوچیکمون اضافه

میشه که از خون من و تیناست. یعنی خاله شدن چه حسی داره؟ با این که هنوز به دنیا نیومده

اما از الان میمیرم براش. تا چند ماه دیگه میتونم بغلش کنم. درست بعد از سالگرد مامکان

بابا، کاش الان اونا هم بودن و اولین نوه شون و بغل میکردن.

احسان: ترانه، ترانه.

– بله.

– کجایی که جواب نمیدی؟

– هیچی حالا چی میخواستی بگی؟

– حسام میگه اسم بچه رو روزبه بذارن. اما تینا پویا رو پیشنهاد کرده. من و پروانه پویا رو ترجیح

میدیم. اما رادوین انتخاب و به خودشون واگذار کرده. حالا نظر تو چیه؟

– نه روزبه نه پویا. اگه بچه‌ی من بود فرهاد و انتخاب میکردم.

یه لحظه سکوت شد. خیلی دوست داشتم اسم بابا رو که اسطوره‌ی زندگی‌م بود و موندگار کنم هم

عشقش مثل فرهاد بود و هم جسارتش.

تینا: من که موافقم مگه نه حسام، فرهاد میداریم.

– اره چرا که نه! می‌خوام راه بابا بزرگش و ادامه بده تا بشیم یه طایفه نظامی. تازه می‌خوام یه

شیر زن مثل خالش و عروس خودم کنم.

لبخندی زدم. رادوین به گارسون علامت داد تا سمت میز ما بیاد.

– بفرمایید چی میل دارید؟

من و احسان کوبیده. احسان برگ. پروانه و رادوین هم زرشک پلو سفارش دادن. تا اومدن غذا

دوباره هر کی با بغل دستیش مشغول صحبت بود که با صدای احسان توجه ام بهش جلب شد.

– میگم ترانه یه چی میگم ناراحت نشو.

– من کی از دست تو ناراحت شدم که دفعه دومم باشه.

_ میخواستیم بگم اگه خدا بهت دختر داد قبول کن بشه عروس حسام.
همون موقع گارسون سر رسید و غذاها رو روی تخت گذاشت و رفت. احسان همونطور که لیمو رو روی غذاش فشار میداد گفت:

_ حتما بچه ی تو ورادوین مثل خودتون میشه.
همونطور که سرم پایین بود مشغول نصف کردن کبابم شدم و بدون توجه به حرفی که زده بود با حواس پرتی گفتم:

_ اگه حسام و تینا راضی باشن حتما! تازه اسم کمند و روش میزارم تا به هم بیان اما براش همون شرطی و میدارم که بابا م برای من گذاشت. حالا میفهمم چرا این شرط و به زبون آورد. تازه یه خوبی که داره بچه ی من ورادوین...

سکوت کردم. با هل سرم و بلند کردم و به احسان خیره شدم. با یه لبخند مرموز داشت بهم نگاه میکرد. تازه متوجه بقیه شدم که به تخت تکیه دادن و با دقت به حرفهای من گوش میکنند. تازه فهمیدم از این که گفت ازش ناراحت نشم چیه. لیمو رو از توی بشقاب برداشتم و به طرفش پرت کردم که درست کنار پیشونیش خورد. چون انتظارش و نداشت ترسید. با اخ گفتن احسان بقیه خندیدن. به رادوین نگاه کردم با چشمهایی که توش رقص نور داشت بهم خیره شده بود. این همینطوریش زنده میرقصه چه برسه به اینکه جواب مثبت هم بهش دادم رفت. از خجالت حرف ناخواسته ای که زدم دوباره سرم و پایین انداختم و با غذا بازی کردم. احسان بدجنس. تا حالا سابقه نداشته بهش دروغ بگم یا چیزی و ازش مخفی کنم. حالا از این اخلاقم علیه خودم استفاده کرد و از زیر زبونم حرف کشید. احسان با رگه هایی از خنده که توی صداش موج میزد گفت:

_ خجالت نداره که درسته مصدوم شدم ولی ارزششو داشت.

رو به پروانه کرد.

_ بهت ثابت شد که ترانه چیزی وازم مخفی نمیکنه.
پس این دسیسه ازطرف پروانه بود. ای حناق نگیری دختر که با حرفها و کارات فقط باعث میشی من جلوی بقیه ضایع بشم. با چشمهای ریز شده نگاهش کردم.
_ من بی تقصیرم. همش زیر سر احسان و رادوین.

پوف کلافه ای کشیدم تا حالا این طوری رو دست نخورده بودم. احسان با ذوق دستهاش و به هم کوبید.

_ حالا که جواب عروس خانم مثبتته از دوماه دیگه شروع به خرید هر سه عروس خانم ها ترانه، پروانه و مینا خانم رو میکنیم. تا توی یه شب خونه ی بخت برن.

من و پروانه: چی؟

احسان با خجالت گفت:

_ این هم ما دوماه ها تبانی کردیم.

هممون با دیدن قیافش زدیم زیر خنده.

رادوین: البته یه چیزدیگه هم هست.

هممون به دهنش چشم دوختیم.

_ قراره من واحدم و بفروشم واحسان ودایان هم با پولی که برای خرید خونه پس اندازکردن و روی هم بزاریم تا یه ساختمون سه واحده بخریم.

با این موافق بودم. فکر خوبی بود. اینطوری هیچکدوممون هم تنها وغریب نمیوند مخصوصا من ودایان که هیچکس و نداشتیم.

_ من موافقم. نیش احسان باز شد و رادوین ازم تشکر کرد.

_ حالا اگه حرفی نمونده ناهارمون و بخوریم که سرد شد.

انگار همه منتظر همین حرف بودن. مثل قعطی زده ها شروع به خوردن کردن. چشمم به تینا افتاد. با این که باردار بود با آرامش غذا میخورد. نج نج نج. یه لحظه فکر کردم بقیه بار دارن نه تینا. زیر گوشش گفتم:

_ تا اخر غذات و میخوری دلم نمیخواد دومادم ضعیف باشه.

لبخندی زد.

_ تو هم توی این مدت لاغر شدی پس زیاد بخور تا بعدا یه عروس خوشگل برام بیاری.

نیشگونی ازش گرفت که دستش ومالید.

_ خجالت نمیکشی به یه دختر مجرد این حرف و میزنی حالا بذار من مال باباش بشم بعد تو به فکر بچه باش. چه عروسم عروسمی هم میکنه.

تینا هم از حرص خوردن من فقط میخندید...

امروز همون روز موعودی بود که ما سه تا عروس و دوماه ارزوش و داشتیم. از صبح ارایشگاه رفتیم وبعد دوماهها اومدن دنبالمون و به سمت باغ و اتلیه راه افتادیم. بعد از کلی عکس های قشنگ دونفره ودسته جمعی به سمت تالار حرکت کردیم. مثل همه ی عروسی ها مهمونا به رقص و

پایکوبی مشغول بودن. اما من فقط چشم فرهاد و میدید که بغل تینا داخل یه پتوی ابی پیچیده شده بود و دستهاشو میخورد. گاهی هم با لباس صدا در میاورد که اب دهنش تا چونش میرسید. بعد از خوردن شام هر سه عروس دوما و وسط رفتیم تا برقصیم. البته احسان و دایان که به من و پروانه نامحرم بودن پشت به ما و ایستادن و ما عروس ها هم رو به روی دوماها مشغول رقص هماهنگ شدیم. البته از فیلم بردارهامون هم خواهش کریم ازمون جدا جدا فیلم بگیرن تا توی فیلم عروسی اون یکی ها نباشیم. اخرهم با کارناوال عروس راهی خونهامون شدیم. الانم وسط خونه و ایستادم و دارم به خودم توی اینه نگاه میکنم. موهای مشکیم بلوند زیتونی شده بود که باعث شد چهره ام صدوهشتاد درجه تغییر کنه. ابرو هام نازک و کوتاه بود. پشت چشمهام سایه ی نقره ای طلایی کارشده بود. یه رژ گلبهی هم روی لبهام کشیده بودن. وقتی رادوین بهم نگاه کرد اولش مات موند. ولی کم کم به خودش اومد و لبخند روی لبهاش نشست. دامن لباسم و گرفتم و یه قدم به اینه نزدیک شدم. دلم نمیخواست ارایشم و پاک کنم. چون به قول رادوین تو دل برو شدم. اما تنها چیزی که امشب هم من و هم دایان و اذیت کرد. جای خالی خانوادهامون بود. حالا شاید دایان کمتر ومن بیشتر عذاب کشیدم. چون مامان بابام نبودن که با اجازشون بگم بله. کسی نبود تا من و به رادوین بسپاره و بگه مراقب دخترم باش. فقط تینا بود که بغلم گریه کرد و گفت:

_ همیشه این تو بودی که بهش تکیه کردم فقط میتونم به رادوین بگم که مراقب خواهرم باش نذاروغم تو دلش خونه کنه. (سرش و نزدیک گوشم آورد) فردا هم خودم برای هر سه تاتون صبحونه میارم.

ای خدا چقدر دلم میخواست الان یه مشیت تو دل تینا بزنم ولی حیف که جیگر خاله بغلش بود. وسط حرفهای عاطفی بحث خاک بر سری میکنی. اخه یکی نیست بگه مگه خودم چلاقم که تو بخوای بیایی و منو خجالت بدی... وقتی میخواستیم وارد خونمون بشیم احسان دست روی شونه ی رادوین گذاشت و با همون اخلاق جدیتش که بعضی وقتها منم ازش حساب میبردم گفت:

_ فکر نکن چون ترانه کسی و نداره میتونی ازش سواستفاده کنی و هر بلایی که میخوای سرش بیاری. من همین بغل گوشتم. اگه اشک از چشمش بیاد. ناراحتیش و ببینم، بهش از گل نازکتر بگی، قید زندگی خودم و میزنم و ر بلایی که بتونم سرت میارم تا از کردت پشیمون بشی. فهمیدی؟

از ذوق این که یکی رو دارم وحواسش بهم هست قند تو دلم اب کردن.با قدردانی به احسان نگاه کردم رادوین دستش وتوی دست احسان گذاشت.

_ مطمئن باش خودم درداش و به جون میخرم تا خم به ابروش نیاد.

احسانم بغلش کرد.

_ ممنونم احسان.نمیدونی تو این چند سال بدون اینکه بفهمی چقدربهم لطف داشتی.همیشه هم مدیونت بودم و زیر دینت میمونم.اما دلم میخواد یه امشب، به اندازه سی ثانیه تموم بدیهای گذشته رو فراموش کنم. یادم بره که همکارمی.محرم و نامحرمی و بیخیال بشم ومثل برادرم بدونمت.

به رادوین نگاه کردم وادامه دادم:

_ یه وقتایی استثناهایی هم وجود داره.

اگه رادوین من و خوب شناخته باشه میفهمه که دلیل این همه مقدمه چینی چیه وچرا با نگاهم ازش اجازه میخوام. چشمهاشو روی هم گذاشت.دوباره به احسانی که چشمهاش بین منو رادوین درحرکت بود نگاه کردم.بدون توجه به سردر گمیش خودم وتوی بغلش انداختم ودستام و دورکمرش حلقه کردم.مشخص بود که گیج شده.کنارگوشش گفتم:

_ فقط یه امشب به اندازه همون سی ثانیه.

به خودش اومدومحکم منو به بغلش فشرد وروی موهام و بوسه زد.

_ دلم میخواد بدونی که چقدر دوست دارم ومثل برادر نداشتمی.اگه تو نبودی من الان اینجا نبودم ولایق این زندگی هم نمیشدم.همه ی دنیا یه طرف وداداشم هم یه طرف.

با دست راستش روی موهامو نوازش کرد.با صدای رادوین که شمارش معکوس میشمرد هم خندم گرفت وهم از بغل احسان عقب کشیدم.

ده...نه...هشت...هفت...شش

دوباره جلو رفتم وبرای اولین باردستههای احسان و توی دستم گرفتم و بالا اوردم تا روشن بوسه بزنم که اجازه نداد.

پنج...چهار...سه...

سرم و به سمت خودش خم کرد و پیشونیمو بوسید که چشمام ناخود آگاه بسته شد.

دو...یک...

با شماره ی اخر ازهم جدا شدیم که رادوین به شوخی گفت:

_ امشب از استثناها بودا، از فردا نیای هی راه به راه زمو بغل کنی.
هرچهارتا مون بهش خندیدیم. از یاد اوری اون حرفها لبخندی روی لبم نشست که تازه از توی اینه متوجه رادوین شدم که پشت سرم وایستاده و داره نگاهم میکنه. دستاشو دورم حلقه کرد میتونستم گرمای بدنش و حس کنم. این دومین تماسمون بعد از یه روز عقد کردن بود. درست محرم بود ولی چون اولین بارم بود که به چشم همسر نگاهش میکردم معذب شدم. تازه اونم شب عروسی. تقصیر خودم شد که گفتم جفتش وتوی یه شب برگذار کنیم سرشو توی گردنم فروبرد. هرم نفسهاشو که به پوستم میخورد مور مورم میکرد. از اینه بهش نگاه کردم. چشمهاشو بسته بود وموهامو بومیکرد. اما بالاخره که چی. الان اون ازهرکسی بهم محرم تر بود ومنم خانم خونش بودم. منم طی یه تصمیم غیر ارادی به سمتش برگشتم و دستامو دورگردنش حلقه کردم. سرمو روی سینش گذاشتم و چشمهام و بستم. معلوم بود شکه شده. ولی من تازه معنی تکیه گاه وفهمیده بودم. تازه جای ارامشم پیدا کرده بودم. _ خانمم، خیلی خوشحالم که بعد از یک سال وهفت ماه و یک ساعت، تونستم بهت برس. تونستم خوابهامو به واقعیت تبدیل کنم. همش میترسیدم برات اتفاقی بیفته. اما همه ی سختیهامون گذشت. بالاخره تموم شد. حالا نوبت روزای خوبمونه. خیلی دوستت دارم زندگیم.

_ مهم الانه که من متعلق به توام و یه مرد غیور ومهربون شوهرمه. خیالم راحت که کسی بهم نگاه چپ نمیکنه و اسم رادوین مرادی کنار اسممه. (بهش چشمکی زد) تازه سرهنگ هم هست.
به سمت اتاق رفت که صداش زدم. به طرفم برگشت. کمی سرم وکج کردم وبا ناز گفتم منم دوستت دارم.

یه ماهی از شروع زندگی جدیدمون میگذره. دو روز بعد از عروسی وسایلامون وجمع کردیم. به همراه احسان و پروانه، دایان و مینا و من و رادوین به سمت فرودگاه رفتیم تا ماه عسلمون رو بریم مشهد وزندگیمون و بیمه ی امام رضا کنیم وقتی دایان برای اولین بار حرم و دید اشک توی چشماش حلقه زدوگفت:
_ به ادم ارامش میده.

یه هفته ای رومشهد موندگار شدیم برای بقیه هم سوغاتی خریدیم که بیشترینش متعلق به عشق خاله بود. حالا بماند که وقتی برگشتیم تا یه ماه هرشب خونه ی این و اون مهمون بودیم و پا گشامون میکردن. حالا امروز هم خسته و کوفته سه تایی به دستور سردار وارد اتاق کنفرانس

شدیم تا درباره ی یه پرونده مهم دیگه بحث کنیم. ناگفته نماند که حدود بیست نفری میشدیم. اما ما اخر از همه رسیدیم.

سردار: خب. تا حالا هرکدوم از شما وظایفتون وفهمیدید اما به جز شما به یه زوج نیاز داریم تا کار اصلی خرید مواد و به عهده بگیرن. نگاهشو بین افراد چرخوند و روی من و رادوین که کنارهم نشسته بودیم ثابت موند.

_ چون این کار خیلی حساس و سِریه، مجبوریم از سرهنگ تهرانی و سرهنگ مرادی کمک بگیریم. موافقید.

من و رادوین: بله قربان.

سردار لبخندی زد.

- پس ازالان کار و شروع کنید. ختم جلسه.

از جاهامون پا شدیم و احترام گذاشتیم. بقیه هم یکی یکی از اتاق خارج میشدن و درباره ی پرونده صحبت میکردن. رادوین طوری که خودم بشنوم دستم و گرفت و گفت:

_ آماده ای خانمم؟

بهش نگاه کردم. دیگه خیالم راحت که توی این ماموریت مجبوره صیغه نیستم. خوشحالم که دیگه حرفای صد من یه غایبیه دیگه پشت سرم نیست. میتونم همراه شوهرم باشم. اینم میدونم که کسی بهتر از رادوین نمیتونه مراقبم باشه. توی چشمش نگاه کردم. لبخندی زدم.

_ تا تو همراهم باشی همه جوره آماده ام، تنها بهونه ی زندگیم.

انشالله همه توی زندگیشون یه بهونه ی قشنگ داشته باشن.